

شدن



هدیه "ماتیک"
به عاشقان
🥰 کتاب

تقدیم به همه آن‌هایی که به من کمک کردند:

آن‌هایی که من را بزرگ کردند - فریزر، ماریان، کریگ و خانواده بزرگ من.

زنان قوی اطراف من که همیشه من را ترقی دادند، کارمندان اختصاصی و باوفایم که

به افتخارآوری من ادامه می‌دهند.

تقدیم به عشق‌های زندگی‌ام: مالیا و ساشا، دو نخود با ارزش من، کسانی که امید
بودنم هستند.

در نهایت باراک، که همیشه قول یک سفر جالب را به من داده است.

یادداشت مترجم

نکاتی در خصوص نحوه ترجمه:

- مطالب مبهم یا ناآشنایی در متن کتاب بود که نیاز به شفافیت بیشتر داشت. این مطالب بین { } گنجانده شده‌اند.

- با توجه به اینکه مترجم تمایل دارد ترجمه‌هایش حس واقعی نویسنده خارجی را به خواننده ایرانی منتقل کند؛ لذا سعی بر این بوده که متن را عیناً ترجمه کند و برداشت شخصی خود را در متن نگنجانند و تفسیری ارائه ندهد.

- نویسنده‌های خارجی در بعضی از جمله‌های متنشان تأکید بر مورد خاصی دارند که اگر آن جملات به فارسی سلیس ترجمه شود، شاید آن تأکید به درستی منتقل نشود؛ لذا چنانچه خوانندگان عزیز به چنین مواردی برخورد کردند که جای فعل و فاعل جابه‌جا شده و مکدر شدند، از قبل از تمامی خوبان پوزش می‌طلبم.

در پایان، خواندن کتاب را به دوستانی که قصد خودسازی و موفقیت، چه در زندگی شخصی و چه در زندگی کاری و اجتماعی را دارند توصیه می‌کنم؛ مخصوصاً به دختران نوجوان و بانوان محترم.

مترجم - سعید دوج

یک خاطره صمیمی و نیرومند و الهام‌بخش توسط بانوی اول سابق ایالات متحده آمریکا هنگامی که او دختری کوچک بود، دنیای میشل رایینسون در ناحیه جنوب شیکاگو خلاصه می‌شد. جایی که او و برادرش کریگ، اتاق خوابی را در آپارتمان خانوادگی در طبقه دوم شریک بودند و در پارک قایم‌باشک بازی می‌کردند. همچنین جایی که والدینش، فریزر و ماریان رایینسون، به‌نوعی او را بزرگ کردند تا رک‌گو و نترس باشد؛ اما زندگی به‌زودی او را به دوردست کشاند؛ از راهروهای دانشگاه پرینستون، جایی که او برای اولین بار یاد گرفت که تنها زن سیاه‌سالن چه احساسی دارد، تا دفتر شیشه‌ای داخل یک برج، جایی که به‌عنوان وکیل شرکتی قدرتمند کار کرد و در یک صبح تابستانی، یک دانشجوی حقوق به نام باراک اوباما در دفترش ظاهر شد و تمام تصمیمات به‌دقت برنامه‌ریزی شده‌اش را دور ریخت.

اینجا برای اولین بار، میشل اوباما اولین سال‌های ازدواجش را به‌عنوان مبارزه‌ای برای برقراری تعادل بین کار و خانواده‌اش با شغل سیاسی همسرش توصیف می‌کند که به‌سرعت در حال حرکت است. او ما را به درون مناظره‌های خصوصی‌شان می‌برد که اگر همسرش برای رفتن به سمت ریاست جمهوری اقدام کند، نقش بعدی خودش به‌عنوان تصویری مشهور لکن دور از نکوهش در خلال کمپین همسرش چه باشد. خاطرات، به‌زیبایی و با طبع شوخ‌خوب و رک‌گویی غیرمعمول داستان‌سرایی شده. او شرح واضحی از پشت‌صحنه تاریخ خانوادگی و فرودش به محل توجه جهانی و نیز زندگی‌شان در کاخ سفید در طول هشت سال ارائه می‌دهد، همچنان که او می‌آید تا از کشورش شناخت پیدا کند و کشورش او را بشناسد.

«شدن» ما را به درون آشپزخانه‌های متواضع آیوا و سالن‌های رقص باکینگهام، درون

لحظات قلب‌گیر اندوه و جهندگی‌ای عمیق می‌برد. همچنان که او می‌کوشد موثق زندگی کند و از قوای شخصی‌اش و از صدایش در خدمتِ دسته‌ای از ایده‌های بالاتر استفاده کند، ما را به درون شکلی از یک ضمیر فوق‌العاده و پیشرو از تاریخ می‌آورد. او در بیان داستانش با صمیمیت و چیرگی برای بقیه‌ها این چالش را به وجود می‌آورد:

ما کی هستیم و می‌خواهیم چه کسی بشویم؟

میشل رابینسون اواما

از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۷، به‌عنوان بانوی اول ایالات متحده آمریکا خدمت کرد. خانم اواما، فارغ‌التحصیلی از دانشگاه پرینستون و مدرسه حقوق هاروارد، کارش را به‌عنوان یک وکیل در مؤسسه حقوقی سیدلی و آستین شیکاگو شروع کرد، جایی که با همسر آینده‌اش، باراک اواما، آشنا شد. او بعداً در دفتر شهردار شیکاگو مشغول به کار شد و نیز در دانشگاه شیکاگو و مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو. خانم اواما همچنین بنیانگذار بخش اتحاد عمومی شیکاگو است که به‌صورت یک سازمان برای جوانان در بخش‌های خدمات عمومی کار فراهم می‌کند.

اواماها در حال حاضر در واشنگتن دی‌سی زندگی می‌کنند و دو دختر به نام‌های مالیا و ساشا دارند.

دبببببب

(ماه مارس ۲۰۱۷)

وقتی بچه بودم، آرزوهایم ساده بودند. من یک سگ می‌خواستم. من یک خانه می‌خواستم که درونش پله داشته باشد و دو طبقه برای یک خانواده باشد. بنا به دلایلی، به جای ماشین سواری بیوک دو دری که افتخار و مایه لذت پدرم بود، یک استیشن واگن چهاردر می‌خواستم. به همه می‌گفتم که وقتی بزرگ شدم دوست دارم پزشک اطفال شوم. چرا؟ چون عاشق بودن در کنار بچه‌های کوچک بودم و به زودی فهمیدم که این هدف، فقط جوابی خوشایند در پاسخ به افراد بزرگسال بود. آه، دکتر! چه انتخاب خوبی! من در آن روزها، موهایم را دم‌اسبی آرایش می‌کردم و برای برادر بزرگترم رئیس بازی درمی‌آوردم و همیشه موفق می‌شدم به هر قیمت که شده، نمرات عالی در دروس مدرسه‌ام بگیرم. جاه طلب بودم؛ گرچه دقیقاً نمی‌دانستم دنبال چه چیزی هستم. حالا فکر می‌کنم که بی‌فایده‌ترین سؤال که یک بزرگسال می‌تواند از بچه بپرسد این است که وقتی بزرگ شدم می‌خواهی چه کاره بشوی؟ انگار که بزرگ شدن محدود است. انگار که انسان از یک نقطه به بعد، یک کاره‌ای می‌شود و دیگر تمام.

من تاکنون در زندگی‌ام وکیل بودم. همچنین در بیمارستان، معاون رئیس و مدیر بنیاد خیریه‌ای بودم که به جوانان کمک می‌کرد تا شغل معناداری برای خود انتخاب کنند. من یک محصل سیاه‌پوست طبقه متوسط در یک کالج شیک بودم که بیشتر، سفیدپوستان شرکت داشتند. در همه اجتماعات، من تنها زن آفریقایی‌آمریکایی بودم. یک عروس بودم، تازه مادری که در اثر استرس داغان شده، یک دختری که در اثر غم تیکه پاره شده بود. تا این اواخر، بانوی اول ایالات متحده آمریکا بودم، شغلی که رسماً

یک شغل محسوب نمی‌شود؛ اما با این حال، سکوی پرش برای من ایجاد کرد که اصلاً تصورش را نمی‌کردم. مرا به چالش کشید و متواضع ساخت، بالا برد و به زمین کوباند. بعضی مواقع همه آن حالات در یک زمان واحد اتفاق می‌افتاد. من تازه شروع کردم بفهمم که طی سال‌های گذشته چه اتفاقاتی رخ داده است. یعنی از اولین لحظات سال ۲۰۰۶ که شوهرم تصمیم گرفت برای انتخابات ریاست جمهوری اقدام کند، تا صبح یک روز سرد در زمستان امسال هنگامی که با ملانیا ترامپ به منظور همراهی با او برای رفتن به مراسم روز سوگند و آغاز به کار ریاست جمهوری شوهرش سوار یک لیموزین شدم؛ چه سفری بوده است؟

وقتی بانوی اول باشید، آمریکا خودش را در منتهی‌الیه به شما نشان خواهد داد. من در خانه‌هایی بودم که کمک‌های مالی جمع‌آوری می‌کردند و بیشتر شیشه موزه‌های هنرهای زیبا بودند؛ خانه‌هایی که وان حمامشان از سنگ جواهر ساخته شده بود. در عین حال، خانواده‌هایی را هم ملاقات کردم که همه چیزشان را در «طوفان کاترینا» از دست داده بودند و شکرگزار و اشک‌ریزان به خاطر داشتن یک یخچال و اجاقی که کارایی داشته باشد. من با مردمی برخورد داشتم که تشخیص دادم کم‌مقدار و متظاهر بودند و دیگرانی، معلم‌ها و خانواده‌های ارتشیان و خیلی آدم‌های دیگر، که روحشان بسیار عمیق و قوی؛ که شگفت‌آور بودند. همچنین بچه‌هایی را دیده‌ام - خیلی از آن‌ها در همه نقاط دنیا - که من را ترک دادند و پراز امیدم کردند و نیز کسانی که به محض اینکه شروع به زیرورو کردن خاک‌های یک باغچه کردیم، شکر خدا فراموش کرده بودند عنوانم چیست.

از وقتی که بدون تمایل قلبی به زندگی عمومی پا گذاشته‌ام و به عنوان قدرتمندترین

زن جهان بالا برده شده و به عنوان یک «زن سیاه عصبانی» مرا پایین آورده‌اند، دلم می‌خواست از بدگویانم بپرسم که کدام کلمه از آن عبارت برایشان بیش‌ترین اهمیت را داشته است؛ «عصبانی»، «سیاه» یا «زن»؟ من برای گرفتن عکس با مردمی که شوهرم را در صفحه تلویزیون ملی با نام‌های وحشتناک خطاب می‌کردند؛ اما هنوز یک هدیه یادگاری قاب شده برای گذاشتن روی طاقچه‌هایشان می‌خواستند، لبخند زده‌ام. من درباره بخش‌های باتلاقی اینترنت که همه چیز را در رابطه با من زیر سؤال می‌برند، شنیده‌ام؛ تا آنجایی که آیا من مرد هستم یا زن. یک سناتور مرد مجلس باسنم را مورد مسخره قرار داده است. من صدمه دیده‌ام، خشمگین شده‌ام؛ اما بیشتر سعی کرده‌ام از همه این‌ها با خنده بگذرم.

هنوز چیزهای زیادی راجع به آمریکا وجود دارد که من از آن مطلع نیستم؛ در مورد زندگی، اینکه آینده چه چیزی را برایم رقم خواهد زد؛ اما خودم را می‌شناسم. پدرم فریزر به من یاد داد که سخت کار کنم، اغلب بخندم و زیر قولم نزنم. مادرم ماریان به من نشان داد که چگونه برای خودم فکر کنم و از صدایم استفاده ببرم. با همدیگر، در آپارتمان شلوغمان در ناحیه جنوبی شیکاگو به من کمک کردند تا ارزش داستان زندگی‌مان را بفهمم؛ در داستان من، در داستان جامع‌تر کشورمان، حتی اگر زیبا نباشد یا عالی؛ حتی اگر بیش از آنچه که دلت بخواهد واقعی‌تر باشد. داستان شما چیزی است که دارید، چیزی که همیشه خواهید داشت و چیزی است برای داشتن.

من به مدت هشت سال در کاخ سفید زندگی کردم، محلی با بیش‌ترین پله که نمی‌توانستم آن را بشمارم؛ علاوه بر آسانسور، محل بازی بولینگ و یک گل‌کار داخلی. در تختی می‌خوابیدم که از پارچه کتان ایتالیایی ساخته شده بود. غذای ما توسط یک

تیم از آشپزهای درجه یک دنیا تهیه و توسط خدمت کاران متخصص سرو می شد که از همه خدمت کاران رستوران های پنج ستاره بیشتر دوره دیده بودند. مأموران حفاظت امنیتی، با گوشی های درون گوششان، تفنگ ها و آن قیافه های از عمد خشکشان، بیرون درهای ما می ایستادند و نهایت سعیشان را می کردند تا در زندگی خصوصی ما دخالتی نداشته باشند. عاقبت، ما به آن ها عادت کردیم؛ به شکوه غریب خانه جدیدمان و همچنین به حضور آرام و مداوم دیگران.

کاخ سفید جایی است که دو دختر ما در راهروهایش توپ بازی می کردند و از درختان باغ جنوبی بالا می رفتند. جایی است که باراک شب ها تا دیروقت در اتاق پیمان نامه می نشست، روی یادداشت ها و گزارشات سخنرانی ها تفکر می کرد. این اتاق جایی است که سانی، یکی از سگ های ما بعضی وقت ها روی فرشش استفرغ می کرد. من می توانستم در تراس ترومن بایستم و گردشگرانی را ببینم که با بازویی مخصوص سلفی گرفتن، نشانه می روند و از درون حصار آهنی خیره می شوند و سعی می کنند حدس بزنند در داخل چه می گذرد. روزهایی بودند که احساس خفگی می کردم، چون به خاطر موارد ایمنی باید پنجره ها بسته نگه داشته می شدند، اینکه بدون جلب توجه نمی توانستم کمی هوای تازه تنفس کنم. وقت های دیگری هم بودند که من به خاطر شکوفه دادن گیاه سفید «ماگنولیا» در خارج از کاخ سفید، شلوغی روزانه کارهای حکومتی، خوش آمدگویی رسمی ارتشی از یک مقام، وحشت زده می شدم. روزها و هفته ها و ماه هایی بودند که من از سیاست تنفر پیدا می کردم. لحظاتی هم بودند که زیبایی این کشور و مردمش آن قدر مرا به عرش می رساند که نمی توانستم حرف بزنم.

بعد، همه چیز تمام شد. حتی اگر به انتظارش باشی، حتی اگر هفته پایانی شما مملو از

خداحافظی‌های احساسی باشد، آن روز موعود هنوز نامشخص به نظر می‌رسد. یک دست بر کتاب مقدس گذاشته می‌شود، یک قسم تکرار می‌گردد. اثاثیه یک رئیس جمهور بیرون برده می‌شود، درحالی که متعلقات دیگری داخل می‌شود. گنج‌ها خالی می‌شوند و ظرف چند ساعت مجدداً پر می‌شوند. تنها به همین آسانی، سرهای جدید روی بالش‌های جدید قرار می‌گیرند؛ همچنین خلق و خوهای جدید، رؤیاهای جدید. هنگامی که به پایان می‌رسد، وقتی برای آخرین بار از آن در خارج می‌شوید، از مشهورترین آدرس جهان؛ از جهات بسیار زیادی می‌مانید تا مجدداً خودتان را بیابید.

بنابراین اجازه بدهید تا از همین جا شروع کنم، با چیزهای کوچکی که از وقوع آنها مدت زیادی نگذشته است. من در خانه آجر قرمزی‌ای بودم که به تازگی خانواده‌ام به آن جا نقل مکان کرده بودند. خانه جدید ما به فاصله دو مایلی از خانه قدیمان در یک خیابان ساکت قرار گرفته است. ما هنوز در حال جاگیر شدن هستیم. در اتاق نشیمن، وسایلمان به همان صورت که در کاخ سفید بود چیده شده‌اند. یادگاری‌هایی در اطراف خانه داریم که به ما یادآور شود همه واقعی هستند؛ نظیر عکس‌های خانوداگی واقعی که در کمپ دیوید بودیم، ظروف دست‌سازی که توسط محصلین بومی آمریکایی به من هدیه شده است، یک کتاب امضاء شده توسط نلسون ماندلا. چیزی که در مورد این شب خیلی عجیب بود این بود که همه رفته بودند. باراک در سفر بود، ساشا با دوستانش بیرون بود، مالیا در نیویورک زندگی و کار می‌کرد و در حال تمام کردن سال‌های جافتاده دانشگاهی‌اش بود. فقط من بودم، دو تا سگ‌هایمان و سکوت. خانه‌ای خالی که طی هشت سال گذشته شاهدش نبودم.

من گرسنه بودم. از اتاق خوابمان به پایین پله‌ها رفتم، درحالی که سگ‌هایمان به پاشنه

پایم چسبیده بودند. توی آشپزخانه در یخچال را باز کردم، مقداری نان پیدا کردم. دو قطعه بیرون آوردم و آن‌ها را درون توستر گذاشتم. در یکی از کابینت‌ها را باز کردم و یک بشقاب بیرون آوردم. می‌دانم چیز عجیبی برای گفتن است؛ اما بیرون آوردن یک بشقاب بدون اینکه کسی اصرار کند تا ظرف را برایم بیرون بیاورد، کنارم بایستد و به توستر نگاه کند تا نان تست شود، احساس برگشتن به زندگی قبلی‌ام را به من می‌داد یا شاید زندگی جدیدم شروع کرده بود خودش را به من معرفی کند.

عاقبت، من فقط نان تست درست نکردم؛ تست به همراه پنیر درست کردم. دو قطعه نان را به ماکروویو منتقل کردم و گذاشتم یک تیکه پنیر چرب قلنبه چدار میان دو قطعه نان ذوب شود. بعد بشقابم را به حیات خلوت بردم. نیاز نبود به کسی بگویم به کجا می‌روم. فقط رفتم. پابرهنه بودم، شلوار کوتاه پوشیده بودم. عاقبت سرمای زمستان رفته بود. گیاهان کوتاه تازه داشتند در طول دیوار حیاط خلوتمان از خاک سر بیرون می‌آوردند. هوا بوی بهار می‌داد. من روی پله‌های ایوان بیرونی خانه نشستم و گرمای باقیمانده از خورشید را زیر پاهایم حس کردم. در دوردست سگی پاس کرد و سگ‌های خودم مکث کردند تا گوش کنند. به نظر می‌رسید موقتاً گیج شده باشند. به یاد آمد که مشابه صدای بر پا داشتن پرچم برای آن سگ‌ها بود. با در نظر گرفتن اینکه ما در کاخ سفید همسایه‌ای نداشتیم، چه برسد به سگ همسایه. برای آن سگ‌ها، همه این‌ها تازگی داشت. همچنان که سگ‌ها مشغول کنجکاوای در حیاط خلوت بودند، من در تاریکی نان تستم را خوردم و از به‌ترین حالات احساس تنهایی کردم. در مورد گروه محافظین مسلح مستقر در کمتر از صد یاردی یک حوزه فرماندهی سنتی ساخته شده درون گاراژ فکر می‌کردم دور نمی‌زد یا اینکه هنوز نمی‌توانستم بدون اجازه محافظین تنها به انتهای خیابان قدم بزنم. من در خصوص رئیس جمهور

جدید یا رئیس جمهور قدیم هم فکر نمی کردم.

در عوض به این فکر بودم که چگونه ظرف چند دقیقه به داخل منزل بروم، بشقابم را درون ظرف شویی بشویم و به تخت خواب بروم. شاید پنجره‌ای را هم باز کنم و هوای مطبوع احساس کنم - چقدر باشکوه می بود. همچنین در این فکر بودم که آرامش الان، اولین موقعیت را برایم حاصل کرده است تا تأمل کنم. به عنوان بانوی اول، من به انتهای یک هفته کاری شلوغ می رسیدم و لازم بود به خاطر آورم که آن هفته چگونه شروع شده بود؛ اما زمان شروع کرده بود تا احساس متفاوتی داشته باشد. دخترانم، کسانی که با لباس های بچه گانه، یک پتو به نام «پتویی» و یک ببر اسباب بازی پنبه ای به نام «ببری» وارد کاخ سفید شدند، اکنون نوجوان هستند؛ زنان جوان با برنامه ها و صداهای خودشان. شوهرم در حال تطبیق خودش در زندگی پس از خروج از کاخ سفید است، مشغول نفس گیری خودش است. من نیز اینجا هستم، در این محل جدید، با خیلی چیزهایی که قصد گفتنش را دارم.

فصل ۱

من بیشتر دوران بچگی‌ام را با گوش دادن به ندای سعی کردن گذرانده‌ام. این ندا در قالب یک موسیقی بد بود یا حداقل غیرحرفه‌ای که از زیر کف چوبی اتاق خوابم به گوش می‌رسید. صدای دنگ دنگ محصلینی که در طبقه پایین پشت پیانوی خاله بزرگم رابی نشسته بودند و به‌کندی و به‌طور ناقص اندازه‌های خودشان را می‌آموختند. خانواده من در ساحل جنوبی همسایگی شیکاگو زندگی می‌کردند، در یک خانه ییلاقی کوچک که به رابی و شوهرش، تری تعلق داشت. پدر و مادر من آپارتمان طبقه دوم آن خانه را کرایه کردند؛ درحالی که رابی و تری در طبقه اول ساکن بودند. رابی خاله مادرم بود و نسبت به مادرم طی سال‌ها بخشنده بود؛ اما در خصوص من به‌نوعی ترسناک. او در کلیسای محلی، گروه خوانندگان را رسمی و جدی رهبری می‌کرد و همچنین معلم پیانوی محلی جامعه ما بود. کفش‌هایی با پاشنه معقول به پا می‌کرد و عینک مطالعه‌اش را با زنجیر به گردن می‌انداخت. یک لبخند زیرکانه داشت؛ اما آن‌چنان که مادرم ریشخند را دوست می‌داشت، او نمی‌پسندید. بعضی وقت‌ها می‌شنیدم که محصل‌هایش را به‌خاطر تمرین نکردن به حد کافی سرزنش می‌کند یا خانواده‌های آن‌ها را به این دلیل که بچه‌ها را دیر برای کلاس آورده بودند سرزنش می‌کند.

او در میانه روز با تعجب فریاد می‌کشید «شب بخیر!»، با همان غضب مشابه‌ای که شاید یک نفر بگوید: «آه به‌خاطر خدا بس کن!» به نظر می‌رسید تعداد کمی می‌توانستند با استانداردهای رابی زندگی کنند.

به هر حال، صدای سعی مردم، آوازه زندگی ما شد. در بعدازظهرها صدای دنگ

می‌آمد، در شب صدای دنگ. خانم‌های کلیسا بعضی وقت‌ها می‌آمدند تا تمرین صدای هوووم داشته باشند. صدای تقوایشان به دیوارهای ما کوبانده می‌شد. تحت مقررات رایبی، بچه‌هایی که درس پیانو می‌آموختند مجاز بودند در آن واحد فقط یک آهنگ را تمرین کنند. من از درون اتاقم به سعی و کوشش آن‌ها، نوت به نوت نامعلوم، گوش می‌دادم تا رضایت او را جلب کنند. آن‌ها «هات کراس بانز» و «براهامز لولابای» را تمرین می‌کردند؛ اما پس از سعی زیاد بالاخره موفق شدند. موسیقی هیچ‌وقت اذیت‌کننده نبود، فقط سماجت بود. این موسیقی از پلکانی که فضای ما را با رایبی جدا کرده بود به سمت بالا می‌خزید. در تابستان‌ها از درون پنجره‌های باز به بیرون جریان پیدا می‌کرد و همراه افکار من می‌شد، درحالی‌که با عروسک‌های باربی‌ام بازی می‌کردم یا هنگامی که به ساختن قصرهای کوچک با قطعات پلاستیکی مشغول بودم. تنها فرصت استراحت وقتی بود که پدرم از شیفت کاری زود هنگام تمام‌شده در تصفیه‌خانه آب به خانه می‌آمد و مسابقه ورزشی تلویزیونی کاب‌ها (تیم بیس‌بال) را می‌گذاشت، آن‌قدر صدایش را بلند می‌کرد تا صدای دنگ دنگ شنیده نشود.

آن زمان اواخر دهه ۱۹۶۰ میلادی در سمت جنوبی شیکاگو بود. کاب‌ها بد نبودند؛ اما عالی هم نبودند. من روی پای پدرم روی صندلی راحتی‌اش می‌نشستم و به داستان‌سرایی او گوش می‌دادم. اینکه چقدر کاب‌ها در نیمه فصل ضعیف شدند یا چرا بیلی ویلیامز که کوچه پستی ما در خیابان کانستنس زندگی می‌کرد، چه پرتاب خوبی از سمت چپ زمین داشت. خارج از پارک‌های ورزشی، آمریکا در قلب یک تغییر بزرگ و نامعلوم قرار داشت. کندی‌ها مرده بودند. مارتین لوتر کینگ جوان در بالکنی در ممفیس، هم‌زمان با شروع آشوب در کل کشور از جمله شیکاگو، به قتل رسید. همایش ملی دمکرات‌ها در سال ۱۹۶۸ به خون کشیده شد، همچنان که پلیس با باطوم‌ها و گاز

اشک‌آور در گراند پارک، حدود نُه مایلی جایی که ما در آن زندگی می‌کردیم به دنبال تظاهرکنندگان جنگ ویتنام افتاده بود. در این میان، خانواده‌های سفیدپوست به صورت گله‌ای در حال مهاجرت به خارج از شهرها بودند و با قول مدرسه‌های بهتر، فضای بیشتر و احتمالاً هم سفیدی بیشتر مورد تطمیع حاشیه‌نشینان می‌شدند.

در واقع، من از هیچ کدام از این‌ها آگاهی نداشتم. من فقط یک بچه بودم، یک دختر با عروسک‌های باریبی و قطعات پلاستیکی خانه‌سازی، با دو والد و یک برادر بزرگ‌تر که هر شب جایی می‌خوابید که سرش در حدود یک متری سر من قرار می‌گرفت. خانواده من دنیای من بودند، مرکز هر چیزی. مادرم زود هنگام به من خواندن آموخت، مرا به کتابخانه عمومی می‌برد، کنارم می‌نشست و من صدای کلمات را از روی کاغذ ادا می‌کردم. پدرم هر روز با یونیفرم آبی رنگ کارگر شهرداری به سر کار می‌رفت؛ اما شبانگاه به ما نشان می‌داد که عاشق جاز و هنر بودن یعنی چه. وقتی او یک پسر بچه بود، به کلاس‌های هنر در مؤسسه شیکاگو می‌رفت و در دبیرستان به نقاشی و مجسمه‌سازی مشغول بود. همچنین او به عنوان یک حریف در ورزش بوکس و شنا در مدرسه مطرح بود. در بزرگسالی به ورزش‌هایی چون بازی گلف حرفه‌ای تا بازی ملی هاکی که از تلویزیون نیز قابل پخش بود، علاقه داشت. او دیدن برنده شدن آدم‌های قوی را دوست می‌داشت. وقتی برادرم، کریگ، به بازی بسکتبال علاقه‌مند شد، پدرم بالای چهارچوب در آشپزخانه سکه می‌گذاشت و او را تشویق به پریدن و برداشتن آن‌ها می‌کرد.

هر چیزی که به ما مربوط می‌شد در شعاع پنج بلوکی ما خلاصه می‌شد؛ مادر بزرگم و بچه‌های خاله‌ام، کلیسای گوشه خیابان که ما زیاد مشتری معمول کلاس‌های

یکشنبه‌هایش نبودیم، پمپ‌بنزینی که بعضی وقت‌ها مادرم من را برای خرید یک بسته یخ یا روزنامه می‌فرستاد و فروشگاه مشروب‌فروشی که شیرینی یک سنتی و شیر گالنی هم می‌فروخت. در شب‌های گرم تابستان، کریگ و من با صدای تشویق آدم‌های بزرگ تماشاچی بازی لیگ فوتبال که در پارک عمومی برپا بود به خواب می‌رفتیم. جایی که روزها به همراه دیگر بچه‌ها در زمین بازی، گرگم به هوا بازی می‌کردیم.

فاصله سنی کریگ و من بیش از دو سال نیست. او چشمان آرام پدرم و روح خوش‌بین مادر نرم‌نشدنی‌ام را به ارث برده است. هر دو نفرمان همیشه نزدیک به هم بودیم، یک جورهایی با قدردانی از وفاداری بدون تزلزل و تاحدی جبران نشدنی. به نظر می‌رسید که او از همان اول نسبت به خواهر کوچکش احساس مسئولیت داشت. عکس سیاه و سفید قدیمی از چهار نفر ما موجود است که روی یک کاناپه نشسته‌ایم، مادرم در حالی که لبخند می‌زند من را روی پاهایش نشانده است. پدرم، از اینکه کریگ روی پای او نشسته است به نظر جدی و با افتخار می‌آید. ما برای رفتن به کلیسا یا شاید یک جشن عروسی لباس پوشیده‌ایم. من حدوداً هشت ماهه هستم، با صورت خپل، یک مشت‌زن الکی درون پوشک و لباس سفید اتو شده و آماده سرخوردن از دستان مادرم و در حال خیره شدن به دوربین که انگار می‌خواهم آن را بخورم. کنار من کریگ نشسته؛ آقامنش با یک پاپیون کوچک و کت، با ظاهری جدی. او دوساله است و از همان موقع تصویری از مراقبت و مسئولیت برادرانه ارائه داده است؛ دستش به سمت من دراز شده و انگشتانش به حالت مراقبت دور مچ دست چاقالوی من پیچیده شده‌اند.

زمانی که عکس گرفته شده، ما در سمت دیگر حال در خانه خانوادگی پدرم در

پارک‌وی گاردن زندگی می‌کردیم؛ یک پروژه ارزان‌قیمت ساختمانی در بخش جنوبی از آپارتمان‌های مدرن ساخته شده است. آن‌جا در دهه ۱۹۵۰ به صورت شرکتی ساخته شده و به منظور جبران کمبود اسکان سیاه‌پوستان طبقه متوسط، پس از جنگ جهانی دوم بود که بعدها، زیر آسیاب فقر و خشونت‌های دسته‌های جنایتکار رو به زوال رفت و یکی از خطرناک‌ترین مناطق برای زندگی در شهر شد. اگرچه خیلی قبل از آن، زمانی که من هنوز کودک بودم، پدر و مادرم که در نوجوانی با هم آشنا شده و در اواسط بیست‌سالگی با هم ازدواج کردند، پیشنهادی را قبول و به چند مایل جنوب‌تر به خانه رابی و تری در یک محیط بهتر نقل مکان کردند.

در خیابان یوکلاید، ما دو خانواده بودیم که زیر یک سقف نه چندان بزرگ زندگی می‌کردیم. با توجه به فضای خانه، به نظر می‌رسید طبقه دوم احتمالاً به عنوان واحد اضافه‌ای بر آپارتمان اصلی و به منظور زندگی کردن فقط یک یا دو نفر ساخته شده بود؛ اما ما چهار نفر به نوعی در آن مکان جا گرفتیم. پدر و مادرم در تنها اتاق خواب موجود می‌خوابیدند، در حالی که کریگ و من جای بزرگ‌تری را با هم شریک بودیم که به حساب من باید اتاق نشیمن محسوب می‌شد. بعداً که بزرگ‌تر شدیم، پدر بزرگم پورنل شیلدز، پدر مادرم، که به نجاری علاقه داشت نه اینکه یک نجار ماهر باشد، مقداری ورق چوب ارزان آورد و آن فضا را برای ما به دو فضای نیمه‌خصوصی مجزا تقسیم کرد. او جلوی هر فضا یک در آکاردئونی پلاستیکی نصب کرد و فضای مشترک کوچک بازی هم در جلو برای نگهداری اسباب بازی و کتاب‌هایمان به وجود آورد.

من عاشق اتاقم بودم. فقط به اندازه یک تخت دو نفره و یک میز تحریر باریک جا داشت. من همه عروسک‌های حیوانی پنبه‌ای‌ام را روی تخت نگهداری می‌کردم. هر

شب که می خواستم بخوابم آن‌ها را با زحمت دور سرم به عنوان یک آرامش دهنده آیین مذهبی می چیدم. کریگ در سمت خودش مانند یک تصویر آینه‌ای، تختش را به دیوار حائل به موازات تخت من چسبانده بود و زندگی می کرد. دیوار حائل بین ما آن قدر نازک بود که شب‌ها می توانستیم همچنان که دراز کشیده بودیم با هم صحبت کنیم. اغلب هم در حین صحبت کردن از فضای ده اینچی بالای دیوار تخته‌ای حائل تا سقف، برای همدیگر توپ جورایی رد و بدل می کردیم.

در این میان خاله رایبی، قسمت خانه خودش را مانند یک آرامگاه بزرگ نگه می داشت. او تمام مبلمان را روکش پلاستیکی گرفته بود که هنگامی من جرأت می کردم با پای لخت روی آن بنشینم احساس سرما و چسبندگی می کردم. در طبقه‌هایش پر از مجسمه‌های چینی نگهداری می شد که ما اجازه دست زدن نداشتیم. من به خودم اجازه می دادم تا به یک ست عروسک چینی شیشه‌ای شامل یک مادر با قیافه متین و سه توله کوچک، دست بکشم و بعد دستم را سریع از ترس خشم رایبی عقب می کشیدم. وقتی کلاس‌ها برقرار نبودند، طبقه اول سکوت مرگ‌باری داشت. تلویزیون هرگز روشن نمی شد، رادیو هرگز پخش نمی شد. زیاد مطمئن نیستم که هر دوی آن‌ها در طبقه پایین حرفی هم با یکدیگر می زدند. اسم کامل شوهر رایبی، ویلیام ویکتور تری بود؛ اما به دلایلی ما همه او را با نام فامیلی‌اش خطاب می کردیم. تری مانند یک سایه بود، یک مرد با قیافه قابل تشخیص که هر روز هفته کت و شلوار سه تیکه می پوشید و لام تا کام حرف نمی زد.

تصور من از طبقه بالا و پایین به مانند دو دنیای متفاوت و تحت مقررات حساسیت‌های رقابتی بود. طبقه بالا، ما بدون عذرخواهی پرسروصدا بودیم. کریگ و من برای هم توپ پرتاب می کردیم و دور آپاراتمان به تعقیب هم بودیم. روی کف چوبی آپاراتمان اسپری می پاشیدیم تا با جوراب‌هایمان بیشتر و سریع تر لیز بخوریم، اغلب هم به دیوارها برخورد می کردیم. در آشپزخانه مسابقه مشت‌زنی خواهربرادری برپا می کردیم. از دو جفت دستکش هدیه کریسمس پدر به همراه دستورالعمل شخصی که چگونه ضربه درست وارد کنیم، استفاده می کردیم. شب‌ها، به عنوان یک خانواده، بازی‌های روضفحه‌ای انجام می دادیم، داستان و جوک تعریف می کردیم و به صفحات جکسون ۵ گوش می دادیم (گروه موسیقی شامل مایکل جکسون و چهار برادرش).

زمانی که برای رابی در طبقه پایین زیادی اذیت کننده می شد، او به طور مؤکد سویچ چراغ راه‌پله را که با چراغ حال طبقه بالا یکی بود خاموش و روشن می کرد و دوباره. این کار راه مؤدبانه او بود برای فهماندن به ما که صدا را کم کنیم.

رابی و تری مسن تر بودند و در عصر دیگر و با نگرانی‌های متفاوتی رشد کرده بودند. چیزهایی را دیده بودند که پدر و مادر ما ندیده بودند؛ چیزهایی که کریگ و من در دوران ناهنجار بچگی مان نمی توانستیم آن را حدس بزنیم. این بخشی از چیزهایی بود که مادرم به ما می گفت؛ هنگامی که زیادی از خشونت طبقه پایین به ستوه می آمدیم. حتی اگر محتویات کلام را نمی دانستیم، به ما راهنمایی می شد که آن محتویات وجود داشتند. هر کسی روی کره زمین که تاریخ نادیده‌ای را به دوش می کشیده است به ما خواهد گفت و همان چیز تنها مستحق مقداری رعایت کردن داشت. من سال‌ها بعد دریافتم، رابی، از دانشگاه شمال غربی به علت تبعیض نژادی شکایت کرده بود. او در

سال ۱۹۴۳ برای یک کارگاه درسی موسیقی دسته‌جمعی ثبت‌نام کرده بود و به او در خوابگاه اتاق نداده بودند. در عوض به او پیشنهاد داده بودند که در یک خانه در شهر که محلی برای «رنگین پوستان» است اتاق کرایه کند و بماند. در این میان تری، به‌عنوان یک کارگر بارکش در یکی از خطوط راه‌آهن شبانه که به داخل و خارج از شیکاگو مسافران را جابه‌جا می‌کرد کار می‌کرد. کار آبرومندی بود، اگر چه درآمد بالایی نداشت. همه کارکنان سیاه‌پوستانی بودند که یونیفرم‌های خود را تمیز نگه می‌داشتند؛ درحالی‌که همچنان بارکشی می‌کردند، غذا سرو می‌کردند، به‌علاوه واکس‌زدن کفش‌هایشان و به‌طور کلی به نیازهای مسافران قطار رسیدگی می‌کردند.

تری سال‌ها پس از بازنشستگی‌اش، هنوز در یک حالت رسمی کرخت زندگی می‌کرد. او بی‌نقص لباس می‌پوشید، نوکروار خدمت می‌کرد، هرگز به هیچ طریقی از خود دفاع نمی‌کرد. حداقل این‌ها را من می‌دیدم. مانند این بود که انگار او قسمتی از خودش را ملزم به رعایت کردن کرده بود. او را می‌دیدم که در دل گرمای تابستان با به تن داشتن کفش نوک تیز قوس‌دار، شلوار با کش نگهدارنده و کلاه نمدی باریک پیاله‌ای، آستین‌های پیراهن به‌دقت به بالا رول شده، چمن جلوی خانه‌مان را کوتاه می‌کرد. او خودش را با کشیدن فقط یک نخ سیگار در روز و دقیقاً یک پیمانانه نوشیدنی در ماه خوشحال نگه می‌داشت و حتی در آن حالت هم منش خود را از دست نمی‌داد؛ نه آن‌طوری که پدر و مادرم وقتی یک لیوان بزرگ نوشیدنی که چند بار در ماه می‌نوشیدند، رفتار می‌کردند. بخشی از من دوست داشت تا تری حرف بزند، تا هر رازی را که در خودش دارد بیرون بریزد. من تصور می‌کردم او از همه شهرهایی را که دیده داستان‌های جالبی برای گفتن داشته باشد و اینکه چگونه افراد ثروتمند در قطار رفتار می‌کردند یا شاید نمی‌کردند؛ اما ما هیچ‌کدام از این داستان‌ها را نمی‌شنیدیم. بنا

من حدوداً چهارساله بودم که تصمیم به یادگیری پیانو گرفتم. کریگ، که در کلاس اول بود از قبل شروع کرده بود که به طبقه پایین برای درس هفتگی رابی برود و بدون صدمه برگردد. من هم فکر کردم آمادگی داشته باشم. از قبل مطمئن بودم که پیانو خوب می دانم؛ در حقیقت از طریق نیروی جذب، همه آن ساعت‌هایی که به گوش دادن به بچه‌های دیگر که تمرین موسیقی می کردند. موسیقی از قبل درون وجودم بود. من فقط دلم می خواست به طبقه پایین بروم و هنرم را نشان خاله بزرگ سخت گیرم بدهم که چه دختر هنرمندی بودم که با کمترین زحمت می توانستم به ترین شاگردش بشوم.

پیانوی رابی در یک اتاق مربع کوچک انتهای خانه قرار داشت، نزدیک به پنجره‌ای که به حیاط خلوت مشرف می شد. او یک گلدان کوزه‌ای گیاه در گوشه‌ای نگه داشته بود و در گوشه دیگر میزی تاشو که دانش‌آموزان تکالیف نوشتنی موسیقی‌شان را انجام می دادند. در خلال دروس، او در یک صندلی بلند دسته‌دار به طور مستقیم می نشست، با یک انگشت نوت‌ها را ضرب می گرفت. همچنان که به تیزی گوش می داد، سرش را با هر اشتباه کج می کرد. آیا من از رابی ترس داشتم؟ نه دقیقاً؛ اما درون او حالت ترسی وجود داشت. او نوعی نفوذ سفت و محکم را نشان می داد که من تاکنون جایی دیگر ندیدم. او از هر بچه‌ای که پشت پیانویش می نشست تقاضای بهترین را داشت. من او را به مانند کسی می دیدم که باید ازش پیشی گرفت یا شاید به نوعی تسخیر کرد. در مقابل او، همیشه احساس می شد تا باید چیزی را به اثبات برسانی.

در اولین جلسه درس، پاهایم از نیمکت پیانویس به حالت آویزان بودند، خیلی کوتاه بودند تا به کف برسند. رابی کتاب مقدماتی موسیقی خودم را به من داد که خیلی به آن افتخار می‌کردم و به من نشان داد که چگونه دست‌هایم را به‌طور صحیح روی کلیدهای پیانو قرار بدهم.

او گفت: «خیلی خوب، توجه کن.» قبل از اینکه شروع کنیم من را سرزنش می‌کرد. «کلید سی وسط را پیدا کن.»

وقتی که کوچک باشی، به نظر می‌رسد پیانو هزار کلید داشته باشد. به پهنای دو دست کوچکی که از هم باز شوند با کلیدهای سیاه و سفید شروع می‌کنید. من به‌زودی یاد گرفتم سی وسط، نقطه مرجع می‌باشد. خط ارضی بود میان جایی که دست راست و چپ حرکت می‌کردند، میان صدای زیر و کلیدی که زیر «اف» و میان «سی» قرار می‌گیرد. اگر بتوانی انگشت شست را روی کلید «سی» قرار بدهی، همه چیز دیگر به‌طور اتوماتیک سر جای خودش قرار می‌گیرد. کلیدهای پیانوی رابی یک ناهماهنگی ماهرانه‌ای از رنگ و شکل داشتند و محل‌های عاج‌داری که به‌مرور زمان شکسته شده بودند. آن‌ها را مانند یک ردیف دندان بدقواره باقی گذاشته بودند. سودمندانه، یک گوشه از کلید «سی» وسط کاملاً از بین رفته بود؛ گوشه‌ای به‌اندازه ناخن من که باعث می‌شد هر بار انگشتم به‌درستی روی کلید جاگیر شود.

معلوم شد که من پیانو را دوست دارم. پشت پیانو نشستن احساس طبیعی داشت مانند چیزی که انگار قرار بود من آن را انجام بدهم. خانواده‌ام پر از موسیقیدان و عشاق موسیقی بود؛ مخصوصاً سمت مادری‌ام. یک دانی داشتم که در گروه موسیقی حرفه‌ای می‌نواخت. چندین خاله‌ام در گروه موسیقی کلیسا آواز می‌خواندند. من رابی

را داشتم، کسی که علاوه بر گروه موسیقی و رهبری دروس پیانو، بعضی اوقات در زیرزمین کلیسا کلاس اپرا تشکیل می‌داد؛ یک برنامه تئاتر موزیکال برای بچه‌ها که کریگ و من هر یکشنبه صبح‌ها شرکت می‌کردیم. مرکز موسیقی خانوادگی من در واقع پدر بزرگم، شیلدز نجار بود که برادر کوچک‌تر رابی به حساب می‌آمد. او یک مرد بی‌خیال، شکم‌گرد با خنده‌واگیر و ریش جوگندمی‌تُنک بود. وقتی که جوان‌تر بودم، او در سمت غربی شهر زندگی می‌کرد. من و کریگ او را «وست‌ساید» صدا می‌کردیم. اما همان سالی که شروع به یادگیری پیانو کردم او به همسایگی ما نقل مکان کرد و ما حسب وظیفه او را «ساوت‌ساید» صدا کردیم.

سال‌ها قبل ساوت‌ساید از مادر بزرگم جدا شده بود، وقتی که مادرم نوجوان بود. او با خاله کارولین من زندگی می‌کرد، خواهر بزرگ مادرم و دائی‌ام استیو، برادر کوچک‌تر مادرم. فقط به فاصله دو چهارراه از ما، در یک خانه یک طبقه کوچک زندگی می‌کرد که او سر تا پای خانه را برای موسیقی و ایرکشی کرده بود و در هر اتاق از جمله در توالت بلندگو قرار داده بود. در اتاق نشیمن، او یک کابینت ساخته بود تا سیستم استریو خود را در آن جا بدهد؛ بیشتر آن‌ها از حراجی‌ها خریداری شده بودند. او دو دستگاه گرامافون متجانس داشت و یک دستگاه ضبط صوت ضعیف قدیمی نوار کاستی و قفسه‌هایی پر از صفحه که در طول سال‌ها جمع‌آوری کرده بود.

چیزهای زیادی در دنیا وجود داشت که ساوت‌ساید به آن‌ها اعتماد نداشت. او از آن نوع پیرمردهای سنتی معتقد به تنوری توطئه بود. او به داندان‌پزشک‌ها اعتماد نداشت، چون منجر شده بود دندان‌هایش باقی نماند. با توجه به نوه یک جورجیایی اسیر بودن و گذراندن سال‌های اولیه بچگی در آلاباما در خلال زمان جیم کورا، قبل از

اینکه به شمال، به شیکاگو در دهه ۱۹۲۰ بیاید، به پلیس اعتماد نداشت و همیشه هم نسبت به آدم‌های سفید مطمئن نبود. وقتی خودش بچه‌دار شد، خودش درد می‌کشید تا بچه‌ها را سالم نگه دارد. او بچه‌ها را از داستان‌های خیالی و واقعی می‌ترساند؛ در مورد اینکه امکان داشت چه بلاهایی بر سر بچه‌های سیاهی که به محیط‌های اشتباه بروند بیاید. او به آن‌ها موعظه می‌کرد که از پلیس پرهیز کنند.

کانال تلگرامی @ketabdeh

به نظر می‌رسید موسیقی پادزهری برای نگرانی‌هایش بود؛ به‌نوعی که به او آرامش بدهد و نگرانی‌ها را دور بریزد. هنگامی که روز دستمزد نجاری‌اش می‌رسید، بعضی اوقات ولخرجی می‌کرد و یک آلبوم موسیقی جدید برای خودش می‌خرید. جشن کوچک معمولی برای خانواده‌اش می‌گرفت، همه را مجبور می‌کرد به‌خاطر هر چیزی که از دستگاه استریو پخش می‌شد بلندبلند صحبت کنند؛ چون همیشه موسیقی حرف اول را می‌زد. ما بیشتر مراسم‌های بزرگ زندگی را در خانه ساوت‌ساید جشن می‌گرفتیم که به‌معنای این بود سال‌ها هدایای کریسمس را برای «الافیتزجرالد» باز می‌کردیم و شمع‌های تولد را برای «کولتران» فوت می‌کردیم. طبق گفته مادر، ساوت‌ساید به‌عنوان یک مرد جوان‌تر، موسیقی جاز را در هفت بچه دیگر پمپ کرده بود. اغلب به‌واسطه یکی از صفحه‌هایش با صدای بلند همه را با طلوع آفتاب از خواب بیدار می‌کرد.

عشق او به موسیقی واگیر بود. به‌محض اینکه ساوت‌ساید به همسایگی ما نقل مکان کرد، من همه بعدازظهرها را در خانه او سپری می‌کردم. آلبوم‌ها را به‌ردیف از قفسه‌ها درمی‌آوردم و در دستگاه استریو می‌گذاشتم. هر کدام از آن‌ها ماجرای عمیقی با خود به‌همراه داشت. گرچه من کوچک بودم، او اصلاً محدودیتی قائل نمی‌شد که به چه چیزی دست بزنم. او بعدها اولین آلبوم من را برایم خرید؛ «کتاب گویای استیوی واندرز» که آن را در قفسه‌ای قرار می‌دادم که برای آلبوم‌های مورد علاقه‌ام در نظر گرفته شده بود. اگر گرسنه می‌شدم، او برایم معجون شیر درست می‌کرد و درحالی‌که به آهنگ‌های آراتا، مایلز یا بیلی گوش می‌دادیم، یک مرغ کامل سرخ می‌کرد. در نظر من ساوت‌ساید به‌اندازه بهشت بزرگ بود و بهشت تا آن جایی که من درک کرده بودم،

باید جایی می‌بود پراز آهنگ‌های جاز.

من به‌عنوان یک موسیقی‌دان برای پیشرفت کارهای خودم در خانه کار می‌کردم. با نشستن پشت پیانوی بلند رایی، خیلی سریع ابعاد نواختن را آموختم؛ آن مورد جذب از طبقه پایین به سمت من واقعی بود. من خودم را غرق تکمیل کردن صفحات کاغذی خواندنی موسیقی می‌کردم که او به من می‌داد. چون ما از خودمان پیانو نداشتیم، مجبور بودم به طبقه پایین بروم و از پیانوی او استفاده کنم. منتظر می‌ماندم تا کس دیگری درس پیانو نداشته باشد و اغلب مادرم را می‌کشاندم تا بیاید روی صندلی بنشیند و به پیانو زدن من گوش دهد. من یک آهنگ از کتاب پیانو یاد می‌گرفتم و سپس آهنگ بعدی. احتمالاً بهتر از محصلین دیگر او نبودم، اشتباه کم‌تری نداشتیم؛ اما حسایی درگیر شده بودم. در نظر من معجزه‌ای در یادگیری وجود داشت. رضایت قوی‌ای از آن به دست می‌آوردم. چیزی که بود، من ارتباط دل‌گرم‌کننده ساده‌ای میان مدت‌زمان تمرین و مقدار یادگیری‌ام انتخاب کرده بودم. من چیزی را درون رایی حس کردم، چیز عمیق پنهان شده‌ای بود تا شادی آشکار؛ اما هنوز، هنگامی که دست راستم یک ملودی را انتخاب می‌کرد و دست چپ کلید پیانو را لمس می‌کرد و یک آهنگ را بدون اشتباه می‌نواختم، یک ذره از چیزی سبک‌تر از خوشحالی از او نمایان می‌شد. از گوشه چشمم متوجه آن می‌شدم: لب‌های رایی کمی از هم باز می‌شدند؛ آن انگشت ضربه‌زنش کمی جهش پیدا می‌کرد.

معلوم شد، این، فاز ماه‌عسل ما بوده است. این امکان وجود داشت که شاید ما به‌همان نحو ادامه کار بدهیم. رایی و من، اگر کمتر کنجکاو بودم و بیشتر مؤدب هنگامی که روش یاد دادن پیانوی او مطرح بود؛ اما کتاب درس بیش از حد قطور و یادگیری من در خصوص چند آهنگ اول کند بود که من بی‌قرار شدم و شروع به جلو

زدن کردم و نه تنها چند صفحه، بلکه درون کتاب عمیق شدم. آهنگ‌های بیشتر سخت‌تری را بررسی کردم و در خلال زمان‌های تمرین، شروع به نواختن آن‌ها کردم. هنگامی که با افتخار یکی از آهنگ‌های اواخر کتاب را برای رابی نواختم، او منفجر شد. او با گفتن یک «شب بخیر» خشمگین به دستاورد من سیلی زد! آن طوری جویده شدم که شنیده بودم تعداد زیادی از محصلینش قبل از من چطور جویده شده بودند. همه کاری را که من انجام داده بودم، سعی کردن برای یادگیری بیشتر و سریع‌تر بود؛ اما در نظر رابی آن به مانند یک خیانت جنایی محسوب می‌شد. او تحت تأثیر قرار نگرفت، حتی یک ذره.

من هم تزکیه نشدم. از آن نوع بچه‌هایی بودم که جواب محکم به سؤال را می‌خواستم؛ کسی که دوست داشت برای چیزهای منطقی دلیل و برهان داشته باشد، حتی اگر در پایان خسته‌کننده باشند. من در مقابل دیکتاتوری او، مانند حقوق‌دان‌ها بودم و متغیر؛ همان‌گونه که برادرم، اغلب از محیط بازی مشترکمان با دستور بیرون رانده می‌شد، می‌تواند شهادت دهد. وقتی که من فکر می‌کردم عقیده درستی درباره چیزی دارم، دوست نداشتم نه بشنوم. در نهایت من و خاله بزرگم عاقبت رو در روی هم قرار گرفتیم، هر دو داغ و بدون احتیاط.

«چطور برای یادگیری آهنگ جدید می‌توانی از من ناراحت بشوی؟»

«تو هنوز آمادگی‌اش را نداری. این راه یادگیری پیانو نیست.»

«اما من آماده هستم. من همین الان نواختمش.»

«این راهش نیست.»

«اما چرا؟»

درس پیانو، درس رزمی و تلاش شد! بیشتر به خاطر عدم پذیرش من از روش کتابی و عدم پذیرش رابی برای دیدن چیزهای خوبی که من به دلخواه خودم از طریقی غیر از کتاب شعر او یاد می‌گرفتم. تا آن جایی که به خاطر دارم، ما هفته‌به‌هفته به عقب و جلو می‌رفتیم. من و او لجباز بودیم. هردو نقطه نظری داشتیم. در میان نزاع‌ها، من به نواختن پیانو ادامه می‌دادم و او هم به گوش دادن ادامه می‌داد. او جریانی از اصلاحات هم پیشنهاد می‌داد. من برای پیشرفتم به‌عنوان نوازنده کمی به او اعتبار می‌دادم. او هم برای پیشرفت، کمی به من اعتبار می‌داد؛ اما هنوز، درس‌ها ادامه داشتند.

در طبقه بالا، خانواده من و کریگ به نظرشان خیلی مضحک می‌آمد. آن‌ها دور میز شام از خنده روده‌بر می‌شدند، همچنان که من دعواهایم را با رابی شمارش می‌کردم. من هنوز در حال جوشیدن بودم هنگامی که اسپاگتی و گوشت قل‌قلی خودم را می‌خوردم. کریگ به سهم خود، هیچ مشکلی با رابی نداشت؛ با یک بچه شاد و مفراتی بودن، در حاشیه درس پیانو را می‌آموخت. خانواده من نه به غصه‌های من اهمیتی دادند نه رابی. در کل، آن‌ها کسانی بودند که در موارد خارج از مدرسه دخالتی نمی‌کردند. آن‌ها از همان اول انتظار داشتند برادرم و من مسائل خودمان را حل بکنیم. به نظر می‌رسید که وظیفه آن‌ها بیشتر گوش دادن باشد و اگر نیازی بود، درون همان چهاردیواری خانه‌مان پشتیبان ما باشند. در جایی که خانواده دیگری شاید بچه‌ای را به خاطر گستاخی به بزرگتر، همچنان که من آن‌طور بودم، سرزنش می‌کرد، آن‌ها همچنان دخالتی نمی‌کردند. مادرم از شانزده‌سالگی به‌طور متناوب با رابی زندگی می‌کرد. مادرم از هر قانون محرمانه‌ای که آن زن وضع می‌کرد، پیروی کرده بود و امکان داشت که پنهانی از به چالش کشیده شدن اختیارات رابی شاد هم باشد. حالا که به عقب نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم خانواده من از عصبانی بودن من

راضی بودند و من از این بابت خوشحالم. شعله‌ای درون من وجود داشت که آنها می‌خواستند روشن بماند.

سالی یک‌بار، رابی مراسم تک‌نوازی مجلل برپا می‌کرد تا دانش‌آموزانش برای تماشاگران به‌صورت زنده نوازندگی کنند. تا به امروز، مطمئن نیستم که او چگونه موفق به آن کار می‌شد؛ اما او به سالن تمرین دانشگاه روزولت در مرکز شهر شیکاگو دسترسی پیدا می‌کرد و مراسم تک‌نوازی خود را در یک ساختمان سنگ‌گرانیته در خیابان میشیگان برقرار می‌کرد، درست در کنار جایی که آرکستر سمفونی شیکاگو برنامه اجرا می‌کرد. فقط فکر رفتن به آن‌جا مرا عصبی می‌کرد. آپارتمان ما در خیابان یوکلاید حدوداً نه مایلی جنوب خط‌آهن شیکاگو قرار داشت که با آن آسمان‌خراش‌های پرت‌آلو و پیاده‌روهای شلوغش برای من احساس دنیای دیگری را داشت. خانواده من تنها به‌اندازه انگشتان یک دست در طول سال به مرکز شهر برای دیدن مؤسسه هنری یا دیدن تئاتر مسافرت می‌کردند. چهار نفر ما مانند فضانوردان در کپسول ماشین بیوک پدرم مسافرت می‌کردیم.

پدرم عاشق هر بهانه‌ای برای رانندگی بود. او به ماشینش وفادار بود. یک بیوک طلایی دو درِ مدل الکترا ۲۲۵ که او با افتخار صدایش می‌زد «دوخال و یک چارک». آن را همیشه تمیز نگه می‌داشت و برق می‌انداخت و در مورد برنامه تعمیراتی‌اش حساس بود. او ماشین را برای تنظیم تایلر و تعویض روغن به بخش تعمیرات فروشگاه «سیریز» می‌برد، درست همان‌طوری که مادرم ما را شال و کلاه می‌کرد و برای چک‌آپ به نزد پزشک اطفال می‌برد. ما هم عاشق دوخال و یک چارک بودیم. خطوطی نرم روی بدن‌هاش داشت و چراغ‌های عقب باریک که قیافه‌اش را باحال و پیشرو کرده بود. آن‌قدر جادار بود که احساس می‌شد در خانه هستیم. طوری بود که من می‌توانستم درون آن بایستم و دستم را به پارچه سقفش بکشم. این مربوط به زمانی می‌شد که

هنوز بستن کمر بند ایمنی دلخواه بود. بنابراین بیشتر وقت‌ها کریگ و من در صندلی پشت و رجه و رجه می‌کردیم. هر موقع که می‌خواستیم با پدر و مادرمان حرف بزنیم، می‌پریدم به صندلی جلو. نصف وقت من خودم را تا پشت‌سری صندلی بالا می‌کشیدم و چانه‌ام را به جلو می‌بردم تا صورتم کنار صورت پدر قرار بگیرد و دید مشابه‌ای نسبت به بیرون از ماشین داشته باشیم.

آن ماشین نزدیکی دیگری برای خانواده من ایجاد کرده بود؛ موقعیتی برای مسافرت کردن و حرف زدن در آن واحد. بعد از ظهرها پس از شام، کریگ و من به پدرم التماس می‌کردیم تا ما را برای دور دور زدن با ماشین بیرون ببرد. برای تفریح در شب‌های تابستان، به سینمای روبازی در جنوب غربی همسایگی‌مان برای دیدن فیلم سیاره میمون‌ها می‌رفتیم. بیوک را در هوای گرگ‌ومیش محوطه سینما پارک می‌کردیم و داخلش می‌نشستیم. برای دیدن فیلم، مادرم غذای مرغ و سیب‌زمینی سرخ کرده را بین ما تقسیم می‌کرد که از خانه با خودش آورده بود. کریگ و من در صندلی پشت، غذا را روی رانمان می‌گذاشتیم و می‌خوردیم. دقت می‌کردیم دست‌هایمان را با دستمال کاغذی پاک کنیم، نه با روکش صندلی.

سال‌ها طول کشید تا درک کنم رانندگی برای پدرم چه معنایی داشت. به‌عنوان یک بچه، فقط می‌توانستم آزادی‌ای را که او پشت فرمان احساس می‌کرد حس کنم و نیز لذتی که از نرم کار کردن موتور و صدای هوووم تایرهای بالانس شده زیر پایش به او دست می‌داد. در دهه سی سالگی بود که دکتر به او گفت: ضعف عجیبی که در یکی از پاهایش احساس می‌کند، آغاز بیماری درازمدت و احتمالاً پردردی به سمت فلج شدن است. آن احتمال وقوع، روزی به علت از غلاف بیرون آمدن یکی از عصب‌های مغز و

آهسته‌تر از پدرهای دیگر راه می‌رود. بعضی مواقع او را می‌دیدم که قبل از بالا رفتن از پله‌ها مکث می‌کند، انگاری که می‌خواست قبل از اینکه واقعاً اقدام به بالا رفتن کند فکر کند. وقتی به یک مرکز خرید می‌رفتیم، او روی یک نیمکت می‌نشست. او قانع به نگهداری بسته‌های خریداری شده یا چرت زدن چراغ خاموش بود تا بقیه ما آزادانه به خرید ادامه بدهیم.

در حال رانندگی به مرکز شهر برای مراسم تک‌نوازی پیانو، من در صندلی عقب نشستم، درحالی‌که لباسی زیبا و یک جفت کفش چرمی پوشیده بودم، موهایم دم‌اسی آرایش شده بود و در حال تجربه اولین عرق سرد زندگی‌ام بودم. در مورد اجرا دلواپس بودم؛ هر چند در خانه رابی عملاً در حد مرگ تمرین کرده بودم. کریگ هم درون یک کتوشلوار، آماده اجرای آهنگ خودش بود؛ اما انتظار برای او آزاردهنده نبود. آرام به خواب رفته بود؛ در واقع، در صندلی عقب کاملاً از هوش رفته بود. دهانش باز و قیافه‌اش خوش و بدون نگرانی بود. این کریگ بود. من همه عمر آرامش او را تحسین کرده‌ام. او تا آن موقع در لیگ بسکتبال کوچک سالان بازی می‌کرد که هر آخر هفته‌ها بازی داشتند و ظاهراً اعصاب خودش را در مورد اجرا تحت کنترل قرار داده بود.

پدرم تا آن‌جا که امکان داشت نزدیک به جایی که مقصدمان بود پارک کرد. هزینه بیشتری برای پارکینگ پرداخت کرد تا فاصله راه رفتن با پای نامتعادلش را به حداقل برساند. آن روز، ما دانشگاه روزولت را بدون مشکل پیدا کردیم و به داخل سالنی رفتیم که به نظر می‌رسید پژواک صدای عظیمی داشت، جایی که قرار بود مراسم انجام گیرد. من در آن‌جا خودم را کوچولو حس کردم. سالن، پنجره‌های از کف تا سقف زیبا

در اطراف داشت که می‌توانستید محوطه چمن گراندپارک و پشت آن، سطح سفید و پف‌شده زیبای دریاچه میشیگان را مشاهده کنید. درون سالن، صندلی‌های استیل خاکستری به ردیف چیده شده بودند که آهسته با بچه‌های عصی و خانواده‌های متوقع پر می‌شد. در جلو، روی یک صحن بلند، دو پیانوی بزرگ بچگانه گذاشته شده بود که من برای اولین بار می‌دیدم. در چوبی بزرگ بالای آن پیانوها مانند بال‌های پرنده سیاه باز شده بودند. رابی هم آن‌جا بود. او در حال شلوغ‌کاری درون یک دست لباس گلداری، مانند ملکه رقص (زیباترین دختر در رقص) ولو اینکه ملکه‌ای بانومنش باشد، مطمئن می‌شد که همه دانش‌آموزانش با در دست داشتن برگه موسیقی‌شان حاضر باشند. وقتی موقع شروع نمایش شد او به حضار اعلام سکوت داد.

آن روز را به یاد ندارم که چه کسی در کدام نوبت نوازندگی کرد؛ فقط می‌دانم وقتی نوبت به من رسید، از روی صندلی بلند شدم و با بهترین پُر خودم به جلوی سالن رفتم، از پله‌های صحن بالا رفتم و صندلی خودم را پشت یکی از آن پیانوهای درخشان پیدا کردم. حقیقت این است که من آماده بودم. به همان اندازه که رابی را مغرور و سخت می‌دیدم، همچنان صمیمیت او را به خشونت فرض می‌کردم. من آن‌قدر آهنگم را خوب می‌دانستم که باید به‌ندرت راجع به آن فکر می‌کردم. فقط نیاز بود دستانم شروع به حرکت کنند.

هنوز یک مشکل وجود داشت؛ چیزی که در یک چشم به هم زدن با تکان انگشتان کوچکم واقف شدم. مشخص بود که من پشت یک پیانوی عالی نشسته بودم و با گردگیری دقیقی که سطح آن شده بود و سیم‌های داخلی‌اش که کاملاً کوک شده بودند، هشتاد و هشت کلیدش روی یک نوار بی‌عیب سیاه و سفید چیده شده بودند.

چیزی که بود من به ساز بی‌عیب عادت نداشتم. در واقع، در طول عمرم هرگز یک‌بار هم با یکی از آن‌ها برخورد نداشتم. تجربهٔ پیانو زدن من، همه از اتاق کوچک چمباتمه‌وار موسیقی رای می‌آمد، با آن گلدان کوزه‌های تُنک و نمای حیاط خلوت نسبتاً کوچک. تنها سازی را که نواخته بودم، آن ساز عمودی تا اندازه‌ای عالی او با آن کلیدهای زردشدهٔ وصله‌دوزیِ پرسروصدا و کلید سی‌لب‌پریدهٔ مناسبش بود. پیانو برای من به همان صورت که همسایه‌های من آن همسایه‌ها بودند، پدرم پدرم بود، زندگی‌ام زندگی‌ام بود، بود. این همهٔ چیزی بود که می‌دانستم.

ناگهان حالا، متوجه شدم که مردم از روی صندلی‌هایشان به من نگاه می‌کنند، همچنان که من سخت به کلیدهای درخشان پیانو خیره بودم. هیچی را در آن‌جا جز یکنواختی نیافتم. هیچ ایده‌ای نداشتم که دست‌هایم را کجا قرار بدهم. با یک گروی گرفته و قلب تپنده به تماشاچیان نگاه انداختم و سعی داشتم ترسم را انتقال بدهم. من به دنبال پناهگاه امن صورت مادرم می‌گشتم. در عوض، ظاهری را دیدم که از ردیف جلو برمی‌خیزد و آهسته به سمت من خیز برمی‌دارد. او رای می‌بود. ما تا آن موقع کلی با هم نزاع کرده بودیم، تا جایی که من او را کمی به مانند یک دشمن فرض می‌کردم؛ اما در آن لحظهٔ عملکرد بد من، او تقریباً مانند یک فرشتهٔ نجات بالای شانه‌های من ظاهر شد. شاید او شوکه شدن من را متوجه شده بود. شاید او دانسته بود که برای اولین بار ناجوری‌های جهان، آهسته خودشان را به من نشان داده‌اند. این امکان وجود داشت که او به سادگی نیاز می‌دید اوضاع را سامان بدهد. به هر صورت، بدون کلامی، رای مؤدبانه یک انگشت روی کلید سی گذاشت تا به من نشان دهد از کجا باید شروع کنم. بعد، با کم‌ترین لبخندی از تشویق برگشت. او من را تنها گذاشت تا آهنگم را بنوازم.

فصل ۲

در پاییز سال ۱۹۶۹ کودکستان را در دبستان ابتدایی «برین ماور»، با مزیت دوقلویی توانایی خواندن اولیه لغات پایه و داشتن یک برادر دوست داشتنی در کلاس دوم جلوتر از من شروع کردم. مدرسه، یک ساختمان چهارطبقه آجری با یک حیاط در جلو، درست دو چهارراه دورتر از خانه ما در خیابان یوکلاید قرار داشت. برای رسیدن به آنجا نیاز به یک راهپیمایی دو دقیقه‌ای داشت و اگر مثل کریگ انجام می‌دادی، یک دویدن یک دقیقه‌ای.

من بلافاصله از مدرسه خوشم آمد. معلم را دوست داشتم، یک خانم سفیدپوست فروتن به نام خانم بوروقز که به نظر من خیلی مسن می‌آمد؛ اما احتمالاً در میانه پنجاه سالگی‌اش بود. کلاس درسش یک پنجره بزرگ آفتاب‌گیر و مجموعه‌ای از عروسک برای بازی کردن و یک خانه بزرگ اسباب‌بازی مقوایی در پشت داشت. من در کلاس دوستانی پیدا کردم و مجذوب بچه‌هایی شدم که مانند من، برای بودن در مدرسه جدی بودند. من از توانایی خودم در خواندن مطمئن بودم.

در خانه، من کتاب‌های «دیک و جین» را با قدردانی از کارت عضویت کتابخانه مادرم زیرورو می‌کردم و بدین گونه از شنیدن اینکه در کنار کارهای کودکستانی می‌باید لغات جدید هم یاد می‌گرفتم، هیجان‌زده بودم. به ما لیستی از رنگ‌ها برای مطالعه تکلیف می‌شد، نه رنگ‌مایه، بلکه خود کلمات «قرمز»، «آبی»، «سبز»، «سیاه»، «نارنجی»، «بنفش» و «سفید». درون کلاس، خانم بوروقز، تک‌به‌تک از دانش‌آموزان امتحان می‌گرفت. یک سری کارت‌های مانیل {کاغذی از الیاف گیاهی نساجی} در دست نگه می‌داشت و از ما می‌خواست هر چیزی را که با خط سیاه روی کارت نوشته شده است

یک روز من دخترها و پسرهایی را تماشا می‌کردم که تازه با آن‌ها آشنا شده بودم و می‌ایستادند و کارت‌ها را می‌خواندند. آن‌ها در درجات مختلف موفق می‌شدند و شکست می‌خوردند و به آن‌ها گفته می‌شد در همان مرحله که متوقف شدند بنشینند. فکر کنم به همان‌گونه که «زنبور الفبا» یک بازی می‌باشد؛ اما می‌توانستی ببینی یک ارتباط ماهرانه در جریان است و یک رخوت آشنایی از تحقیر در چهره بچه‌هایی که نمی‌توانستند از مرحله رنگ «قرمز» جلوتر بروند. این البته در سال ۱۹۶۹ بود، در یک دبستان عمومی در بخش جنوبی شیکاگو.

هیچ‌کسی در مورد اعتماد به نفس یا رشد فکری صحبتی نمی‌کرد. اگر قبل از شروع مدرسه یک پیش‌زمینه در خانه داشتی، در مدرسه موفق می‌بودی. فرض می‌شد «باهوش» یا «استعداد ذاتی» داشتی که در عوض فقط به اعتماد به نفس افزوده می‌شد. مزیت‌ها به سرعت انباشته می‌شد. دو نفر از باهوش‌ترین بچه‌ها در کودکانستان من، «تدی»، یک بچه کره‌ای آمریکایی و «چیاکا»، یک دختر بچه آفریقایی آمریکایی بودند که هر دو تا سال‌های بعد نفر اول کلاس به شمار می‌رفتند.

من مُصر بودم تا با آن‌ها هم‌پا باشم. هنگامی که نوبت من شد تا کلمات کارت‌های مانیل را بخوانم، ایستادم و نهایت سعی خودم را کردم. خیلی تند از «قرمز»، «سبز» و «آبی» بدون تلاش رد شدم. «بنفش» ثانیه‌ای طول کشید، فکر نیاز داشت و «نارنجی» دشوار بود؛ اما وقتی که نوبت به کلمه «س ف ی د» رسید، کلاً خشکم زد. بلافاصله گلویم خشک شد. دهانم سفت و قادر به شکل دادن صدای کلمه نبود، همچنان که مغزم دیوانه‌وار اطلاعات غلط منتقل می‌کرد. سعی در پیدا کردن رنگی بود که با کلمه

«س س ف ف ی» انطباق داشته باشد. یک قفل شدن کامل بود. احساس سستی غریبی در زانوهایم کردم. انگاری که می‌خواستند قفل بشوند؛ اما قبل از آنی که خانم بوروقز به من دستور نشستن بدهد. در همان لحظه بود که آن کلمه به صورت کامل یادم می‌آمد. سفید. آن کلمه «سفید» بود.

آن شبش درحالی در تخته دراز کشیده بودم و تمام اسباب‌بازی‌های پنبه‌ای‌ام دور سرم جمع شده بودند که فقط به کلمه «سفید» فکر می‌کردم. در سرم هجی‌اش می‌کردم، از ابتدا تا انتها و از انتها تا ابتدا. خودم را برای احمقیتم تنبیه می‌کردم. آن تحقیر مانند یک وزنه حس می‌شد، مانند چیزی که هرگز نتوانم تکانش بدهم. هر چند می‌دانستم که پدر و مادرم اهمیتی نمی‌دهند اگر هر کارتی را صحیح بخوانم. من فقط دلم می‌خواست موفق بشوم یا اینکه شاید نمی‌خواستم به‌عنوان یک ناتوان به دسترسی موفقیت از مدرسه جا بمانم. تا آن موقع مطمئن بودم که خانم معلم مرا به‌عنوان کسی که قادر به خواندن نیست دسته‌بندی‌ام کرده بود یا بدتر، کسی که سعی نمی‌کند. به دلیل اعطای ستاره‌های طلایی که خانم بوروقز در آن روز به تدی و چیاکا به‌مناسبت موفقیت یا شاید به‌خاطر نشان دادنشان به‌عنوان خوب‌ترین، درحالی که بقیه ما نبودیم، جایزه داد تا روی لباس‌هایشان نصب کنند، عقده پیدا کرده بودم. هر دوی آن‌ها، به هر حال، همه کلمات رنگ‌ها را از روی کارت‌ها بدون اشتباه خوانده بودند.

من صبح روز بعد در کلاس، تقاضای تکرار درس کردم.

هنگامی که خانم بوروقز گفت نه، با شادی اضافه کرد ما کودکانی‌ها باید چیزهای دیگر یاد بگیریم. من پافشاری کردم.

بد به حال دیگر بچه‌ها که مجبور بودند من را برای بار دوم که در مقابل کارت‌ها قرار می‌گرفتم، تحمل کنند؛ در حالی که آهسته‌تر می‌خواندم، از عمد مکث می‌کردم تا برای خواندن هر کلمه، نفس تازه کنم تا اینکه اجازه بدهم اعصابم راه مغزم را ببندد. سعی کردم از رنگ «سیاه»، «نارنجی»، «بنفش» و مخصوصاً «سفید» رد شوم. داشتم عملاً کلمه «سفید» را با فریاد می‌گفتم، حتی قبل از اینکه حروف را روی کارت بینم. حالا دوست دارم تصور کنم که خانم بوروقز از اینکه یک دختر سیاه‌پوست جرأت پیدا کرده بود تا برای حق خودش پافشاری کند، تحت تأثیر واقع شده است. من حتی نفهمیدم که تدی و چیاکا متوجه شدند. گرچه، در آن بعدازظهر برای گرفتن جایزه‌ام و دیدن به‌سمت خانه عجله داشتم؛ اما سرم بالا بود و یکی از آن ستاره‌های طلایی روی بلوزم نصب شده بود.

در خانه، در دنیایی از حالت نمایش و توطئه‌چینی بسر می‌بردم. خودم را در تئاتری از عروسک‌های همیشه استنتاج‌کننده غرق می‌کردم. تولدها، عداوت و خیانت‌هایی وجود داشت. امید، نفرت و بعضی اوقات تمایل جنسی نیز وجود داشت. راه‌گذران و قتم از تعطیلی مدرسه تا موقع شام ترجیحاً حضور در محل شراکتی جلوی اتاق من و کریگ و نیز چیدن عروسک‌های باری‌ام روی زمین بود. همچنین بازی سناریو‌هایی که احساس می‌کردم به‌اندازه خود زندگی واقعیت دارند. بعضی وقت‌ها تصاویر اکشنی جی‌ال‌جوی کریگ را در داستان اضافه می‌کردم. لباس‌های عروسک‌هایم را در یک چمدان بچگانه و انبلی پوشیده از گل نگهداری می‌کردم. به هر کدام از عروسک‌های باری و تصاویر اکشن جی‌ال‌جو شخصیتی داده بودم. به‌علاوه، از بلوک‌های الفبای خراب‌شده‌ای استفاده می‌کردم که سال‌ها قبل مادرم سعی می‌کرد تا به ما حروف یاد

بدهد. به آن‌ها هم، نام و زندگی داخلی داده بودم.

من به‌ندرت ملحق شدن با بازی بچه‌های همسایه را که خارج از منزل بعد از مدرسه بازی می‌کردند، انتخاب می‌کردم. دوستان مدرسه‌ام هم را به خانه دعوت نمی‌کردم؛ بخشی‌اش به‌خاطر این بود برای این بود که بچه‌ها مشکل‌پسندی بودم و دلم نمی‌خواست کسی با عروسک‌هایم بازی کند. من در خانه‌ی دیگر دخترها بوده‌ام و صحنه‌های وحشتناک را دیده‌ام؛ نظیر اینکه باری‌هایی که موهایشان کنده شده بود یا صورت‌هایشان با مازیک خط خورگی داشتند. یک چیز که در مدرسه یاد گرفتم این بود که پویایی بچه می‌تواند کثیف‌کاری باشد.

هر صحنه شیرینی را که ممکنه در یک زمین بازی شاهد باشی، زیر آن‌ها می‌تواند چرخش ظالمانه‌ای از سلسله مراتب یا همبستگی وجود داشته باشد. آن‌جا ملکه‌ی زنبورها بودند، قلدرها و دنبال‌کننده‌ها. من خجالتی نبودم؛ اما مطمئن هم نبودم که خارج از زندگی مدرسه به آن بی‌نظمی‌ها هم نیاز داشته باشم. در عوض، من انرژی‌ام را در قدرت مطلق بودن در دنیای کوچک خودم به کار می‌گرفتم.

اگر کریگ سر می‌رسید و جسارت داشت تا یکی از آن بلوک‌های پلاستیکی را جابه‌جا کند، من شروع به جیغ زدن می‌کردم. همچنین در صورت نیاز، قادر به زدن او هم بودم؛ معمولاً یک مشت مستقیم در وسط کمرش. نکته این بود که عروسک‌ها و بلوک‌ها من را نیاز داشتند تا به آن‌ها زندگی ببخشم و من از روی وظیفه‌شناسی به آن‌ها یک بحران شخصی پس از دیگری تحمیل می‌کردم. مانند هر خدای خوب دیگر، من آن‌جا بودم تا ببینم آن‌ها تحمل و رشد کنند.

در این میان، از طریق پنجره‌ی اتاق خوابم، می‌توانستم اغلب اتفاقات واقعی دنیا را

بفهمم که در محل خودمان در خیابان یوکلاید اتفاق می افتاد. در اواخر بعدازظهرها، آقای تامپسون را می دیدم؛ مرد قدبلند آفریقایی آمریکایی که صاحب یک ساختمان سه طبقه آن طرف خیابان بود. او در حال دادن گیتار بزرگ {نوعی از گیتار خیلی بزرگ که فقط چهارسیم برای صداهای پایین دارد} در پشت ماشین کادیلاکش بود و برای گیتار زدن در این کلوپ جاز یا جای دیگری می رفت. من خانواده مندوزها را تماشا می کردم، خانواده مکزیکي همسایه بغل، که در حال رسیدن به خانه شان با یک ماشین پیکاپ پر از پله بودند. آن ها پس از پایان یک روز طولانی رنگ آمیزی منازل با خوش آمدگویی توسط سگ های پارس کنانشان نزدیک حصار منزل مواجه شدند.

همسایه های ما جزء کلاس متوسط جامعه و مخلوطی از نژادها به حساب می آمدند. بچه ها نه از روی رنگ پوست، بلکه بر مبنای چه کسی بیرون آمده بازی بود به همدیگر می پیوستند. دوستان من شامل دختری به نام ریچال می شد که مادرش سفیدپوست بود و لهجه بریتانیایی داشت؛ سوسی، یک موقرمز فرفری؛ و نوه خانواده مندوز هر موقع که به دیدار آن ها می آمد. ما مخلوطی از اسم فامیل های متفاوت کانسپنت، اییاسف، یاکر و رایینسون بودیم و آن قدر کوچک بودیم که درک نمی کردیم دنیای اطرافمان چقدر سریع در حال تغییر است. در سال ۱۹۵۰، پانزده سال قبل از آنکه خانواده من به ساحل جنوبی نقل مکان کنند، ۹۶ درصد همسایه ها از سفیدپوستان بودند. تا سال ۱۹۸۱ که من به کالج رفتم، ۹۶ درصد سیاه پوست شده بودند.

کریگ و من به شکل چهارگوش در جریانات مختلف آن زمانه رشد کردیم. بلوک های اطراف ما خانه دوره شده بود از خانواده های یهودی، خانواده های مهاجر، فامیل های سفید و سیاه و مردمی که ثروتمند بودند و نبودند. در کل، مردم از چمن جلوی

خانه‌هایشان نگه‌داری می‌کردند و مواظب فرزندانشان بودند. آن‌ها برای رابی چک می‌کشیدند تا او به فرزندانشان پیانو درس بدهد. در واقع خانواده من، احتمالاً جزء طیف فقیر آن محله بودند. ما جزء آن تعداد افرادی که می‌شناختیم بودیم که صاحب خانه خودش نبود و مجاله شده در طبقه دوم خانه رابی و تری بود. ساحل جنوبی هنوز مثل مناطق دیگر صاحب عنوان، مانند دیگر نقاط، نشده بود که با مردم دارا تری که مدت‌ها به حومه شهر رفته بودند. مکان‌های تجاری محله یکی پس از دیگری بسته می‌شدند. زنگار فرو می‌نشست؛ اما سرازیری به روشنی شروع شده بود.

ما شروع به احساس اثرات آن تحول مخصوصاً در مدرسه می‌کردیم. مشخص شد که کلاس درس سال دوم من شمه‌ای از بچه‌های متمرّد را شامل می‌شد که در نوع تجربه من و کریگ جا نمی‌گرفت. همه آن هم به خاطر معلمی بود که به نظر می‌رسید نمی‌توانست کنترل اوضاع را در دست بگیرد؛ کسی که حتی به نظر می‌رسید بچه‌ها را دوست ندارد. پشت آن، واضح نبود که کسی مخصوصاً به خودش این زحمت را بدهد و برایش مهم باشد که معلم صلاحیت کار ندارد. دانش‌آموزان از آن بهانه استفاده می‌کردند تا متمرّد بشوند و آن خانم به نظر می‌رسید که فقط بدی‌های ما را می‌دید. به نظر او، ما کلاسی از بچه‌های بد بودیم که هر چند نه راهنمایی داشتیم و نه تعلیماتی، بلکه به اتاقی ترسناک و تاریک در زیرزمین مدرسه هم محکوم شده بودیم. در آن جا هر ساعتش احساس می‌شد جهنمی و طولانی باشد. من با حالت نکبت پشت میز و روی صندلی رنگی سبز قی ماندم (رنگ سبز قی مانند رنگ رسمی سال‌های ۱۹۷۰ بود) می‌نشستم و در حال یاد گرفتن هیچ چیز و در انتظار زنگ ناهار نیمه روز بودم؛ وقتی که می‌توانستم به خانه بروم و ساندویچی بخورم و به مادرم گله کنم.

وقتی که در بچگی عصبانی می‌شدم، تقریباً همیشه به مادرم منتقلش می‌کردم. درحالی که من از معلم جدیدم بد می‌گفتم، او با متانت گوش می‌داد. او چیزهایی مانند «آه، عزیزم» و «آه، واقعاً» می‌گفت. او هیچ‌گاه درحالی که از کوره در رفته باشد، من را سرکوب نمی‌کرد؛ اما خشم من را جدی می‌گرفت. اگر مادر کس دیگری بود، او ممکن بود کار مؤدبی انجام بدهد و بگوید «فقط برو و نهایت سعی خودت را بکن!» اما مادر من تفاوت را درک می‌کرد. او تفاوت میان ناله و پریشانی واقعی را درک می‌کرد. او بدون اینکه به من بگوید، به مدرسه رفت و یک هفته در خفا لایب‌گری کرد تا اینکه من و دو نفر از بچه‌های مستعد دیگر به آرامی از آن کلاس در خلال چندین امتحان بیرون کشیده شدیم. یک هفته بعد در یک کلاس روشن، گرید سوم، به‌طور ثابت نشستیم که توسط یک معلم خنده‌روی غیرعوضی که کار خودش را می‌دانست سرپرستی می‌شد.

این یک حرکت کوچک؛ اما تغییردهنده زندگی بود. من نمی‌توانستم این پرسش را از ذهن خودم دور کنم که چه بر سر آن دانش‌آموزان به‌جا مانده در آن کلاس زیرزمینی، با آن معلمی که نمی‌دانست چگونه درس بدهد می‌آید. حالا که یک بزرگسال هستم، درک می‌کنم که بچه‌ها از همان سال‌های اولیه می‌دانند چه موقع تنزل شخصیت شده‌اند؛ هنگامی که بزرگسالان آن‌قدر سرمایه‌گذاری برای کمک به یادگیری آن‌ها نمی‌کنند. عصبانیت بچه‌ها در آن گونه موارد می‌تواند آن‌ها را به تمرّد بکشاند. بچه‌ها به‌ندرت مقصر خواهند بود. آن‌ها بچه‌های بد نیستند. آن‌ها فقط سعی دارند در شرایط بد زنده بمانند. گرچه در آن زمان، من فقط برای رهایی از آنجا شاد بودم؛ اما سال‌ها بعد فهمیدم که مادرم که طبیعتاً آرام است، در کل در هر مکانی همچنان بی‌محاباترین شخص است. مادرم معلم کلاس دوم را به کناری کشیده بود و با مهربانی تمام به او گفته بود که شغل معلمی را رها کند و در عوض به‌عنوان صندوق‌دار در یک فروشگاه

همچنان که زمان سپری می‌شد، مادرم شروع به غرزدن به من کرد تا از منزل خارج و با دیگر بچه‌های محل بازی کنم. او امیدوار بود مانند برادرم اجتماعی بار بیایم. کریگ، همان‌گونه که اشاره کردم، توانایی داشت کارهای سخت را آسان جلوه بدهد. تا آن موقع او در زمین بسکتبال مطرح شده بود. او دارای روحیهٔ بالا و فرزند بود و سریعاً در حال قد کشیدن بود. پدرم او را وادار به سخت‌ترین رقابت‌هایی می‌کرد که می‌توانست پیدا کند. معنایش این بود که بعدها او را به‌تنهایی به آن طرف شهر می‌فرستاد تا با بهترین بچه‌های شهر رقابت کند؛ اما برای حالا، او را آزاد گذاشته بود تا با هنر بچه محل‌ها سروکله بزند. کریگ توپش را برمی‌داشت و به آن طرف خیابان به پارک روزنبلام می‌رفت. او از میله‌های بارفیکس و تاب‌هایی که من دوست داشتم آن‌جا بازی کنم رد می‌شد و بعد در آن طرف یک خط غیر قابل مشاهده، جایی که زمین بازی بسکتبال واقع شده بود، در میان انبوهی از درختان ته پارک از دیده‌ها ناپدید می‌شد. من آن‌جا را یک جای بسیار بی‌پایان تصور می‌کردم، یک جنگل تاریک افسانه‌ای از مست‌ها و آدم‌کش‌ها و جنایت‌هایی که آن‌جا اتفاق می‌افتاد؛ اما کریگ، به محض اینکه از آن سمت پارک بازدید کرد، من را راهنمایی کرد و گفت در واقع، آن‌جا آن قدرها هم بد نیست.

به نظر می‌رسید بسکتبال برای برادرم، بازکنندهٔ قفل هر مرز باشد. هنگامی که می‌خواست یک نقطه در بازی را سد کند به او یاد داد که چگونه با غریبه‌ها مواجه شود. او یاد گرفت چگونه یک محاورهٔ دوستانه با دست‌هایش انجام دهد، با

قوی تره‌هایش چگونه با لحن بد صحبت کند و از حریف‌هایش در زمین بازی سریع‌تر باشد. همچنین به او کمک کرد تا از افسانه‌هایی درباره‌ اینکه چه کسی چه کسی بود و چی چی بود در اطراف همسایگی یاد بگیرد. در واقع تقویت این احتمال که برای مدت‌ها عقیده پدرم بود که اگر تو فقط با آن‌ها خوب رفتار کنی، بیشتر مردم مردمان خوبی بودند. حتی آدم‌های بیخودی هم که اطراف مشروب فروشی‌ها پرسه می‌زدند از دیدن کریگ شاد می‌شدند. آن‌ها اسمش را صدا می‌زدند و همچنان که از کنار آن‌ها عبور می‌کردیم، به او های فایو {سلام به سبک سیاه‌ها} می‌دادند.

از روی دیرباوری، از برادرم می‌پرسیدم: «تو چطور آن‌ها را می‌شناسی؟»

او با یک شانه بالا انداختن می‌گفت: «من نمی‌دانم.»

من حدود ده سال داشتم تا عاقبت آن قدر نرم شدم که در اطراف خانه همسایه‌ها گردش کنم. تصمیمی که بیشترش به خاطر کسل شدن بود. تابستان بود و تعطیلی مدارس. کریگ و من هر روز با اتوبوس به دریاچه میشیگان، به یک اردوگاه تفریحی که توسط شهرداری در پارک ساحلی برپا شده بود می‌رفتیم؛ اما تا ساعت چهار به خانه برمی‌گشتیم، درحالی‌که هنوز چندین ساعت از روز را برای وقت گذرانی در پیش داشتیم. عروسک‌هایم کمتر قابل توجه می‌شدند و در بعدازظهرها آپارتمانمان بدون کولر، تحمل‌ناپذیر گرم می‌شد.

قوی تره‌هایش چگونه با لحن بد صحبت کند و از حریف‌هایش در زمین بازی سریع‌تر باشد. همچنین به او کمک کرد تا از افسانه‌هایی درباره‌ اینکه چه کسی چه کسی بود و چی چی بود در اطراف همسایگی یاد بگیرد. در واقع تقویت این احتمال که برای مدت‌ها عقیده پدرم بود که اگر تو فقط با آن‌ها خوب رفتار کنی، بیشتر مردم مردمان خوبی بودند. حتی آدم‌های بیخودی هم که اطراف مشروب فروشی‌ها پرسه می‌زدند از دیدن کریگ شاد می‌شدند. آن‌ها اسمش را صدا می‌زدند و همچنان که از کنار آن‌ها عبور می‌کردیم، به او های فایو {سلام به سبک سیاه‌ها} می‌دادند.

از روی دیرباوری، از برادرم می‌پرسیدم: «تو چطور آن‌ها را می‌شناسی؟»

او با یک شانه بالا انداختن می‌گفت: «من نمی‌دانم.»

من حدود ده سال داشتم تا عاقبت آن قدر نرم شدم که در اطراف خانه همسایه‌ها گردش کنم. تصمیمی که بیشترش به خاطر کسل شدن بود. تابستان بود و تعطیلی مدارس. کریگ و من هر روز با اتوبوس به دریاچه میشیگان، به یک اردوگاه تفریحی که توسط شهرداری در پارک ساحلی برپا شده بود می‌رفتیم؛ اما تا ساعت چهار به خانه برمی‌گشتیم، درحالی‌که هنوز چندین ساعت از روز را برای وقت گذرانی در پیش داشتیم. عروسک‌هایم کمتر قابل توجه می‌شدند و در بعدازظهرها آپارتمانمان بدون کولر، تحمل‌ناپذیر گرم می‌شد.

بنابراین شروع به دنبال کردن کریگ در محیط اطراف کردم و بچه‌هایی را دیدم که از قبل در مدرسه با آن‌ها آشنایی پیدا نکرده بودم. در کوچه پشتی خانه ما، یک جامعه کوچک خانگی بود به نام «یوکلاید پارک‌وی»، جایی که پانزده خانه در اطراف یک محوطه سبز بنا شده بودند. به نوعی مانند بهشت بود. عاری از ماشین و مملو از بچه‌هایی بود که در حال بازی سافتبال و بندبازی یا در حال نشستن روی پله‌های جلوی خانه‌ها یا فقط پرسه زدن بودند؛ اما تا وقتی که من آمدم به خودم بجنبم و دختران هم‌سن خودم را پیدا کنم تا با آن‌ها باشم، با یک آزمایش روبه‌رو شدم. دختری که به مدرسه‌ای کاتولیک در آن نزدیکی می‌رفت، به شکل یک دی‌دی جلوی من ظاهر شد. دی‌دی ورزشکار و خوشگل بود، صورتش اخمو و همیشه آماده چشم چرخاندن بود. او اغلب روی پله خانه خودش، نزدیک یک دختر، بیشتر مردی دیگر به نام دنین، می‌نشست.

دنین همیشه دوستانه بود؛ اما به نظر می‌رسید دی‌دی من را دوست نداشت. نمی‌دانم چرا. هر بار که به یوکلاید پارک‌وی می‌رفتم، متلک‌های آهسته‌ای می‌پراند که انگار من با آمدنم به آن‌جا روز همه را خراب کرده‌ام. همچنان که تابستان سپری می‌شد، متلک‌های دی‌دی با صدای بلندتر گفته می‌شد. روحیه من شروع به خراب شدن کرد. می‌فهمیدم که انتخاب‌هایی دارم. می‌توانستم به‌عنوان دختر جدیدی که مدام سربه‌سروش می‌گذاشتند ادامه بدهم، می‌توانستم پارک‌وی رفتن را دیگر قطع کنم و به اسباب‌بازی‌های در خانه برگردم یا اینکه سعی می‌کردم احترام دی‌دی را به دست بیاورم. در آن انتخاب آخر، یک انتخاب دیگر هم نهفته بود: می‌توانستم با دی‌دی کلنجار بروم تا از او با کلمات جلو می‌زدم یا دیگر سیاست‌بازی‌های بچه‌گانه یا اینکه فقط در دهنش را می‌بستم.

دفعه بعد که دی‌دی یکی از آن متلک‌هایش را پراند، به سمت او جهشی بردم، از هر چیزی که پدرم در خصوص پرتاب کردن مشت به من یاد داده بود استفاده کردم. هر دوی ما بر زمین افتادیم؛ مشت‌ها در حال پراندن و پاها در حال کوبیدن. تمام بچه‌های درون پارک‌وی به یک‌باره دور ما حلقه زدند. خون‌خواهی بچه مدرسه‌ای‌ها و فریادهایشان با هیجان همراه شد. من به خاطر ندارم که عاقبت چه کسی ما را از هم سوا کرد؛ یا دنین بود یا برادرم یا شاید یکی از والدین که برای حضور در صحنه فراخوانده شده بود؛ اما وقتی پایان یافت، یک سکوت غسل‌تعمیدی محوطه را فراگرفت. من به‌طور رسمی به‌عنوان یکی از اعضای قبیله همسایگی پذیرفته شدم. دی‌دی و من صدمه ندیدیم، کثیف شدیم و نفس‌نفس می‌زدیم و مقدر شد تا هرگز دوستان واقعی نشویم؛ اما حداقل احترام او را به‌دست آوردم.

ماشین بیوک پدرم سایبان ما باقی ماند، پنجره ما به دنیا بود. ما یکشنبه‌ها و عصرهای تابستان با آن بیرون می‌رفتیم؛ دور دور کردن بیخود فقط به این دلیل که می‌توانستیم. بعضی مواقع به همسایگی مان در جنوب سر می‌زدیم، جایی به نام «پیل‌هیل». ظاهراً اسمش به دلیل دکترهای زیاد آفریقایی‌آمریکایی گذاشته شده بود که در آن منطقه سکونت داشتند. یکی از مناطق زیباتر و جامعه مرفه سمت جنوبی بود؛ جایی که مردم در ورودی خانه‌هایشان دو ماشین نگه‌داری می‌کردند و انبوهی از گل در پیاده‌روی ورودی خانه‌هایشان شکوفه زده بود.

پدرم مردم مرفه را با سایه‌ای از سوءظن نگاه می‌کرد. مردمی را که مغرور بودند دوست نمی‌داشت و کلاً احساس درهمی در مورد صاحب‌خانه‌ها داشت. مدتی کوتاه هم بود

دفعه بعد که دی‌دی یکی از آن متلک‌هایش را پراند، به سمت او جهشی بردم، از هر چیزی که پدرم در خصوص پرتاب کردن مشت به من یاد داده بود استفاده کردم. هر دوی ما بر زمین افتادیم؛ مشت‌ها در حال پراندن و پاها در حال کوبیدن. تمام بچه‌های درون پارک‌وی به یک‌باره دور ما حلقه زدند. خون‌خواهی بچه مدرسه‌ای‌ها و فریادهایشان با هیجان همراه شد. من به خاطر ندارم که عاقبت چه کسی ما را از هم سوا کرد؛ یا دنین بود یا برادرم یا شاید یکی از والدین که برای حضور در صحنه فراخوانده شده بود؛ اما وقتی پایان یافت، یک سکوت غسل‌تعمیدی محوطه را فراگرفت. من به‌طور رسمی به‌عنوان یکی از اعضاء قبیله همسایگی پذیرفته شدم. دی‌دی و من صدمه ندیدیم، کثیف شدیم و نفس‌نفس می‌زدیم و مقدر شد تا هرگز دوستان واقعی نشویم؛ اما حداقل احترام او را به‌دست آوردم.

ماشین بیوک پدرم سایبان ما باقی ماند، پنجره ما به دنیا بود. ما یکشنبه‌ها و عصرهای تابستان با آن بیرون می‌رفتیم؛ دور دور کردن بیخود فقط به این دلیل که می‌توانستیم. بعضی مواقع به همسایگی مان در جنوب سر می‌زدیم، جایی به نام «پیل‌هیل». ظاهراً اسمش به‌دلیل دکترهای زیاد آفریقایی‌آمریکایی گذاشته شده بود که در آن منطقه سکونت داشتند. یکی از مناطق زیباتر و جامعه مرفه‌تر سمت جنوبی بود؛ جایی که مردم در ورودی خانه‌هایشان دو ماشین نگه‌داری می‌کردند و انبوهی از گل در پیاده‌روی ورودی خانه‌هایشان شکوفه زده بود.

پدرم مردم مرفه را با سایه‌ای از سوءظن نگاه می‌کرد. مردمی را که مغرور بودند دوست نمی‌داشت و کلاً احساس درهمی در مورد صاحب‌خانه‌ها داشت. مدتی کوتاه هم بود

که او و مادرم در خصوص خرید یک خانه نزدیک منزلِ رایبی فکر می‌کردند. یک روز با نمایندگی فروش هم سری به اطراف زدند؛ اما عاقبت تصمیم برخلافش را گرفتند. در آن زمان من کاملاً موافق خریدش بودم. در ذهنم فکر می‌کردم معنای دیگری دارد اگر خانواده‌ام در بیش از یک طبقه زندگی می‌کردند؛ اما پدرم ذاتاً محتاط بود. او از سبک‌سنگین کردن آگاهی داشت و لزوم ذخیره برای روزهای بارانی را درک می‌کرد. او به ما می‌گفت «هیچ‌گاه دلتان نمی‌خواهد به خانه فقرا منتهی بشوید». توضیح می‌داد که چگونه بعضی مردم همهٔ ذخیرهٔ مالی‌شان را می‌دادند و مقداری هم پول قرض می‌گرفتند تا یک خانهٔ قشنگ بخرند؛ ولی اصلاً آزادی نداشتند.

پدر و مادرم طوری با ما صحبت می‌کردند که انگار بزرگ‌سال هستیم. موعظه نمی‌کردند؛ اما ترجیحاً هر سؤال را که می‌پرسیدیم توضیح می‌دادند، فرقی نمی‌کرد چقدر بچه‌گانه باشد. هیچ‌گاه به صرفِ گفت‌وگو بحث را با عجله انجام نمی‌دادند. حرف‌های ما می‌توانست ساعت‌ها ادامه پیدا کند؛ اغلب به این خاطر که کریگ و من به خاطر چیزهایی که درک نمی‌کردیم پدر و مادر را به میخ می‌کشیدیم. وقتی که کوچک بودیم، می‌پرسیدیم «چرا مردم به توالت می‌روند؟» یا «چرا تو شغل نیاز داری؟» و به آن‌ها با سؤال‌های رعدآسای بعدی حمله می‌کردیم. یکی از پیروزی‌های حکیمانهٔ اولیهٔ من با یکی از سؤال‌های خودجوشم شروع شد: «چرا ما باید برای صبحانه تخم‌مرغ بخوریم؟» که منجر به این پاسخ شد که بدن ما به پروتئین نیازمند است. در اینجا به ذهنم رسید که پس چرا کرهٔ بادام زمینی به‌عنوان پروتئین به حساب نمی‌آید که کم‌کم پس از مناظرهٔ بیشتر به این منجر شد تا مادرم موقعیتش را در خصوص تخم‌مرغ عوض کند، اینکه من از اول دوست نداشتم بخورم. برای نه سال بعد، با دانستن اینکه من پیروز شده بودم، هر روز صبح یک ساندویچ چاق کرهٔ

بادام زمینی با مربا برای صبحانه برای خودم درست می‌کردم و یک عدد تخم‌مرغ هم نخوردم.

همچنان که بزرگ می‌شدیم، بیشتر در مورد مصرف مواد، مسائل جنسی، انتخاب‌های زندگی، نژاد، تبعیض و سیاست صحبت می‌کردیم. پدر و مادرم انتظار نداشتند ما مقدس باشیم. به یاد دارم پدرم نکته‌ای می‌گفت که مسائل جنسی باید خوش باشند. همچنین آن‌ها مواردی را که در زندگی جزء حقایق تلخ بودند شیرین جلوه نمی‌دادند. برای مثال، کریگ در تابستان یک دوچرخه نو گیرش آمد و با آن به سمت شرق از کنارگذر طول ساحل رنگین‌کمان، جایی که می‌توانستی برودت آب را حس کنی، تا رودخانه میشیگان رفت. او بلافاصله توسط پلیس به جرم دزدیدن دوچرخه دستگیر شد. برای او قابل قبول نبود که یک پسر جوان سیاه بتواند از راه درست یک دوچرخه نو داشته باشد. (آن افسر پلیس که خودش هم یک آفریقایی‌آمریکایی بود، عاقبت ضربه‌های شلاقی زبان مادرم را خورد تا مجبور به عذرخواهی از کریگ گردید.) چیزی که اتفاق افتاد، پدر و مادرم به ما گفتند که بی‌عدالتی بود؛ اما متأسفانه معمول بود. رنگ پوستمان ما را حمله‌پذیر کرده بود. چیزی بود که ما همیشه مجبور به هدایت به سمتش بودیم.

عادت رانندگی پدرم برای بردن ما به «پیل‌هیلز» ذره‌ای تمرین تنفس برای ما بود. حدس می‌زنم راهی برای نشان دادن به ما بود که تحصیلات خوب می‌توانست چه ارمغان‌ها برای ما داشته باشد. پدر و مادرم تقریباً تمام عمرشان را در محدوده دو مایلی شیکاگو گذرانده بودند؛ اما خیال باطلی نیز نداشتند که من و کریگ هم به همان سبک زندگی کنیم. قبل از اینکه با هم ازدواج کنند، هر دو برای مدت کوتاهی به کالج

رفته بودند؛ اما هر کدام خیلی پیش از آنکه مدرکی بگیرند آن را ترک کرده بودند. مادرم درس می‌خواند تا یک معلم شود؛ اما تشخیص داد بهتر است یک منشی شود. پدرم هم به‌سادگی پولش برای ادامه تحصیل تمام شده بود، در عوض به ارتش ملحق شد. او کسی را در خانواده نداشت تا او را برای برگشت به دانشگاه ترغیب کند، نه مدل آنچنانی در زندگی. در عوض، دو سال میان پایگاه‌های مختلف خدمت کرد. اگر اتمام دانشکده و هنرمند شدن آرزوی پدرم بود، او به‌سرعت چرخشی به امیدهایش داد و در عوض درآمدش را خرج برادر کوچک‌ترش کرد تا مهندس معمار شود.

حالا پدرم در اواخر سی سالگی‌اش، توجه‌اش را به این مهم دوخته بود تا برای بچه‌هایش پس‌انداز کند. خانواده ما هرگز نمی‌بایستی خانه فقیر شوند، چون نمی‌خواستیم خانه خودمان را صاحب باشیم. پدرم عملگرا بود. او حس می‌کرد بودجه‌اش محدود است و شاید هم زمانش. وقتی که رانندگی نمی‌کرد، از یک عصا استفاده می‌کرد تا به اطراف برود. قبل از اینکه من مدرسه ابتدایی را به اتمام برسانم، آن عصا به چوب زیر بغل تبدیل شد و پس از آن به دو چوب زیر بغل. هر چیزی که از داخل پدرم را فرسایش می‌داد، ماهیچه‌هایش را پژمرده می‌کرد و عصب‌هایش را لخت می‌کرد. او به مانند یک چالش خصوصی نگاهش می‌کرد، مانند چیزی که باید در خاموشی تحمل کند.

ما خودمان را به‌عنوان یک خانواده با تجملات کم نگه داشته بودیم. وقتی کریگ و من کارنامه مدرسه را دریافت می‌کردیم، پدر و مادرم با سفارش پیتزا از یک رستوران ایتالیایی مورد علاقه‌مان، جشن برپا می‌کردند. در خلال هوای گرم، ما بستنی دست‌چین شامل یک اسکوپ شکلاتی، یک اسکوپ گردوئی و یک اسکوپ گیللاس

سیاه می خریدیم و برای روزها آن‌ها را نگه می داشتیم. هر سال هنگام نمایش هوا و آب، بساط پیک‌نیک را آماده می کردیم و به سمت شمال در طول رودخانه میشیگان تا محوطه بی حفاظت خلیج راندگی می کردیم، جایی که کار تصفیه خانه پدرم واقع بود. یکی از چند بار در سال بود که خانواده کارکنان مجاز بودند از دروازه اصلی وارد شوند و به روی محوطه چمن مشرف به رودخانه بروند، جایی که نمای فواره‌های روی آب با دید هر خانه بیلاقی کنار رودخانه رقابت می کرد.

پدرم در هر جولای از کارش که رسیدگی به بویلرها بود، یک هفته مرخصی می گرفت و ما با یک خاله و یکی دوتا پسر/دخترخاله در بیوک می چیدیم؛ هفت نفر ما در آن بیوک دو در و بزرگراه خروجی شیکاگو را می گرفتیم و حاشیه رودخانه میشیگان را دور می زدیم و راندگی می کردیم تا به منطقه ابر سفید میشیگان برسیم. محلی که نامش میعادگاه تعطیلات شادی دوک‌ها بود. آنجا یک اتاق بازی داشت، یک دستگاه خودکار غذایی که نوشابه‌های شیشه‌ای می فروخت و مهم‌ترین چیز برای ما، یک استخر روباز بزرگ بود. ما یک کابین با آشپزخانه کرایه می کردیم و همه روز را در استخر می پریدیم.

خانواده من کباب می پختند، سیگار دود می کردند و با خاله‌ام ورق بازی می کردند؛ اما پدرم وقفه طولانی به خودش می داد تا با ما بچه‌ها در استخر سپری کند. پدرم خوشتیپ بود، با سیبلی که از دو طرف لبش مانند داس آویزان بود. سینه و بازوهایش کلفت و پر از عضله بود، مانند آن ورزشکارانی که او یک موقع بود. در خلال آن بعدازظهرهای طولانی در استخر، او در آب پا می زد و می خندید و بدن کوچک ما را به هوا پرتاب می کرد. پاهای ضعیف شده‌اش ناگهان کمتر توانایی داشتند.

زوال می‌تواند چیزِ سختی برای اندازه‌گیری باشد؛ مخصوصاً اگر در وسطش باشید. هر سپتامبر، وقتی کریگ و من به مدرسهٔ برین ماور برمی‌گشتیم، بچه‌های سفید کمتری را در زمین بازی مشاهده می‌کردیم. بعضی به مدرسه کاتولیک آن نزدیکی‌ها منتقل شده بودند؛ اما خیلی‌ها کلاً از همسایگی نقل و مکان کرده بودند. اول فکر می‌کردم انگاری که فقط خانواده‌های سفید آنجا زندگی می‌کردند؛ اما بعد آن هم تغییر پیدا کرد. به‌زودی به نظر رسید هر کسی که منظوری برای رفتن داشته، در حال رفتن بود. خیلی وقت‌ها، نقل مکان‌ها بدون مقدمه و غیرمنتظره صورت می‌گرفت. ما ناگهان یک علامت «برای فروش» روی چمن جلوی خانهٔ یاکرها می‌دیدیم یا یک وسیلهٔ حمل اثاث جلوی خانهٔ تدی‌ها و تازه می‌فهمیدیم چه خبر شده است.

شاید بزرگ‌ترین پریشانی برای مادرم وقتی پیش آمد که دوستش «ولما استوارت» اعلان کرد او و شوهرش پول پیش‌خرید یک خانه در حومه شهر، جایی به نام پارک جنگلی را پرداخت کرده‌اند. استوارت‌ها دو بچه داشتند و پایین خیابان یوکلاید زندگی می‌کردند. مانند ما، آپارتمان‌نشین بودند. خانم استوارت طبع شوخ بدجنسی داشت و یک خنده بلند واگیر که مادرم را به سمتش کشیده بود. هر دوی آن‌ها طرز پخت غذا ردوبدل می‌کردند و با هم بودند؛ اما هرگز در دایره شایعه‌سازی همسایگی شریک نشدند، طوری که دیگر مادران بودند. پسر خانم استوارت، دانی، هم‌سن کریگ بود و به همان اندازه ورزشکار که بلافاصله منجر به دوستی میان آن‌ها شد. دخترش، پاملا، از قبل به مرحله نوجوانی رسیده بود و زیاد از من خوشش نمی‌آمد. گرچه من همه نوجوان‌ها را توطئه‌چین می‌پنداشتم. زیاد آقای استوارت را به خاطر نمی‌آورم، جز اینکه برای یک شرکت بزرگ پخت نان در شهر، راننده کامیون بود و اینکه او و همسرش و بچه‌هایش روشن‌ترین پوست سیاه را داشتند که هرگز دیده بودم.

چگونه آن‌ها قادر به خرید یک منزل در حومه شده بودند؛ نمی‌توانستم حدسش را هم بزنم. مشخص شد که منطقه پارک جنگلی، یکی از جامعه‌های برنامه‌ریزی شده آمریکا به حساب می‌آمد. نه تنها یک پروژه فرعی خانگی، بلکه یک روستای طراحی شده کامل برای سی‌هزار نفر به همراه فروشگاه‌های خرید، کلیساها، مدارس و پارک‌ها بود. در سال ۱۹۴۸ بودجه‌ریزی شده بود تا از خیلی جهات به عنوان نمونه کاملی از زندگی با خانه‌سازی انبوه و حیاط‌های کوچک حومه شهری در نظر گرفته شود. در آنجا همچنین سهمیه‌بندی شده بود که در هر کوچه چند خانواده سیاه می‌توانستند ساکن باشند. گرچه تا وقتی که استوارت‌ها به آنجا نقل مکان کردند، سهمیه‌بندی منسوخ

نه چندان طولانی پس از آنکه آن‌ها نقل مکان کردند. استوارت‌ها ما را در یکی از روزهای تعطیل پدر دعوت کردند تا از آن‌ها دیدن کنیم. ما هیجان‌زده بودیم. برای ما، یک مدل بیرون رفتن جدید و موقعیتی برای دیدن حومه شهر بود. چهار نفر ما با بیوک به سمت بزرگراه جنوب و به دنبال جاده‌ای که از شیکاگو خارج می‌شد رفتیم. چهل دقیقه بعد در کنار یک میدان عمومی محل خرید تمیز، از بزرگراه خارج شدیم. خیلی زود در شبکه‌ای از خیابان‌های آرام به دنبال آدرس داده شده خانم استوارت بودیم. چرخش از یک بلوک تقریباً مشابه به بلوک دیگر، پارک جنگلی مانند ردیفی از خانه‌های کوچک اسباب‌بازی بود. محل‌های مدرن، نمونه مزرعه‌ای با تخته‌کوبی خاکستری روشن با قلمه درخت‌های تازه کاشته شده و بوته‌هایی در جلوی خانه‌ها بود.

پدرم درحالی‌که از روی داشبورد ماشین به جلو خیره بود پرسید: «حالا چرا کسی بخواهد این همه راه را بیاید و این‌جا زندگی کند؟» من موافق بودم که معنایی ندارد. تا آن‌جا که می‌توانستم ببینم، هیچ درخت بزرگی مشاهده نمی‌شد. مانند درخت بلوطِ گول‌پیکری که خارج از پنجره اتاق خواب من بود. هر چیزی در پارک جنگلی نو و پهن و خلوت بود. مشروب‌فروشی کنار خیابانی با آدم‌های موش‌مانندی که جلوی آن پرسه بزنند، وجود نداشت. ماشینی که بوق یا آژیری بزند وجود نداشت. از هیچ آشپزخانه‌ای صدای موسیقی شنیده نمی‌شد. تمام پنجره‌های خانه‌ها بسته بودند.

کریگ خاطره دیدار ما را از آن‌جا بهشت‌وار به یاد دارد؛ به این معنا که او تمام روز را با دانی استوارت و هم‌قطارهای جدید حومه‌شهری در یک محوطه باز زیر آسمان آبی مشغول بازی بسکتبال بود. پدر و مادرم فرصت مناسبی پیدا کردند تا با خانم و آقای

استوارت باشند و من پاملا را دنبال کردم. من به مو و پوست زیبای بدنش و جواهرات نوجوانی‌اش دستی کشیدم. در یک موقعی هم همگی با هم ناهار خوردیم.

بعد از ظهر شده بود که عاقبت خدا حافظی کردیم و استوارت‌ها را ترک گفتیم. ما در گرگ و میش هوا تا جایی راه رفتیم که ماشین پدرم پارک شده بود. کریگ خیس عرق بود و از بس بازی کرده بود، روی پاهایش بند نبود. من هم خسته و آماده رفتن به خانه بودم. چیزی در مورد آن محل من را به فکر فرو برده بود. من از حومه شهر خوشم نمی‌آمد، دقیقاً نمی‌توانم به زبان بیاورم چرا.

مادرم بعداً در مورد خانواده استوارت و جامعه جدیدشان نظری داشت؛ البته با در نظر گرفتن اینکه تقریباً تمام همسایه‌هایشان سفیدپوست بودند.

مادرم گفت: «در شگفتم که شاید تا موقعی که ما به آن‌ها سر نزده بودیم، کسی از همسایه‌ها متوجه سیاه‌پوست بودن آن‌ها شده باشد.»

او فکر کرده بود که شاید ما ناخواسته آن‌ها را در معذوریت قرار داده باشیم، در حالی که از سمت جنوبی شهر با هدیه منزل مبارکی و پوست تیره بارز بدن مان رسیده بودیم. حتی اگر استوارت‌ها نخواسته باشند از عمد نژادشان را پنهان نگه دارند، آن‌ها احتمالاً در خصوص موضوع با همسایه‌هایشان صحبتی هم به میان نکشیده بودند. هر نوع فضایی که در همسایگی آن‌ها وجود داشت، آن‌ها زیاد باعث تغییرش نشده بودند. حداقل نه تا وقتی که ما به ملاقاتشان رفته بودیم.

هنگامی که پدرم به سمت ماشینش می‌رفت آیا کسی از پشت پنجره نگاه می‌کرد؟ آیا سایه‌ای در حال انتظار که ببیند چه پیش خواهد آمد در پشت پرده‌ها وجود داشت؟ من هرگز نفهمیدم. من فقط نفهمیدم وقتی که به سمت راننده رسیدیم، بدن پدرم

کمی برگشت و چیزی را که آن جا بود، مشاهده کرد. کسی روی بدنه بیوکش که عاشقش بود خط کشیده بود. یک خط باریک زشت که از در تا عقب ماشین کشیده شده بود. با یک کلید یا سنگ آن کار انجام شده بود و اصلاً به نظر نمی‌رسید اتفاقی باشد.

من قبلاً گفتم که پدرم یک تحمل‌کننده بود؛ مردی که دربارهٔ موارد جزئی و بزرگ گله نمی‌کرد. اینکه وقتی به او جگر تعارف می‌شد با شادی می‌خورد؛ کسی که دکتری داشت که زمان باقیمانده تا مرگش را پیش‌بینی کرده بود و بعد او با بی‌خیالی طی طریق می‌کرد. آن پیش‌آمد هم در مورد ماشین فرقی برایش نداشت. اگر راهی برای مقابله‌اش وجود داشت، اگر دری وجود داشت تا در مقابل به آن کوبیده بشود، پدرم به هر حال هیچ‌کدام از این‌ها را انجام نمی‌داد.

او قبل از اینکه قفل در را باز کند گفت: «خوب، لعنت به من.»

ما آن شب، بدون بحث زیاد در خصوص اتفاقی که رخ داده بود به خانه برگشتیم. شاید زیادی خسته‌کننده بود که تجزیه تحلیلش کنیم. به هر طریق، ما کارمان با حومه شهر پایان یافته بود. پدرم باید روز بعد با ماشین با همان وضعیت به سر کار می‌رفت و من مطمئن هستم زیاد هم از آن حالت ماشین راضی نبود؛ اما زخم روی بدنه ماشینش زیاد طول نکشید. به محض اینکه فرصت پیدا کرد، ماشین را به تعمیرات بدنه فروشگاه سیرز برد و خط را پاک کرد.

فصل ۳

جایی در طول مسیر، برادر معمولاً خونسرد من شروع به جوانه‌زنی نگرانی کرد. نمی‌توانم دقیقاً بگویم از کی و چرا شروع شد؛ اما کریگ، پسری که می‌توانست در محل به همه سلام بدهد و راه خودش را در همسایگی خوب باز کند، کسی که با شادی هر زمانی که ده دقیقه فرصت پیدا می‌کرد می‌توانست بدون توجه به اطرافش چرت بزند؛ البته در خانه بیشتر اخمو و گوش به‌زنگ می‌ماند، قانع شده بود که فاجعه در حال خزیدن بر سر راه ماست. او شب‌ها در آپارتمانمان برای هر پیش‌آمدی تمرین می‌کرد و خودش را غرق فرضیاتی می‌کرد که برای بقیه ما دیوانه‌کننده بود. او چون نگران از دست دادن دید چشمانش می‌شد، با چشم‌بند در خانه راه می‌رفت. او در حال یادگیری ابعاد اتاق نشیمن و آشپزخانه به‌واسطه حس کردن بود. او نگران می‌شد که شاید گر شود. او شروع به خودیادگیری زبان اشاره کرد. همچنین ظاهراً مورد قطع عضو هم وجود داشت. کریگ درحالی که دست راستش از پشت بسته شده بود خودش را وادار به بازی در انواع غذاها و تکالیف مدرسه می‌کرد؛ چون شما هرگز از آینده خبر ندارید.

به هر حال، بزرگ‌ترین وحشت کریگ، چیزی که احتمالاً واقعیت بیشتری داشت، آتش بود. آتش‌سوزی خانه‌ها در شیکاگو یک واقعه معمول بود. قسمتی به‌خاطر این بود که کرایه‌نشین‌های بی‌خیال به خانه‌ها رسیدگی نمی‌کردند و خوشحال بودند شرکت‌های بیمه را سرکیسه کنند. هنگامی که آتشی به وقوع می‌پیوست، بخشی از آن، به این خاطر بود که حس‌گرهای دود هنوز کشف جدید و گرانی برای طبقه متوسط به حساب می‌آمد که تهیه کنند. به هر صورت، درون شهر متراکم ما، آتش تقریباً یک واقعیت زندگی بود؛ یک غارتگر تصادفی؛ اما مُصِر خانه‌ها و قلب‌ها.

پدر بزرگم ساوت‌ساید پس از آنکه آتش خانه قدیم او را در وست‌ساید ویران کرد، به همسایگی ما نقل مکان کرد؛ هر چند خوشبختانه کسی صدمه ندید. (طبق گفته مادرم، ساوت‌ساید بیرون از خانه در پیاده‌رو روبه‌روی خانه در حال سوختن ایستاده و بر سر آتش‌نشان‌ها فریاد می‌کشیده که شلنگ آبشان را دور از آلبوم‌های جاز مورد علاقه‌اش بگیرند.) اخیراً در یک فاجعه خیلی بزرگ که در مغز کوچک من نمی‌گنجید، یکی از همکلاسی‌های کلاس پنجم من، یک پسر با قیافه شیرین یک آفریقایی‌آمریکایی به نام لستر مک‌کالوم، کسی که گوشه خیابان نزدیک ما در خانه سازمانی در خیابان هفتاد و چهارم زندگی می‌کرد، در جریان آتشی مرد که برادر و خواهرش را هم کشته بود. هر سه نفر آن‌ها در اتاق خواب طبقه بالا به دام شعله‌های آتش افتاده بودند.

مراسم آن‌ها اولین تشییع جنازه‌ای بود که من هرگز شرکت نکردم: تمام بچه‌ها در سالن تشییع در حال هق‌هق بودند، همچنان که یکی از آلبوم‌های گروه جکسون ۵ {مایکل جکسون و برادرانش} به آرامی در پشت صحنه در حال نواختن بود. بزرگسالان در سکوت شگفت‌زده بودند و هیچ دعا یا ابتدالی نمی‌توانست آن تهی بودن را پر کند. سه تابوت در بسته جلوی سالن قرار داده شده بود و هر کدام با یک تصویر قاب گرفته از یک بچه خندان روی تابوتش بود. خانم مک‌کالون که با شوهرش با پریدن از پنجره موفق شده بودند از آتش جان سالم بدر ببرند، جلوی تابوت‌ها نشسته بودند. آن‌ها آن قدر فروریخته و شکسته بودند که نگاه کردن به سمتشان اذیت‌کننده بود.

روزها پس از آن، اسکلت سوخته خانه سازمانی مک‌کالین‌ها، در حال مردن، خیلی آهسته‌تر از کسانی که درونش مستقر بودند به هیس کردن و فرو ریختن در خودش ادامه می‌داد. بوی دود غلیظی مدت‌ها در ناحیه به جا مانده بود.

زمان که می‌گذشت، اضطراب کریگ فقط بیشتر می‌شد. ما در مدرسه در معرض تمرینات تخلیهٔ معلمین قرار گرفته بودیم. ما از روی وظیفه، سخنرانی‌هایی را در خصوص چگونگی ایستادن، افتادن و غلتیدن تحمل می‌کردیم. در نتیجه، کریگ تصمیم گرفت ما نیاز به برقراری موارد ایمنی در خانه داریم. او خودش را به‌عنوان فرمانده آتش‌نشانی خانواده انتخاب کرد و با من به‌عنوان نیروی زیر دستش در حال آماده‌باش و خالی کردن راه‌های خروج در خلال تمرینات یا رئیس‌بازی برای خانواده‌مان در صورت نیاز بودیم. ما آن قدری که خودمان را برای یک آتش‌سوزی آماده نگه داشته بودیم، قانع نشده بودیم که آتش خواهیم داشت. آمادگی اهمیت داشت. خانوادهٔ ما نه‌تنها وقت‌شناس بود، بلکه ما برای هر چیزی زود می‌رسیدیم. می‌دانستیم این باعث می‌شود پدرم کمتر آسیب‌پذیر شود. او را از این نگرانی برحذر می‌داشت که جای پارک نزدیک‌تری پیدا کنیم تا راه‌پیمایی کمی داشته باشد یا محل نشستن بهتر در سالن ورزشگاهی پیدا کنیم که کریگ در آن بازی بسکتبال داشت. درس این بود که در زندگی کنترل هر چیزی را که می‌توانی داشته باشی.

در صورت بروز یک آتش، ما به‌عنوان یک بچه تا آن زمان، احتمال راه‌های گریز از آن را با سعی در پریدن از پنجره به روی درخت بلوط پشت پنجرهٔ اتاق خوابمان یا پریدن روی پشت‌بام همسایه حدس زده بودیم. تصور می‌کردیم که اگر یک آتش روغن در آشپزخانه جریان پیدا کند چه اتفاقی رخ خواهد داد یا اگر یک آتش الکترونیکی در زیرزمین رخ بدهد یا اگر صاعقه‌ای از بالا به خانه برخورد کند. من و کریگ به‌هنگام بروز یک فوریت در مورد مادرمان کمتر نگرانی داشتیم. او کوچک و فرزند بود و یکی از آن آدم‌هایی که اگر آدرنالین او کار خودش را به‌موقع انجام می‌داد احتمالاً می‌توانست یک بچه را از زیر ماشین نجات بدهد. چیزی که حرف زدن در موردش سخت بود،

به صورت علنی عدم توانایی پدر بود؛ لکن حقیقتِ ناگفته آنکه او نمی‌توانست مانند بقیه ما از پنجره بیرون بپرد و سال‌ها می‌شد که ما دویدن او را ندیده بودیم.

ما فهمیدیم که اگر اوضاع وخیم شود، آن‌طور که در فیلم‌های آموزشی بعد از مدرسه از تلویزیون به ما نشان می‌دادند، اثرگذار نخواهد بود. پدر ما نمی‌توانست آن کسی باشد که هرکول مانند ما را روی دوش خود بگذارد و به منطقه امن ببرد. اگر کسی نیاز بود، باید کریگ باشد که کم‌کم از پدرم بلندقدتر می‌شد؛ اما هنوز شانه‌هایش باریک بودند. او پسری با پای لاغراندام بود که به نظر می‌رسید درک کرده باشد که هر عملیات قهرمانی از طرف او باید تمرین شده باشد. بدین منظور او در تمرینات آتش خانوادگی مان با بدترین حالت سناریو شروع می‌کرد. او به پدرم دستور می‌داد که کف اتاق دراز بکشد و به او راهنمایی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند خودش را مانند یک گونی سیب‌زمینی شل بگیرد، انگار که در اثر دود گرفتگی بی‌هوش شده است.

پدرم درحالی که سرش را می‌جنباند می‌گفت: «آه، خدای عزیز، تو واقعاً قصد داری این کار را بکنی؟»

پدرم عادت به ناتوانی نداشت. او زندگی‌اش را مبارزه‌جویانه از آن مورد گذرانده بود. او با پشتکار به ماشینمان رسیدگی می‌کرد و قبوض را به‌موقع پرداخت می‌کرد. او هرگز پیشرفت تصلب بافت‌هایش را مورد بحث قرار نداد، نه اینکه یک روز از کارش بزند. در مقابل، او عاشق کمک به دیگران بود. چیزی که قادر بود به‌صورت فیزیکی انجام ندهد، با حمایت‌های روانی و راهنمایی‌های عقلانی جایگزینش می‌کرد. برای همین او از کارش به‌عنوان کاپیتان حوزه حزب دمکرات شهر لذت می‌برد. او آن مقام را برای سال‌ها نگه داشت.

بخشی از آن به این خاطر بود که خدمت وفادارانه به حزب، کم و بیش از مستخدمین شهری انتظار می‌رفت. گرچه حتی او به واسطه نیمه‌زور به آن سمت کشیده شده بود؛ اما عاشق کارش بود و مادرم را از وقتی که نیاز به صرف کردن داشت به حالت گیج وا گذاشته بود. او آخر هفته‌ها را به ملاقات همسایه‌های نزدیک می‌گذراند تا به موکل‌هایش سر بزند و اغلب به همراه من با بی‌میلی‌ام با پای پیاده همراه بود. ما ماشین را جایی پارک می‌کردیم و در طول خیابان‌های پر از خانه‌های ییلاقی راه می‌رفتیم و به در خانه‌ها می‌رفتیم تا یک بیوه خمیده پیدا کنیم یا یک کارگر کارخانه شکم‌گنده با قوطی نوشابه در دست بیابیم که در حال زدن از درون توری پشت در است. آن مردم در جلوی ایوان خانه‌هایشان، اغلب از دیدن پدرم در حال لبخند و عصا به دست خوشحال می‌شدند.

آن‌ها می‌گفتند: «خوب، فریزر! چه سورپرایزی، بیا اینجا.»

این برای من، هیچ‌وقت خبر خوبی نبود. معنایش این بود که ما به داخل خانه می‌رفتیم. به معنای این بود که همه بعد از ظهر یکشنبه‌ام با نشستن روی یک کاناپه کپک‌زده یا با یک قوطی سون‌آپ در دست، پشت میز آشپزخانه به هدر داده می‌شد؛ درحالی که پدرم باز خورد می‌گرفت، درواقع گله. البته بعدها این گله‌مندی‌ها را به عضو انتخاب شده انجمن شهر که آن بخش را کنترل می‌کرد انتقال می‌داد. وقتی کسی با مورد جمع‌آوری زباله یا پارو زدن برف مشکل داشت یا از حفره‌های آسفالت خیابان اذیت شده بود، پدرم برای گوش دادن حاضر بود. او منظورش این بود که مردم احساس کنند به واسطه دمکرات‌ها به آن‌ها اهمیت داده می‌شود و خب بر طبق آن در هنگام مراسم رأی‌گیری رأی بدهند. از روی بی‌میلی من، او هیچ‌گاه کسی را به عجله وانمی‌داشت. زمان تا آنجایی که به پدرم مربوط می‌شد، موهبتی بود که باید به مردم

داده می‌شد. او با شادی به عکس نوه‌ها می‌خندید و با صبر، مناجات طولانی سلامتی و پریشانی، شایعات را تحمل می‌کرد و با توجه به داستان‌های مشکلات مالی، سر تکان می‌داد. او نهایتاً وقتی منزل پیرزن‌ها را ترک می‌کردیم، آن‌ها در بغل می‌گرفت. او به آن‌ها اطمینان می‌داد که برای بهبود، نهایت سعی خودش را بکند و موارد درست‌شدنی را درست کند.

پدرم به اثرگذاری خودش ایمان داشت و برایش یک نقطه افتخار بود. برای همین، حتی در بحران‌های وانمودی و تمرینات آتش‌خانی از اینکه یک حائل منفعل باشد علاقه زیادی نشان نمی‌داد. تحت هیچ شرایطی قصد نداشت بی‌مسئولیت باشد و بیهوش روی زمین بیفتد؛ اما هنوز هم، بعضی از بخش‌ها او به نظر می‌رسید که درک کند آن موضوع برای ما به‌خصوص برای کریگ اهمیت دارد. وقتی از او تقاضا می‌کردیم دراز بکشد، او با ما شوخی می‌کرد. او اول روی زانو می‌افتاد، بعد به پشت می‌افتاد، بعد خودش را پهن زمین می‌کرد؛ درحالی‌که روی فرش صورتش به سمت بالا بود. او با مادرم نگاه ردوبدل می‌کرد، کسی که همه آن‌ها برایش خنده‌دار بود؛ انگاری می‌خواست «بچه‌های لعنتی» را بگوید.

پدر با یک آه کشیدن چشمانش را می‌بست و منتظر می‌ماند تا دست کریگ را به زیر شانه‌هایش حس کند تا عملیات نجات شروع شود. سپس من و مادرم تماشا می‌کردیم که برادرم بدون کوچک‌ترین زحمت و با ناشی‌گری تمام، موفق می‌شد پدر ۷۷ کیلوگرمی یا هم‌چنین وزنی را به پشت در میان آتشی که در ذهنش تصور کرده بود، کشان‌کشان تا آن طرف اتاق بکشانند و کاناپه را دور بزنند و عاقبت او را به راه‌پله برسانند. از آن جا به بعد، کریگ تصور می‌کرد که احتمالاً می‌تواند بدن پدرم را تا پایین پله‌ها سر

بدهد و تا خارج از در خانه در محوطه امن برساند. پدرم همیشه از انجام این بخش از تمرین سر باز می‌زد و مؤدبانه می‌گفت «برای امروز کافیه» و اصرار داشت قبل از آنکه کریگ او را به دنبال خود به پایین پله‌ها بکشد، روی پاهایش بلند شود؛ اما میان مرد کوچک و مرد بزرگ، دو ریالی افتاده بود. هیچ‌کدام از آن موارد هنگامی که وقت آن می‌رسید آسان یا راحت نبودند و البته ضمانتی هم وجود نداشت که یکی از ما جان سالم به در ببریم؛ اما اگر اتفاق خیلی بدی رخ می‌داد، حداقل ما یک برنامه داشتیم.

من کم‌کم بیشتر بیرون می‌رفتم و اجتماعی می‌شدم. می‌خواستم بیشتر خودم را به روی آلودگی‌های دنیای پهناورتر باز کنم. مقاومت طبیعی و خودبخودی من در برابر آسفتگی، به‌نوعی طی تمام آن ساعت‌هایی که به دنبال پدرم به ملاقات‌های حوزه خودش می‌رفتیم کاهش پیدا کرده بود. به‌علاوه اینکه کل تعطیلات آخر هفته‌ای که بیرون می‌رفتیم، مشغول سر زدن به یک دو جین خاله و دایی و بچه‌های خاله و نشستن در دود غلیظ کباب در حیاط خلوت کسی بود یا دویدن در اطراف همسایگی با بچه‌های دیگر که محیط خانوادگی خودمان نبود.

مادرم یکی از هفت بچه در خانواده‌شان بود. پدرم در خانواده خودشان از همه پنج خواهربرادر بزرگ‌تر بود. اقوام مادرم در نظر داشتند در خانه ساوت‌ساید در گوشه خیابان ما گرد هم آیند. آن‌ها به دنبال آشپزی‌های پدر بزرگم، شرط‌بندی بازی‌های ورق همیشه در حال انجام و صدای گوشخراش جاز کشیده شده بودند. ساوت‌ساید به مانند یک آهن‌ربا برای همه ما عمل می‌کرد. او بدگمان همیشه دنیای بیرون از حیاط خانه‌اش بود و همیشه نگران سلامت و ایمنی دیگران بود. در نتیجه تمام انرژی

خودش را در محیطی به کار می‌گرفت که همه ما خوب تغذیه و سرگرم باشیم، بیشتر به این امید که ما هرگز قصد رفتن از آن محیط را نداشته باشیم.

او حتی برای من یک سگ تهیه دید، سگ مهربان، دارچینی رنگ، دورگه گله که ما او را رکس صدا می‌کردیم. طبق دستور مادرم، رکس مجاز نبود در خانه ما زندگی کند؛ اما من همیشه او را در خانه ساوت‌ساید ملاقات می‌کردم. درحالی که صورت من در پشم‌های نرم او پنهان شده بود روی زمین دراز می‌کشیدیم و هر گاه که ساوت‌ساید از کنار ما رد می‌شد با شادی در حال گوش دادن به صدای برخورد دم او به زمین می‌شدیم. ساوت‌ساید آن سگ را لوس کرده بود، همان گونه که من را لوس کرده بود. او با غذا دادن و عشق و شکیبایی، در کل یک التماس خاموش، دلگرم از اینکه هرگز او را ترک نکنیم بود.

در این میان خانواده پدرم، اطراف مرز ناحیه جنوبی شیکاگو پراکنده بودند و شامل صفی از عمه‌های بزرگ و سومین نسل بچه عمه می‌شد. به علاوه چند نفر افراد دیگری که ارتباط خونی آن‌ها در ابهام ماند. ما توسط همه آن‌ها دوره شده بودیم. من به واسطه شمارش درختان در خیابان به آرامی تشخیص می‌دادم که داریم به کجا می‌رویم. فقیرترین محیط‌ها اغلب درختی نداشتند؛ اما در چشم پدرم، همه قوم و خویش محسوب می‌شدند. او هرگاه عمو کالیواش را که یک مرد لاغر مو موج کوچک و شبیه به سامی دیویس جونیور بود و همیشه مست بود می‌دید، شاد می‌شد. پدرم عاشق خاله‌اش، وردله بود که با هشت فرزندش در یک آپارتمان رها شده در کنار آزادراه «دان رایان» زندگی می‌کرد، جایی که کریگ و من یاد گرفتیم قوانین زنده ماندن بسیار متفاوت است.

بعد از ظهرهای یکشنبه، چهار نفر ما یک راه ده دقیقه‌ای به سمت شمال را تا پارک وی گاردنر طی می‌کردیم تا با خانواده پدرم شام بخوریم؛ کسانی که ما آن‌ها را دندی و گراندما صدا می‌کردیم. سه خواهر و برادر کوچک‌ترش، اندرو، کارلتون و فرانسیسکا، که بیش از یک دهه پس از پدرم متولد شده بودند و در نظر ما بیشتر برادر و خواهر به حساب می‌آمدند تا عمو و عمه. به تصور من پدرم، بیشتر مانند یک پدر با آن سه نفر رفتار می‌کرد تا برادر. او به آن‌ها نصیحت می‌کرد و موقع نیاز کمک مالی. فرانسیسکا با هوش و خوشگل بود و بعضی وقت‌ها به من اجازه می‌داد تا موهای بلندش را برس بکشم. اندرو و کارلتون در اوایل بیست سالگی‌شان بودند و به‌طور خیره‌کننده‌ای خوشتیپ. آن‌ها شلوار پاچه‌گشاد و بلوز یقه اسکی می‌پوشدند و کاپشن‌های چرمی و دوست‌دختر داشتند. آن‌ها در مورد چیزهایی مانند «ملکام ایکس» و «قدرت روح» بحث می‌کردند. من و کریگ ساعت‌ها در اتاق خواب آن‌ها فقط به‌خاطر جذب کردن خلق باحال آن‌ها پشت آپارتمان می‌گذرانیدیم.

پدر بزرگم، همچنان با نام فریزر راینسون، به طور قطع کمتر خوش بود که دور و برش باشی. یک خان سالار سیگاری که روی صندلی راحتی اش با روزنامه‌ای باز شده روی پاهایش می‌نشست، در حالی که اخبار تلویزیون نزدیکش با صدای بلند روشن بود. رفتارش اصلاً مانند پدرم نبود. برای دندی همه چیز دل خراش بود. او با سرخط خبرها و اخبار جهان که از تلویزیون پخش می‌شد پوست عوض می‌کرد. او با دیدن مردان جوان سیاه در تلویزیون که او «خلافکاران» صدایشان می‌زد، کسانی که او تصور می‌کرد بیخود در ناحیه پرسه می‌زنند و در حال بدنام کردن مردمان سیاه در همه جا هستند، بر سر تلویزیون فریاد می‌کشید. او بر سر مادر بزرگم که یک زن شیرین بود، فریاد می‌کشید. او زنی آرام و مذهبی و وفادار به نام لاواقن بود. (پدر و مادرم اسم من را به حرمت او، میشل لاواقن راینسون گذاشتند.) با گذشت زمان مادر بزرگم با درایت موفق به تأسیس یک کتاب‌فروشی مخصوص کتاب مقدس در انتهای منطقه جنوبی شده بود؛ اما در ساعات بیکاری اش در کنار دندی به یک انسان فروتن تقلیل یافته بود که من را حتی به عنوان یک دختر جوان سردرگم کرده بود. او غذای پدر بزرگم را می‌پخت و غرغره‌هایش را جذب می‌کرد و هیچی در دفاع از خودش به زبان نمی‌آورد. حتی در سنین جوانی، چیزی در ارتباط خاموش و انفعال در مادر بزرگم نسبت به دندی وجود داشت که من را کفری می‌کرد.

طبق گفته مادرم، من تنها شخص خانواده بودم که فریادهای دندی را پاسخ می‌دادم. من معمولاً از وقتی که خیلی جوان بودم و تا سال‌ها بعد، آن کار را انجام می‌دادم. بخشی از آن، به این خاطر بود که مادر بزرگم در مقابل او ایستادگی نمی‌کرد و این مرا دیوانه کرده بود. بخشی از آن هم به این خاطر بود که همه افراد دور او ساکت بودند. در آخر هم، چون او به همان اندازه که من را سردرگم کرده بود عاشقش بودم.

لجبازی‌اش چیزی بود که من تشخیص داده بودم، چیزی که من خودم هم به ارث برده بودم؛ گرچه امیدوار بودم از طریقی کمتر سوزش‌آور باشد. درون دندی نرمشی هم وجود داشت که من سوسویی از آن را درک کردم. وقتی من کنار پایه‌ی صندلی راحتی او می‌نشستم، گاهی به‌نرمی گردنم را می‌مالید. هنگامی که پدرم چیزی خنده‌داری تعریف می‌کرد یا اینکه یکی از ما بچه‌ها موفق می‌شدیم لغت گنده‌ای در بحث بیاوریم، او لبخند می‌زد؛ اما بعد چیزی باعث خاموش شدن او و برگشت دوباره به دندان قروچه می‌شد.

من می‌گفتم: «دندی، این قدر به دیگران گیر نده.» یا «با مادر بزرگ بد اخلاقی نکن.» اغلب اضافه می‌کردم: «چه چیزی تو را این قدر عصبانی کرده، ها؟»

پاسخ به آن سؤال هم پیچیده بود و هم آسان. خود دندی بدون پاسخ رهایش می‌کرد و کج کجی شانه بالا می‌انداخت و به مجله‌اش برمی‌گشت. گرچه در برگشت به خانه، پدر و مادرم سعی می‌کردند توضیح بدهند.

دندی اهل جنوب کارولینا بود و در شهر رطوبتی مرز رودخانه‌ای جورجیاتاون بزرگ شده بود؛ جایی که یک‌بار هزارن اسیر در یک مزرعه بزرگ، کارگری می‌کردند. آن‌ها با برداشت محصول برنج و گیاه خمیر رنگ مایه آبی تیره صاحبانشان را ثروتمند می‌کردند. پدر بزرگم در سال ۱۹۱۲ به دنیا آمده بود و نوه اسیر بود. او فرزند کارگر آسیابان و بزرگ‌ترین فرزند تعداد ده بچه در خانواده‌اش بود. او بچه‌ای تیزهوش و با استعداد بود که اسم کوچک «پروفسور» را روی او گذاشته بودند و ذهنش را روی این ایده گذاشته بود که روزی وارد دانشگاه بشود؛ اما نه تنها او سیاه‌پوست بود و از خانواده فقیر، بلکه از دورانی به نام رکود بزرگ آمده بود. پس از اتمام دبیرستان، دندی

در آسیابان الوار مشغول به کار شد. او می‌دانست اگر در جورجیاتاون بماند، انتخاب‌هایش هرگز زیاد نخواهد شد. هنگامی که عاقبت آسیاب بسته شد، مانند سرانجام بسیاری از آفریقایی‌آمریکایی هم‌نسل خودش، همتی کرد و به شمال شیکاگو نقل مکان کرد. او به چیزی ملحق گردیده است که به‌عنوان مهاجرت بزرگ شناخته شده است. اینکه شش میلیون سیاه جنوبی طی پنج دهه به شهرهای شمالی جابه‌جا شدند، درحالی که احساس ستم نژادی داشتند و به‌دنبال شغل‌های صنعتی بودند.

اگر این یک داستان رؤیای آمریکایی می‌بود، دندی که اوائل سال ۱۹۳۰ به شیکاگو وارد شده بود، بایستی شغل خوب و مسیری به دانشگاه پیدا می‌کرد؛ اما واقعیت اختلاف خیلی دوری داشت. شغل سخت پیدا می‌شد؛ حداقل محدود شده بود به اینکه بعضی کارخانه‌داران بزرگ در شیکاگو معمولاً استخدام مهاجرین اروپایی را به کارگران آفریقایی‌آمریکایی ترجیح می‌دادند. دندی هر کاری که می‌توانست پیدا کند انجام می‌داد؛ چیدن میله در سالن‌های بازی بولینگ و کار مفرد به‌عنوان یک نوکر. به تدریج او امیدش کاهش پیدا کرد و امید رفتن به دانشگاه را از دست داد. در عوض به این فکر افتاد که به‌عنوان یک برقکار تعلیم ببیند؛ اما آن هم، به‌سرعت عقیم ماند. اگر می‌خواستی در شیکاگو به‌عنوان یک برقکار کار کنی (یا به‌عنوان آهنگر، نجار یا لوله‌کش) باید کارت عضویت اتحادیه می‌داشتی و اگر سیاه بودی، به‌یقین نمی‌توانستی صاحب کارت عضویت بشوی.

آن نوع از تبعیض، آینده‌جامعه آفریقایی‌آمریکایی را تغییر داد؛ از جمله مردان زیادی درون خانواده من. درآمد آن‌ها، موقعیت‌هایشان و عاقبت، انتظاراتشان را محدود کرد. ساوت‌ساید به‌عنوان یک نجار، اجازه نداشت در شرکت‌های ساخت‌وساز بزرگ کار

کند که حقوق مکفی در پروژه‌های درازمدت پرداخت می‌کردند؛ به دلیلی که نمی‌توانست عضو اتحادیه کارگری شود. عموی بزرگ من تری، همسرایی، یک شغل لوله‌کشی را به‌خاطر دلیل مشابه رها کرده بود؛ در عوض بارکش شده بود. همچنین دایی پت، از سمت مادری‌ام، که نمی‌توانست وارد اتحادیه تاکسی‌داران شود؛ در عوض راننده ماشین‌های بدون مجوز ارزان‌قیمت شد و به جابه‌جا کردن مسافر در نقاط کمتر ایمن سمت غربی، جایی که تاکسی‌های عادی دوست نداشتند بروند مشغول شد.

آن‌ها مردان با استعداد بالا و توانایی بودند که از به‌دست آوردن شغل‌های ثابت با دستمزد بالا بازمانده بودند که منجر به این شده بود نتوانند صاحب خانه شوند و بچه‌هایشان را به دانشگاه بفرستند یا برای زمان بازنشستگی پس‌انداز داشته باشند. من می‌دانم کنار گذاشته شدن، آن‌ها را زجر داد. همچنین اینکه در شغلی گیر کنی که استعداد بالاتری از آن داشته باشی و شاهد باشی مردم سفید قورباغه‌وار در کار از کنارتان جهش کنند، بعضی اوقات مستخدم جدیدی را تعلیم بدهی که می‌دانی یک روز رئیس‌ت بشود. حداقل درون هر کدام از آن‌ها یک سطح اولیه نارضایتی و عدم اطمینان جوانه می‌زد: شما هرگز کاملاً نمی‌دانستید دیگر مردم شما را چگونه تصور می‌کردند.

برای دندی، زندگی زیاد بد نبود. او درحالی‌که در سمت جنوبی به کلیسا می‌رفت با مادر بزرگم آشنا شد و عاقبت از طریق مؤسسه برنامه توسعه کاری دولتی، شغل پیدا کرد. برنامه جبرانی که کارگران بدون تخصص را برای پروژه‌های ساختمانی در دوران رکود استخدام می‌کرد. بعد او برای مدت سی سال به‌عنوان کارگر پست‌خانه کار کرد و قبل از آنکه با حقوق بازنشسته شود، به او اجازه داد که همه وقت از روی صندلی

راحتی‌اش بر سر و لگردان نمایش داده شده در تلویزیون فریاد بکشد.

عاقبت، او پنج فرزند داشت که مانند خودش باهوش و مقرراتی بودند. نامنی، دومین فرزندش، از دانشگاه تجارت هاروارد فارغ‌التحصیل شد. اندرو و کالتون به ترتیب رهبر ارکستر و مهندس کاردان شدند. فرانسیسکا برای مدتی در یک شرکت تبلیغاتی کارگردان و سپس معلم مدرسه شد. اما دندی هنوز قادر به دیدن پیشرفت بچه‌هایش به‌عنوان دنباله‌روی از خودش نبود. همچنان که ما هر یکشنبه وقتی به پارک‌وی گاردنز برای شام به خانه‌اش وارد می‌شدیم، پدربزرگم با باقی‌مانده تلخ خاکستر رؤیاهای خودش به سر می‌برد.

اگر سؤالات من برای دندی سخت و پاسخ‌ندادنی بودند، به‌زودی فهمیدم که خیلی از سؤالات همان‌طور بودند. در زندگی خودم، شروع به رویارویی سؤالاتی کردم که نمی‌توانستم با آمادگی پاسخ بدهم. یکی از آن‌ها توسط دختری پرسیده شد که نمی‌توانم اسمش را به‌خاطر بیاورم؛ یکی از بچه‌های خاله‌ دورم که با هم در حیاط خلوت خانه بیلاقی یکی از خاله‌های بزرگ پدرم در غرب بازی می‌کردیم، بخشی از اقوام دور رها شده که وقتی با پدرم به ملاقات می‌رفتیم پیدایشان می‌شد. همچنان که بزرگ‌ترها در آشپزخانه قهوه می‌نوشیدند و می‌خندیدند، احساس موازی‌ای در خارج از خانه همچنان که من و کریگ با بچه‌هایی که با آن بزرگسالان آمده بودند، شکل گرفت. بعضی مواقع زشت می‌شد، همه ما مجبور به رفاقت تحمیلی می‌شدیم؛ اما معمولاً خوب از آب درمی‌آمد. کریگ تقریباً همیشه برای شرکت در یک بازی بسکتبال غیبش می‌زد.

یک روز تابستانی وقتی که ده سال داشتم، روی پله جلوی خانه نشسته بودم و در حال صحبت با گروهی از دخترهای هم‌سنم بودم. ما همگی دم‌اسبی داشتیم و شلوار کوتاه پوشیده بودیم و اساساً فقط وقت می‌گذرانیدیم. راجع به چه چیزی بحث می‌کردیم؟ می‌توانست هر موردی باشد: مدرسه، برادرهای بزرگمان، لانه موری در زمین.

یک موقع، یکی از دخترها، دومین، سومین یا چهارمین دخترخاله من، چپ‌چپ نگاهی به من انداخت و گفت: «چرا تو مثل دخترهای سفید صحبت می‌کنی؟»

آن سؤال تیز شده بود و به‌عنوان یک تحقیر یا حداقل یک چالش سؤال شد؛ اما همچنان از یک جای جدی آمده بود. هسته‌ای از چیزی را در بر داشت که برای هر دوی ما گیج‌کننده بود. به نظر می‌رسید ما با هم اقوام باشیم؛ اما از دو دنیای متفاوت.

من گفتم: «نمی‌دانم،» درحالی که طوری نگاه می‌کردم که تهمت ناروا به من زده شده که چرا او حتی آن سؤال را پرسیده و از حالت نگاهی که دخترهای دیگر به من خیره شده بودند، رنجیده شده بودم.

اما من می‌دانستم آن دختر با آن سؤال می‌خواست به کجا برسد. نمی‌شد پنهانش کرد، حتی اگر در آن لحظه آن کار را کرده بودم. من کمی متفاوت از دیگر اقوام و همچنین کریگ صحبت می‌کردم. پدر و مادرمان طرز به‌کار بردن املاء صحیح کلمات را در ما دریل کرده بودند که بگوییم «در حال رفتن» به جای گفتن «رفتم» و «نیست» به جای «نی». ما یاد گرفته بودیم کلماتمان را کامل کنیم. آن‌ها برای ما یک دست دیکشنری و داربیره‌المعارف کامل با چاپ عنوان به رنگ طلایی روی جلد آن‌ها خریده بودند که در قفسه کتابخانه راه‌پله آپارتمانمان گذاشته شده بود.

هر موقع که در خصوص کلمه‌ای، عبارتی یا بخشی از تاریخ سؤال داشتیم، آن‌ها ما را به سمت آن کتاب‌ها راهنمایی می‌کردند. دندی هم، تأثیرگذار بود. هر وقت که برای شام به خانه آن‌ها می‌رفتیم با وسواس اشتباهات گرامری ما را تصحیح می‌کرد. ایده آن بود که ما بهتر بشویم و پیشرفت بکنیم. آن‌ها برای ما برنامه‌ریزی شده بود. آن‌ها تشویق می‌کردند. انتظار می‌رفت ما نه تنها باهوش باشیم، بلکه باهوش بودن خود را صاحب باشیم و با غرور مالکش باشیم. آن تربیت منجر به نوع صحبت کردن ما شد.

هنوز همچنان می‌توانست مشکل‌زا باشد. صحبت کردن از راه به‌خصوص، نوع «سفید»، آن‌طور که بعضی عنوان می‌کردند یک خیانت تصور می‌شد. اینکه به‌عنوان مغرور بودن، انگار به‌نوعی ما فرهنگ خودمان را نادیده می‌گرفتیم. سال‌ها بعد، پس از آنکه شوهرم را ملاقات کردم و ازدواج کردیم، مردی که در چشم بعضی‌ها پوست روشن تصور می‌شد و در دید دیگران پوست تیره، کسی که مانند دانشگاهی‌های آی‌وی لیگ {گروهی از هشت دانشگاه خصوصی در شمال شرقی آمریکا که از لحاظ آکادمی مشهور هستند؛ شامل هاروارد، براون، کورنل، ییل، پرینستون، دانشگاه پنسیوانیا، دارتمانت، کلمبیا که همچنین با هم رقابت ورزشی دارند} حرف می‌زد، یک هاوایی سیاه‌بزرگ شده توسط خانواده متوسط کائزاسی بود؛ من این حالت گیجی را هم در صحنه‌های ملی میان سفیدها و سیاه‌های مشابه مشاهده می‌کردم. اینکه لازم است کسی درون نژاد خودش واقع شود و خشمی که می‌آید وقتی نمی‌تواند به‌آسانی انجام بگیرد. آمریکا همان سؤال را از باراک اوباما پرسید که دخترخاله‌ام ناخودآگاه در آن روز روی پله‌ها از من پرسید. آیا تو چیزی هستی که ظاهرت نشان می‌دهد؟ آیا من به تو اطمینان کنم یا نه؟

من آن روز را طوری گذراندم تا کمتر با دخترخاله‌ام هم‌زبان بشوم. من از عداوت او احساس سرکوب شدگی می‌کردم؛ اما همچنان دلم می‌خواست من اصلی را ببیند، نه اینکه بخواهم سعی در خودنمایی داشته باشم. سخت بود که بدانی باید چه کار بکنی. همه وقت می‌توانستم کمی از صدای گفت‌وگوی بزرگ‌سالان را از آشپزخانه نزدیک و خنده خانوادهم را به آسانی و بلند از آن طرف حیاط بشنوم. برادرم را می‌دیدم که با گروهی از پسرها در حال عرق ریختن در بازی‌ای بود که آن طرف خیابان برپا بود. به نظر می‌رسید که هر کسی جای خودش را پیدا کرده باشد، به جز من. حالا به ناراحتی آن لحظه که برمی‌گردم، تشخیص می‌دهم که هر چه چالش وفق دادن با کسی که هستی و از جایی که آمدی و به جایی که قصد رفتن داری، جهانی‌تر باشد دشوارتر است. همچنین من فهمیدم که هنوز از پیدا کردن صدای خودم خیلی دور بودم.

فصل ۴

در مدرسه هر روز یک ساعت تمام برای صرف ناهار به ما اجازه می‌دادند. چون که مادرم شاغل نبود و آپارتمان ما هم خیلی نزدیک به مدرسه بود، من معمولاً به همراه چهار، پنج دختر دیگر تا خانه‌هایمان راه می‌رفتیم. همه ما بدون وقفه حرف می‌زدیم و آماده پهن شدن بر کف آشپزخانه و مشغول بازی و تماشای فیلم «همه بچه‌های من» از تلویزیون بودیم؛ درحالی که مادرم ساندویچ‌ها را تعارف می‌کرد.

این، برای من عادت‌ها را به وجود آورد که در طول عمر با من ماند؛ یعنی نگه داشتن گروهی از دوست دخترهای نزدیک مشاور با روحیه بالا و پناه‌گاهی امن از حکمت زنانه. درون گروه هم‌ناهار، ما هر اتفاقی را که در آن روز در مدرسه رخ داده بود موشکافی می‌کردیم. هر شکایتی که از معلم داشتیم، هر تکلیفی که به نظر ما بی‌فایده می‌آمد. نظریه‌های ما بیشتر توسط کمیته‌ای شکل می‌گرفت. ما گروه جکسون ۵ را می‌پرستیدیم و مطمئن نبودیم نظرمان در مورد گروه آزموند چه بود {گروه دیگر موسیقی از برادران و تک خواهر آزموندها در دهه ۷۰ میلادی}. «واترگیت» اتفاق افتاده بود؛ اما هیچ کدام از ما چیزی از آن درک نمی‌کردیم. این طور به نظر می‌رسید که خیلی از بزرگسالان در واشنگتن دی. سی در حال صحبت درون میکروفن بودند که به نظر ما یک جای خیلی دور با ساختمان‌های سفید زیاد و مردان سفید زیاد می‌آمد.

در این میان مادرم، خیلی خوشحال بود که از ما پذیرایی کند. روزنه‌ای کوچک از دنیای ما را به او می‌داد. همچنان که من و دوستان غذا می‌خوردیم و او می‌زدیم، او اغلب کنار ما آرام می‌ایستاد و خودش را مشغول کاری نشان می‌داد. او پنهان هم نمی‌کرد که هر کلام از حرف‌های ما را می‌شنود. محل زندگی خانواده من که با چهار

نفر در محیطی کمتر از ۸۳ متر مربع جمع شده بودیم، هرگز هیچ‌گونه خلوتی نداشتیم. بعضی مواقع مهم بود. کریگ که ناگهان به دخترها علاقه‌مند شده بود، شروع به جواب دادن به تلفن‌هایش پشت در بسته حمام کرد و سیم تلفن از جایی که در دیوار آشپزخانه نصب بود تا آن طرف حال کشیده می‌شد.

همچنان که مدارس شیکاگو برقرار بود، مدرسه برین ماور جایی میان مدارس خوب و مدارس بد قرار می‌گرفت. طبقه‌بندی نژادی و اقتصادی در سمت ساحل جنوبی در طول دهه ۷۰ میلادی ادامه داشت؛ به این معنا که جمعیت محصل سیاه و فقیر با گذشت هر سال رشد داشت. وقت‌هایی بود که حرکت ائتلافی شهری برای انتقال بچه‌ها به مدارس جدید شروع می‌شد؛ اما والدین دانش‌آموزان برین ماور با موفقیت با آن جنگیدند. بحث آن‌ها این بود که بهتر است پول برای بهتر کردن همان مدارس هزینه گردد.

به‌عنوان یک بچه، دیدگاهی در مورد اینکه وسایل فرسوده شده باشند یا آنکه به‌ندرت بچه سفیدی در مدرسه مانده بود نداشتیم. مدرسه از کودکستان شروع می‌شد تا کلاس هشتم. این معنایش این بود که تا وقتی که من به کلاس‌های بالاتر می‌رسیدم، هر کلید برق و هر تخته سیاه و هر ترک دیوار راهرو را می‌شناختم. تقریباً همه معلم‌ها و دانش‌آموزان را می‌شناختم. برای من، برین ماور عملاً بخشی از خانه محسوب می‌شد.

همچنان که به کلاس هفتم راه پیدا می‌کردم، «مدافعان شیکاگو»، یک مجله هفتگی مورد علاقه خوانندگان آفریقایی‌آمریکایی، یک مقاله تند منتشر کرد که برین ماور تمام شده است. اینکه در طول چند سال، از یکی از مدارس درجه یک عمومی شهر به یک «کثافت‌خانه از بین رفته» که تحت تأثیر «اندیشه زاغه‌نشینی» اداره می‌شود، تنزل پیدا

کرده است. مدیر مدرسه ما، دکتر لاویزو، بلافاصله به وسیله یک نامه جواب سردبیر را داد. او از جامعه خانواده مدرسه و دانش‌آموزانش دفاع کرد و مقاله مجله را خیال‌بافی پنداشت: «یک دروغ فاحش که به نظر می‌رسد طراحی شده باشد تا فقط احساسات شکست و گریز را تحریک کند.»

دکتر لاویزو یک مرد گرد و شاد بود که موهای پُف کرده در هر دو سمت کچل سرش داشت. او بیشتر وقتش را در دفترش کنار در ورودی مدرسه می‌گذراند. از نامه‌اش برمی‌آمد که او دقیقاً می‌دانست در مقابل چه چیزی قرار گرفته است. شکست احساسی است که خیلی قبل از آنکه به نتیجه واقعی منتج شود وجود دارد. آسیب‌پذیری است که اغلب به عمد و به واسطه ترس از عواقب خود شکی شروع و بعد افزایش می‌یابد. آن «احساسات شکست» که او اشاره کرد از قبل در همه جای همسایگی من وجود داشت؛ به شکل والدینی که نمی‌توانستند از لحاظ مالی به پیش روند، به شکل بچه‌هایی که شروع به شک کرده بودند که زندگی آن‌ها فرقی نخواهد کرد، خانواده‌هایی که همسایه‌های غنی‌ترشان را تماشا می‌کردند که در حال رفتن به حومه شهر یا منتقل کردن بچه‌هایشان به مدارس کاتولیک بودند. بنگاه‌داران یغماگری وجود داشتند که همه وقت در ساحل جنوبی گشت می‌زدند و در گوش صاحب‌خانه‌ها نجوا می‌کردند که قبل از آنکه دیر شود باید خانه‌هایشان را بفروشد و اینکه آن‌ها کمک می‌کنند تا فرصت هست از آن‌جا نقل مکان کنند. استنتاج آن بود که شکست در راه است و اجتناب‌ناپذیر که از قبل به نیمه راه رسیده است. می‌توانید وسط از بین رفتن آن گیر کنید یا می‌توانید از آن فرار کنید. کلمه‌ای را استفاده می‌کردند که همه بیش‌ترین وحشت را از آن داشتند: «زاغه‌نشینی»، مانند یک کبریت روشن بود که به خرمن می‌انداختند.

مادرم خریدار هیچ کدام از آن حرف‌ها نبود. او ده سال در ساحل جنوبی زندگی کرده بود و چهل سال آینده هم می‌ماند. او خریدار دلال بازی ترس نبود و در آن واحد به نظر می‌رسید به همان اندازه آغشته مخالفت با هر نوع ایده «کیک در آسمان» باشد. او یک واقع‌گرای مطلق و کنترل‌گر هر چیزی که می‌توانست بود.

او یکی از اعضای فعال پی‌تی‌آ در مدرسه برین ماور بود که کمک نقدی برای تهیه وسایل نوی کلاس‌ها را جمع‌آوری می‌کردند. مهمانی‌های شام قدردانی برای معلمین برگزار می‌کرد و برای به وجود آوردن کلاس‌های چندسطحی که مخصوص دانش‌آموزان سطح بالا بود، لابی‌گری می‌کرد. آخرین اقدامش دغدغه فکری دکتر لویزو بود که برای گرفتن دکترای آموزش به مدرسه شبانه می‌رفت و مطالعه‌ای را در خصوص تشکیل گروه‌های دانش‌آموزی، نه بر مبنای سن، بلکه بر مبنای توانایی انجام داده بود. او بچه‌های برجسته‌تر را در کنار هم گذاشته بود تا یاد بگیرند سریع‌تر به درجات بالا بروند.

ایده سیتیزه‌گرایانه‌ای بود و به دلیل غیردمکراتیک بودن سرزنش می‌شد. همچنان که همه برنامه‌های «خدادادی و با استعداد» به‌طور ذاتی این‌گونه هستند. اما همچنان در اطراف کشور بخاری از حرکت پیدا کرده بود و در مورد سه سال آخر من در مدرسه برین ماور از آن ایده سود بردم. من به یک گروه بیست‌نفره دانش‌آموز از سطوح مختلف پیوستم و با وقت تنفس خودمان، ناهار، موسیقی و برنامه ورزشی در یک کلاس جدا از بقیه مدرسه قرار گرفتیم. به ما موقعیت ویژه، به‌علاوه ملاقات هفتگی از کالج به‌منظور حضور در یک کارگاه پیشرفته نوشتن یا تشریح یک موش در آزمایشگاه بیولوژی داده شده بود. ما در برگشت به کلاس خودمان خیلی کارهای مستقل انجام

می‌دادیم و اهداف خودمان را بنا می‌گذاشتیم و با هر سرعتی که برای ما بهترین بود حرکت می‌کردیم.

به ما معلمین اختصاصی می‌دادند. اول آقای مارتینز و بعد آقای بنت، هر دو مردان آفریقایی آمریکایی مؤدب و شوخ طبع بودند و هر دو به تیزی به صحبت‌های بچه‌ها گوش می‌دادند. حس روشنی وجود داشت که مدرسه برای ما سرمایه‌گذاری کرده است که باعث شده بود همه ما سخت‌تر سعی کنیم و احساس بهتری در مورد خودمان داشته باشیم. یادگیری مستقل فقط باعث شد رگ رقابت‌پذیری من سوخت‌رسانی شود. من درون درس‌ها ریز می‌شدم و به آرامی حساب می‌کردم که در میان همتایانم کجا قرار گرفته‌ام. چنانچه پیشرفتم را به صورت چارت می‌کشیدم، شامل بخش‌های طولانی تا جبر مقدماتی و نوشتن تک‌پاراگراف تا یک مقاله تک صفحه‌ای کامل می‌شد. برای من مثل یک بازی بود. خوب، نظیر دیگر بازی‌ها و شبیه بیشتر بچه‌ها، وقتی از بقیه جلو می‌زدم خوشحال‌ترین بودم.

من به مادرم هر چیزی که در مدرسه رخ می‌داد می‌گفتم. به روزرسانی زنگ ناهارش با یک به‌روزرسانی دیگر دنبال می‌شد که من با عجله گزارش می‌دادم. هنگامی که بعدازظهر به حال وارد شدم، به دم در خانه گزارش می‌دادم و کیف مدرسه را روی زمین پرتاب می‌کردم و به دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتم. دقیقاً تشخیص می‌دهم که نمی‌دانم در ساعاتی که مدرسه بودم مادرم چه کار می‌کرد؛ شاید به خاطر اخلاق خودمحموری هر بچه هیچ‌گاه سؤال نکردم. نمی‌دانم درباره چه چیزی فکر می‌کرد و احساسش در مورد اینکه خانه‌دار سنتی بود و همچنان با گرفتن شغلی

متفاوت مقاومت می کرد، چه بود. من فقط می دانم که وقتی به خانه می رسیدم، غذا آماده در یخچال بود؛ نه تنها برای من، بلکه برای دوستانم. می دانم وقتی کلاس من به یک گردش علمی می رفت، مادرم تقریباً همیشه داوطلب می شد تا از همه سرپرستی کند. او با یک لباس قشنگ و ماتیک تیره پیدایش می شد تا در اتوبوس همراه ما تا کالج یا باغ وحش باشد.

ما در خانه مان بر طبق درآمدمان زندگی می کردیم؛ اما هرگز در خصوص حدودش صحبت نمی کردیم. مادرم راهی برای جبران پیدا می کرد. او ناخن هایش را خودش آرایش می کرد و خودش موهایش را رنگ می کرد (یک بار تصادفاً سبزشان کرد). فقط زمانی که پدرم لباس جدید به عنوان هدیه تولد برای مادرم می خرید، او لباس به دست می آورد. او هرگز ثروتمند نبود؛ اما همیشه با مهارت بود. وقتی که ما جوان بودیم، او معجزه آسا جوراب های کهنه را به عروسک هایی که دقیقاً شکل ماپت ها {شوی تلویزیونی عروسکی که سال ها در تلویزیون آمریکا به نمایش داده می شد} بودند، تبدیل می کرد. او دستمال های کوچک ابریشمی را قلاب دوزی می کرد تا رومیزی مان را درست کند. او مقدار زیادی از لباس های من را حداقل تا نیمه های دبیرستان دوخت. هنگامی که ناگهان داشتن برچسب «گلوریا وندربیل» که روی جیب جلوی شلوار جین دوخته می شد مهم شد، من پافشاری کردم تا دوختن لباس هایم را قطع کند.

او بیشتر اوقات اتاق نشیمن را تغییر دکور می داد و روکش جدید روی کاناپه می کشید. او عکس های روی دیوارمان را با عکس های چاپ و قاب شده مبادله می کرد. وقتی هوا گرم می شد، او یک خانه تکانی بهاری تشریفاتی انجام می داد و به همه جبهه ها حمله ور می شد. او مبلمان را جاروبرقی می کشید، پرده ها را می شست و همه حفاظ های

پنجره‌ها را برمی‌داشت تا بتواند شیشه‌ها را با شیشه‌شور تمیز کند و قبل از آنکه توری پنجره نصب کند تا هوای تازه به داخل آپارتمان کوچک و شلوغ ما وارد شود، فریم پنجره‌ها را پاک می‌کرد. او اغلب به طبقه پایین می‌رفت، مخصوصاً وقتی رابی و تری پیرتر شدند و توانایی نداشتند ترتیب تمیز کردن آن‌جا را هم بدهند. به خاطر مادرم است که تا به امروز حس شادی می‌کنم و به‌طور اتوماتیک احساسم در مورد زندگی بهتر می‌شود.

او مخصوصاً هنگام کریسمس مبتکر می‌شد. در سالی تصمیم گرفت رادیاتورهای جعبه‌مانند فلزی‌مان را با کارتن‌های مقوایی چین‌دار رنگی بپوشاند تا مانند آجرکاری قرمز شوند. او همه چیز را به هم چسباند تا یک دودکش تا سقف مصنوعی و یک شومینه مصنوعی کامل با طاقچه بالای شومینه و منقل کف داشته باشیم. بعد پدرم، هنرمند ساکن خانواده، را موظف کرد تا یک سری شعله را با کاغذهای برنجی درست کند که وقتی نور پشت آن‌ها با یک لامپ روشن می‌شد، آتش نیمه متقاعدکننده‌ای درست کند. او به‌عنوان یک سنت در شب‌های عید سال، یک زنبیل پیش‌غذا از آن نوع که درونش پر از تکه پنیر، کنسرو گوشت شترمرغ و انواع مختلف کالباس قرار داشت می‌خرید. او خواهر پدرم، فرانسیسکا را دعوت می‌کرد تا با هم بازی‌های رو صفحه‌ای بازی کنند.

برای شام پیتزا سفارش می‌دادیم و در طول شب خودمان را با انواع خوردنی مشغول می‌کردیم. مادرم سینی‌هایی از گوشت خوک، میگوی سرخ‌شده و پنیر مخصوص کشیده‌شده روی بیسکویت ریتز {یک برند بیسکویت مشهور در آمریکا} به اطراف تعارف می‌کرد. همچنان که نیمه‌شب نزدیک می‌شد، ما همه یک گیلان کوچولو

مادرم نوعی ذهنیت والدینی را برقرار کرده بود که من اکنون تشخیص می‌دهم عالی و تقریباً غیرممکن برای تقلید کردن بود؛ نوعی از خیال راحتی بی‌طرفانه آرام. من دوستانی داشتم که مادرهایشان سوار بر بالایی و پایینی‌هایشان می‌شدند که انگار متعلق به خودشان بود. خیلی از بچه‌های دیگر را هم می‌شناسم که خانواده‌هایشان زیادی دل‌مشغول چالش‌های خودشان بودند که اصلاً وجود خارجی نداشتند. مادر من به‌سادگی متعادل بود. او برای قضاوت سریع نبود و برای دخالت هم سریع نبود. در عوض، او حالات ما را زیر نظر داشت و به هر گونه مشقت یا پیروزی که روز با خودش بیاورد ناظر نیک‌خواه بود. وقتی اوضاع بد بود، او فقط کمی به ما اخم می‌کرد. وقتی کاری عالی انجام می‌دادیم، آن قدری تشویق می‌شدیم که فقط بدانیم او از ما خوشحال است؛ اما نه آن قدری که برای ما دلیلی برای انجام آن کار بشود.

راهنمایی که مادرم می‌داد، میل به نوع محکم‌شده و واقع‌بینانه داشت. یک روز پس از آنکه به خانه برگشتم و شروع به گله کردم، او به من گفت: «تو نیاز نیست معلمات را دوست داشته باشی؛ اما آن زن نوعی حساب‌کتاب در سرش دارد که در سر تو نیاز است. به آن توجه کن و دیگر موارد را نادیده بگیر.»

او بدون تناقص عاشق ما بود، من و کریگ؛ اما ما در این رابطه زیاد موفق نبودیم. هدف او این بود تا ما را به دنیای خارج هل دهد. او به ما می‌گفت: «من بچه بزرگ نمی‌کنم. آدم بزرگ‌سال بزرگ می‌کنم.» او و پدرم اغلب مسیر، راهنمایی می‌دادند تا قوانین. به آن معنا که به‌عنوان یک نوجوان ما هرگز محدودیت زمانی نداشتیم. در عوض، آن‌ها می‌پرسیدند: «وقت معقول برای به خانه برگشتن تو چه ساعتی است؟» و

بعد به ما اطمینان داشتند تا سر قولمان باشیم.

کریگ داستانی دربارهٔ یک دختر که در کلاس هشتم دوستش می‌داشت تعریف می‌کرد که چگونه یک روز آن دختر کلی برایش دعوت‌نامه می‌فرستد تا به خانهٔ آن‌ها برود. او به وضوح اشاره کرده بود که پدرمادرش خانه نخواهند بود و آن‌ها تنها هستند.

برادرم به صورت خصوصی برنامه‌ریزی کرد که برود یا نه. آن موقعیت تحریک‌آمیز او را قلقلک داده بود؛ اما می‌دانست آن یک عمل آب‌زیرکاهی و ناشایسته است. نوعی رفتار که پدر و مادرم هرگز تأیید نمی‌کنند. به هر حال، آن وضعیت باعث نشد تا خودش را از گفتن نیمه‌واقعی به مادرم متوقف کند. او در مورد دختر به مادرم گفت؛ ولی اشاره کرد که در پارک همدیگر را خواهند دید.

او قبل از انجام آن کار احساس گناه کرد. قبل از اینکه او درباره‌اش فکر کند، گناه سوار شده بود. کریگ نهایتاً دسیسه‌تنها بودن دختر در خانه‌شان را برای مادرم فاش کرد. او شاید با این فرض امیدوار بود که مادرم فقط از کوره در برود و نگذارد او به قرارش برسد.

اما مادرم عصبانی نشد، او نمی‌شد. آن نوع عملکرد مادرم نبود.

مادرم گوش داد؛ اما او را از انتخاب‌هایی که در دست داشته است نبخشید. در عوض، با کمی شانه بالا انداختن او را با عذاب خودش وا گذاشت. مادرم قبل از اینکه به شستن ظروف در سینک ظرفشویی یا به تا کردن لباس‌های شسته شده برگردد، به او گفت: «طوری عمل کن که فکر می‌کنی به‌ترین راه باشد.»

آن به‌نوعی یک هل دادن دیگر کوچک به دنیای خارج محسوب می‌شد. من مطمئن هستم مادرم در قلبش از قبل می‌دانست که برادرم کار درست را انجام می‌دهد. الان من متوجه می‌شوم که هر حرکتی که او انجام می‌داد، با اطمینان کامل معتقد شده بود که او ما را بزرگ‌سال تربیت کرده است. تصمیمان به خودمان مربوط می‌شد. زندگی ما بود، نه زندگی او؛ همیشه خواهد بود.

به هر حال من خودم را تا چهارده سالگی، نیمه‌بزرگ‌سال فرض می‌کردم؛ شاید هم دو سوم بزرگ‌سالی. عادت ماهانه‌ام شروع شده بود که با هیجان تمام و بلافاصله به همه در خانه خبر دادم؛ چون خانه ما این‌طوری بود. من از آن کمرست‌های تمرینی فارغ‌التحصیل شده و نوع بیشتر زنانه‌اش استفاده می‌کردم که همچنان من را به وجد می‌آورد. به جای اینکه برای ناهار به خانه بیایم، حالا با تعدادی از همکلاسی‌ها ناهار را

در اتاق آقای بنت می خوردیم. به جای اینکه یکشنبه‌ها روی ساوت‌ساید خراب شوم و به صفحه‌های جاز او گوش دهم و با رِکس بازی کنم، با دوچرخه‌ام از کنار خانه‌اش رد می‌شدم و به سمت جنوب به خانه‌های بیلاقی در خیابان اگلیسی، جایی که خواهران گورزندگی می‌کردند رکاب می‌زدم.

خواهران گور به‌ترین دوستان من بودند و نیز کمی معبود من. دایان همکلاس من بود و پم یک کلاس پایین‌تر. هر دو دخترهای خوشگلی بودند. رنگ پوست دایان روشن بود و پم تیره‌تر و هر کدام با آراستگی خودم‌جذوب که به نظر می‌رسید به صورت طبیعی داشته بودند. حتی خواهر کوچکشان، جینا، که چند سال جوان‌تر بود، از نوعی زنانگی خوش بنیه سرچشمه گرفته بود که من فکر می‌کنم به‌سادگی مانند گورها بود. خانه آن‌ها کم‌مرد بود. پدرشان در آن خانه زندگی نمی‌کرد و به‌ندرت از او صحبت می‌شد. یک برادر خیلی بزرگ‌تر داشتند که حضور جنی داشت.

خانم گور یک زن شاد و جذاب بود که تمام وقت کار می‌کرد. او میز توالتی پر از عطر، پودر صورت و کرم‌های مختلف در ظروف کوچک داشت که با در نظر گرفتن وسایل نسبتاً عملی مادرم، در نظرم مانند جواهر عجیب و غریب جلوه می‌داد. من عاشق سپری کردن وقتم در خانه آن‌ها بودم. پم، دایانا و من بدون پایان در مورد اینکه چه پسرهایی را دوست می‌داشتیم حرف می‌زدیم. برق لب می‌زدیم و لباس‌های همدیگر را امتحان می‌کردیم. ناگهان متوجه می‌شدیم کدام مدل شلوار هیکلمان را بهتر نشان می‌دهد. آن روزها بیشتر انرژی من در سرم مصرف می‌شد. به‌تنهایی در اتاقم می‌نشستم و به موسیقی گوش می‌دادم و در حال رؤیا بودم که با یک پسر خوش‌تیپ آهسته می‌رقصم یا از پنجره اتاق به این امید که یکی از آن دل‌باخته‌ها با دوچرخه‌اش به انتهای خیابان

رکاب بزند به بیرون چشم چرانی می‌کنم. بنابراین پیدا کردن خواهرانی برای گذران آن سال‌ها با همدیگر نعمتی بود.

در خانه گورها ورود پسرها مجاز نبود؛ اما مانند پشه‌ها به دور آن خانه ویزویز می‌کردند. آن‌ها دوچرخه‌هایشان را در پیاده‌رو به جلو و عقب رکاب می‌زدند. روی پله جلوی خانه می‌نشستند و امیدوار بودند دیانا یا پم برای عشوه‌گری بیرون بیایند. خوش بود که در اطراف آن همه توقعات باشی، حتی اگر من معنای همه‌اش را درک نمی‌کردم. هر کجا که نگاه می‌کردم، اندام‌ها در حال تغییر بودند. پسرهای مدرسه ناگهان به اندازه مردها شده بودند و انرژی‌هایشان نامناسب دست‌پاچه و صداهای‌شان عمیق شده بود. در این میان، بعضی از دوست‌دخترهای من، ظاهرشان هجده ساله به نظر می‌آمد؛ درحالی‌که شلوار کوتاه و تاپ‌بندی تنشان بود، به اطراف راه می‌رفتند. ظاهرشان بی‌خیال و مطمئن بود؛ انگار از رازی باخبر بودند انگار که حالا در سیاره دیگر زندگی می‌کردند. درحالی‌که بقیه ما نامطمئن و کمی متحیر باقی مانده بودیم و منتظر صدا زدنمان بودیم که به دنیای بزرگ‌سالان وارد بشویم؛ مانند کراه‌اسب روی پاهای در حال رشدمان بودیم و آن‌قدر جوان که هیچ مقدار برق لب هنوز نمی‌توانست درستش کند.

مانند خیلی از دخترها، من زود به استعدادهای بدنم واقف شدم، خیلی پیش از آنکه شروع به شکل زن شدن کنم. الان با استقلال بیشتری در همسایگی قدم می‌زدم و کمتر به خانواده‌ام وابسته بودم. به‌تنهایی اتوبوس سوار می‌شدم تا به کلاس‌های دیر وقت رقص مؤسسه «می‌فر» در خیابان هفتادونه بروم، جایی که جاز و آکروبات یاد می‌گرفتم. بعضی وقت‌ها برای مادرم فرمان می‌بردم. به‌همراه آزادی‌های جدید،

آسیب‌پذیری جدید آمده بود. یاد گرفتم هر گاه از کنار گروهی از مرد که گوشه خیابان جمع شده بودند، رد می‌شوم، نگاهم را مستقیم به جلو بدوزم. دقت می‌کردم که نگاه‌هایی را مشاهده نکنم که روی سینه و پاهایم دور می‌زنند. نادیده گرفتن سوت‌هایی را که به سمتم کشیده می‌شد می‌دانستم. یاد گرفتم کدام بلوک در همسایگی ما خطرناک‌تر از دیگر بلوک‌ها بودند. می‌دانستم هرگز نباید تنها در شب قدم بزنم.

در خانه، پدر و مادرم امتیاز انحصاری به این عامل قائل شده بودند که دو نوجوان در حال رشد دارند. ایوان پشت آشپزخانه را به صورت یک اتاق خواب مجزا برای کریگ بازسازی کردند که حالا در دبیرستان یک سال دومی شده بود. آن جداکننده‌های نازکی که سال‌ها پیش ساوت‌ساید بین اتاقمان کشیده بود خراب شد. من به اتاقی که متعلق به پدر و مادرم بود منتقل شدم. آن‌ها در جایی مستقر شدند که اتاق خواب بچه‌ها به حساب می‌آمد و برای اولین بار برادرم و من فضای واقعی خودمان را داشتیم.

اتاق خواب جدید من رؤیایی بود. اتاقی کامل با یک دامن‌تخت گلدار سفید و آبی و بالش‌های دست‌ساز، یک فرش سورمه‌ای تازه و یک تخت سفید مدل پرنسسی با روتختی هم‌خوان و چراغ، تقریباً نزدیک به چیزی بود که در کاتالوگ سیرزی که اجازه داشتم دارا باشم. همچنین، به هر کدام از ما اتصال تلفن خودمان داده شد. تلفن من آبی روشن بود تا با دکور جدید اتاقم هم‌خوانی داشته باشد؛ درحالی‌که تلفن کریگ سیاه‌مردانه بود. معنایش این می‌شد که ما می‌توانستیم به کارهای خودمان به صورت نیمه خصوصی رسیدگی کنیم.

من در واقع موفق شدم اولین بوسه واقعی خودم را پشت تلفن با پسری به نام رونل

انجام بدهم. رونل به مدرسه من نمی‌رفت و در همسایگی ما هم زندگی نمی‌کرد؛ اما در گروه بچه‌های شیکاگو با همکلاسی من چیاکا خوانندگی می‌کرد و با واسطه‌گری چیاکا، ما یک طوری فهمیدیم که از همدیگر خوشمان می‌آید. مکالمه تلفنی ما کمی ناجور بود؛ اما من اهمیت نمی‌دادم. من احساس دوست داشته شدن را دوست داشتم. هر گاه که تلفن زنگ می‌خورد، گرمایی از انتظار را حس می‌کردم. **آیا او می‌تواند رونل باشد؟** به یاد ندارم کدام یک از ما پیشنهاد داد که ما همدیگر را یک بعدازظهر در خارج از منزل ملاقات کنیم تا بوسه را سعی کنیم؛ اما در آن عمل فرق جزئی نبود و خجالت‌هایی از حسن تعبیر نیاز نداشت. ما قرار نداشتیم با هم وقت بگذرانیم یا قدم بزنیم. ما هر دو می‌خواستیم کاری انجام بدهیم و هر دو آماده‌اش بودیم.

آن شد که من روی نیمکت سنگی که نزدیک منزل خانوادگی‌ام بود، نشستم. من در دید پنجره‌های خانه‌های جنوبی به سمت ما و دوره شده با گل‌های باغچه عمه بزرگم، غرق در بوسه گرم رونل شدم. هیچ چیز دنیایی یا به خصوص الهام‌بخشی درونش نبود؛ اما خوش بود. کم‌کم تشخیص دادم که بودن در اطراف پسرها، خوش است. ساعاتی که در حال تماشای بازی کریگ سپری می‌شد، از روی صندلی تماشاچیان یک ورزشگاه یا ورزشگاه دیگر احساس مسئولیت خواهری کمتری داشت. چون بستکتبال دیگر می‌توانست چه باشد، جز تماشای نمایش گروهی از پسرها؟ من یکی از خواهران گور را به همراه می‌بردم تا در جایگاه حضور خودم واضح‌تر شود. سپس من از هر لحظه از آن نمایش پر عرق پیش رویم و همه آن مرموزیت‌های لذت می‌بردم؛ از آن دویدن‌ها و تنه زدن‌ها، شکاف‌دادن‌ها و فریاد کشیدن‌ها، تپش مردانه، همه در یک صحنه تمام. وقتی یکی از پسرهای تیم ال جی روزی در حال بیرون رفتن از ورزشگاه به من لبخندی

زد، من بلافاصله لبخندش را پاسخ دادم. به نوعی احساس کردم که آینده‌ام تازه شروع به رسیدن کرده است.

من به آهستگی از خانواده‌ام جدا می‌شدم و به تدریج کمتر دلم می‌خواست هر چیزی را که در فکر داشتم فریاد بزنم. همچنان که به زمین بازی بسکتبال رانندگی می‌کردیم در صندلی عقب بیوک ساکت می‌نشستم. احساساتم زیادی عمیق یا مغشوش بودند که با کسی شریکشان کنم. حالا در وضعیتی از تمرین تنهایی نوجوانی گیر کرده بودم و قانع شده بودم که بزرگسالان اطرافم هرگز خودشان در آن وضعیت قرار نگرفته بودند.

بعضی وقت‌ها شب پس از مسواک زدن از توالت بیرون می‌آمدم و خانه را تاریک می‌یافتم. چراغ‌های اتاق نشیمن و آشپزخانه خاموش شده بودند و هر کسی درون فضای خودش آرام گرفته بود. از زیر درِ اتاق کریگ روشنایی می‌دیدم و اینکه چطور در حال انجام تکالیف شبانه‌اش بود. متوجه نور تلویزیون می‌شدم که از اتاق پدر و مادرم به بیرون متصاعد می‌شد و می‌شنیدم که با آرامی زمزمه می‌کنند و با خودشان در حال خنده بودند. به همان میزان که من هیچ‌گاه برای مادرم متعجب نشدم که مادرِ تمام وقت بودن در خانه چگونه است، هرگز در آن موقع متعجب نشدم معنای مزدوج بودن چیست. من از اتحاد پدر و مادرم موهبت فرض کردم. به سادگی یک اصل استوار که زندگی هر چهار نفر ما بر مبنای آن پایه‌گذاری شده بود.

خیلی دیرتر، مادرم به من گفت که هر سال که بهار فرا می‌رسید و هوای شیکاگو گرم می‌شد، به این فکر می‌افتاده که پدرم را ترک کند. نمی‌دانم آن افکار واقعاً جدی بودند یا نه. من نمی‌دانم که حتی آن ایده را برای یک ساعت هم در سرش داشته بود یا برای

یک روز یا برای بیشتر فصل؛ اما در نظر او یک هوس فعال بود، چیزی که احساس سلامت داشت و شاید حتی انرژی‌ای تقریباً به‌همان تشریفات برای تعمق.

من حالا درک می‌کنم که حتی یک ازدواج شاد هم می‌تواند رنجش باشد. ازدواج یک قرارداد است که بهتر است حتی به‌آرامی در خفا و حتی در تنهایی، به‌روز و دوباره به‌روز شود. من فکر نمی‌کنم مادرم هیچ‌گاه به‌صورت مستقیم هر گونه شک یا ناراحتی که داشت با پدرم مطرح کرده باشد و فکر نمی‌کنم هیچ‌گاه او را از زندگی دیگری که رؤیایش را در آن زمان در سر داشته آگاه کرده باشد. آیا او خودش را جایی در جزیره گرمسیری با یک مرد متفاوت دیگر تصور می‌کرده است؟ یا در یک خانه متفاوت دیگر یا به‌جای داشتن بچه، صاحب یک دفتر کاری از خودش باشد؟ من نمی‌دانم و فکر کنم بتوانم از مادرم سؤال کنم که الان در سنین هشتاد سالگی‌اش است؛ اما فکر نمی‌کنم اهمیتی هم داشته باشد.

اگر هیچ‌گاه یک زمستان را در شیکاگو نگذرانده باشید، اجازه بدهید توصیفش کنم: شما می‌توانید یک‌صد روز تمام زیر آسمان خاکستری سخت زندگی کنید که خودش را مانند یک سرپوش روی شهر می‌اندازد. بسیار سرد و با بادهای گزنده که از سمت رودخانه در حال وزیدن است. برف از انواع مختلف به‌سنگینی در شب و روز می‌بارد. پیاده‌روها به‌صورت تگرگ‌های ریزِ روحیه تضعیف‌کن و موجی از بادهای کرکی افسانه‌ای، بورانی است. یخ هم به‌طور غیرمعمول و خیلی زیاد وجود دارد که پیاده‌روها و پنجره‌ها را به‌نحوی جلا می‌دهد؛ البته بعداً نیاز به تراشیدن دارند. در اوائل صبح صدای خراشیدن‌هایش با آوای خِرِش خِرِش خِرِش به گوش می‌رسد، همچنان که مردم ماشین‌هایشان را برای رفتن به سر کار تمیز می‌کنند. همسایه‌های شما، به‌واسطه

لباس‌های کلفتی که در مقابله با سرما به تن می‌کنند شناسایی ناپذیرند. سرهایشان را به‌منظور پوشاندن از باد پایین می‌گیرند. ماشین‌های برف پاروکن شهر در خیابان‌ها غرش می‌کنند تا جایی که برف سفید به اطراف کومه و دودی رنگ شود تا آنکه هیچ چیز طبیعی‌ای باقی نماند.

عاقبت، چیزی به هر حال اتفاق می‌افتد. یک برگشت آهسته شروع می‌شود. می‌تواند زیرک، نفخه‌ای از رطوبت در هوا و بالا کشیدن کمی از آسمان باشد. اول درون قلبت احساس می‌کنید، احتمال اینکه زمستان شاید در حال عبور باشد. در شروع شاید باورش نکنید؛ اما بعد به آن اطمینان می‌کنید. چون که الان خورشید بیرون آماده است و جوانه‌های کوچکی روی درختان سبز شده است و همسایه‌هایتان لباس‌های کلفتشان را از تن بیرون آورده‌اند. شاید یک شادی نو در افکارت به وجود بیاید که در صبح تصمیم‌گیری تمام پنجره‌های آپارتمان را باز کنی و شیشه‌ها را تمیز کنی. شما را به فکر وامی‌دارد و در شگفتی فرو می‌برد که شاید دیگر امکان‌ها را از یاد برده‌اید؛ با شدن یک همسر به این مرد در خانه‌اش با این بچه‌ها.

شاید قبل از آنکه تمام پنجره‌ها را در چهارچوب خودش برگردانید و سطل مواد شوینده‌ات را در سینک خالی کنید، تمام روز را صرف فکر برای ایجاد روش زندگی جدید باشید. همچنین شاید حالا همه اطمینانت برگشته باشد، چون بله، حقیقتاً زمستان است و بار دیگر تو انتخاب کرده‌ای که بمانی.

فصل ۵

مادرم به تدریج به سر کار برگشت. درست زمانی که من دبیرستان را شروع کردم، خودش را به زور از خانه و همسایگی بیرون کشید و رفت به قلب آسمان خراش‌های متراکم شیکاگو، جایی که به عنوان معاون یک بانک استخدام شد. او یک لباس فرم کار خرید و شروع به مسافرت روزانه کرد. او اتوبوس شمال بلوار جفری را سوار می‌شد یا اگر زمان شروعشان در صبح با کندی همراه می‌شد با پدرم به وسیله بیوک می‌رفتند. برای مادرم، آن شغل تغییری خوشایند و برای خانواده، کم‌ویش راحتی مالی بود. خانواده‌ام در حال پرداخت هزینه ثابت نام کریگ به مدرسه کاتولیک بودند. او در فکر رفتن به کالج بود، با وجود من که پا پشت پای او می‌گذاشتم.

حالا برادرم کاملاً بزرگ شده بود و یک قوی هیکلِ برازنده با یک حالت فنی غیرطبیعی در پاهایش داشت. او یکی از بهترین بازیکنان بسکتبال در شهر محسوب می‌شد. در خانه، خیلی زیاد می‌خورد. گالن گالن شیر سر می‌کشید و یک پیتزای بزرگ را در یک نشست می‌بلعید. او اغلب بعد از شام تا وقت خواب چین‌چین می‌خورد. او مانند همیشه موفق می‌شد بی‌خیال باشد و عمیقاً در نگهداری دوستان خوب و نمرات بالا توجه کند؛ در حالی که همچنان یک ورزشکار بود.

در تابستان به همراه لیگ تفریحی به «میدوست» سفر می‌کرد که نوسوپر قهرمانی به نام اسحاق توماس را به همراه داشت که بعدها یکی از معروف‌های ان‌بی‌ای {موسسه بسکتبال ملی آمریکا} شد. همچنان که کریگ به ورود به دبیرستان نزدیک می‌شد، توسط مربی‌های مدارس سطح بالای عمومی دنبال می‌شد تا فاصله خالی میان بازیکنانشان را به واسطه او پر کنند. آن تیم‌ها جمعیت داد و فریادکن بسیاری را به

سالن‌ها می‌کشیدند، از جمله طلایه‌داران دانشگاهی؛ اما پدر و مادرم یک دنده بودند که کریگ نباید پیشرفت فکری خودش را فدای یک زندگی کوتاه‌مدتِ پرشکوه به‌عنوان یک پدیدهٔ دبیرستانی کند.

به نظر رسید که مدرسه «مانت کارمل» با آن لیگ کاتولیک قوی بسکتبالش و برنامهٔ تحصیلی سفت و سختشان بهترین راه‌حل باشد و ارزش هزاران دلاری را داشت که برای خانواده‌ام هزینه دربرداشت. معلمین کریگ کشیش‌های ردا قهوه‌ای بودند که «پدر» خوانده می‌شدند. حدود هشتاد درصد هم‌کلاسی‌هایش سفیدپوست بودند. خیلی از آن‌ها، بچه‌های کاتولیک ایرلندی بودند که از طبقهٔ متوسط دورافتاده همسایگی سفیدپوستان آمده بودند. تا پایان سال‌های متوسطه دبیرستان، کریگ توسط تیم‌های درجه یک دانشگاهی در نظر گرفته شده بود. احتمالاً یکی دوتا از آن‌ها به او پیشنهاد تحصیل مجانی می‌دادند. هنوز هم خانواده‌ام سخت به آن ایده چسبیده بودند که کریگ باید همه موقعیت‌ها را با هدف آنکه خودش را به بهترین دانشگاه ممکن برساند، مد نظر قرار بدهد و فقط آن‌ها خودشان نگران هزینه‌اش باشند.

شکر خدا دبیرستان من برای ما هزینه‌ای جز کرایه اتوبوس در بر نداشت. من آن قدر خوش‌شانس بودم تا به اولین دبیرستان نمونه شیکاگو، «دبیرستان ویتنی ام یانگ»، راه بیابم که آن موقع در یک محله فرسوده، درست در غرب راه‌آهن واقع شده بود و پس از گذشت چند سال از تأسیسش یکی از مدارس سطح بالای شهر شده بود. نام ویتنی یانگ به یک فعال دفاع از حق شهروندی نام‌گذاری شده بود و در سال ۱۹۷۵ به‌عنوان یک فکر مثبت برای جایگزینی و شکست یکپارچگی نژادی در شهرهای آمریکا تأسیس شده بود. دقیقاً روی خط مرز جداکنندهٔ ناحیهٔ جنوبی و شمالی شهر ساخته

شده بود و پراز معلمین خوش فکر و وسایل نو بود. مدرسه به نوعی طراحی شده بود که موقعیت مشابه برای دانش آموزان با استعداد و با همه نوع رنگ پوست داشته باشد. سهمیه بندی مدرسه توسط هئیت مدیره مدارس شیکاگو به نوعی طراحی شده بود تا در آن، چهل درصد سیاه پوست، چهل درصد سفید پوست و بیست درصد اسپانیس و دیگر رنگین پوستان حضور داشته باشند؛ اما واقعیتی که چه کسی ثبت نام می شد کمی متفاوت بود. وقتی که من حضور پیدا کردم، حدود هشتاد درصد محصلین غیر سفیدها بودند.

فقط رسیدن در روز اول مدرسه در کلاس نهم برای من اُدسیه {قطعه منظوم رزمی منسوب به هومر، شاعر یونانی حاوی مسافرت های پرحادثه} جدیدی بود و شامل نود دقیقه مسافرت اعصاب خردکن با دو اتوبوس شهری مختلف و یک وسیله در مرکز شهر بود. آن روز صبح، خودم را ساعت پنج صبح از تخت بیرون کشیده بودم و یک دست لباس نو با یک جفت گوشواره قشنگ پوشیده بودم و نامطمئن از اینکه وقتی به پایان مسافرت سخت با اتوبوس می رسیدم، همه این ها چطور به نظر برسند. من صبحانه خوردم و ایده ای نداشتم که ناهار به چه صورت خواهد بود. با خانواده خداحافظی کردم. برایم روشن نبود که در پایان روز هنوز هم با خودم باشم. قاعدتاً دبیرستان می باید دگرگون کننده باشد. ویتنی یانگ برای من، سرحد خالص بود.

خود مدرسه برای من شایان توجه و مدرن بود و مانند هیچ مدرسه ای که تا آن موقع دیده بودم، نبود. این مدرسه شامل بود از سه ساختمان مکعب شکل که دوتا از آنها به وسیله یک راه هوایی شیشه ای شیک به هم متصل شده بودند که از روی بلوار شاهراه جکسون عبور می کرد. کلاس های درس با ذهن و فکر روشن طراحی شده

بودند. یک ساختمان کامل با محل مخصوص برای نشستن جمع سرودخوان و محل نوازندگان به هنر تخصیص داده شده بود و اتاقی دیگر که برای عکاسی و سفالگری در نظر گرفته شده بود. تمام محل مانند عبادتگاهی برای یادگیری ساخته شده بود. دانش‌آموزان با هدفی از قبل تعیین شده از همان روز اول به درون ورودی اصلی جریان پیدا می‌کردند.

حدود نهصد دانش‌آموز در مدرسه ویتنی یانگ وجود داشت و از نظر من آن‌ها عموماً مسن‌تر و با اطمینان‌تر از آنی که من هرگز بوم ظاهر شده بودند. آن‌ها در کنترل کامل هر سلول از مغزشان با انجام هر امتحان چهار جوابه استاندارد شهری که به آن دسترسی پیدا کرده بودند، توانا شده بودند. درحالی‌که من به هر طرف که نگاه می‌کردم، خودم را کوچک احساس می‌کردم. من در مدرسه بری ماور، قدیمی‌ترین محصل بوم و حالا میان جوان‌ترین بچه مدرسه‌ای‌های با استعداد بوم. درحالی‌که از اتوبوس پیاده می‌شدم، توجه کردم که خیلی از دخترها به همراه کیف مدرسه کیف دستی هم همراه دارند.

اگر نگرانی‌های من درخصوص دبیرستان، قابل دسته‌بندی بودند، می‌توانست بیشتر زیر یک سرفصل گنجانده شوند: آیا من به حد کافی خوب هستم؟ این سؤال بود که در طول ماه اول ذهن من را مشغول کرده بود؛ حتی تا زمانی که من شروع به جاگیر شدن کردم و حتی تا وقتی که به زود بیدار شدن از خواب و ردیابی بین ساختمان‌ها به دنبال کلاس عادت کرده بودم.

ویتنی یانگ به پنج خانه فرعی تقسیم شده بود که هر کدام از آن‌ها برای اعضاء خودش در نظر گرفته شده بود و به معنای افزایش کارایی زمان در تجربه مدرسه بزرگ

در نظر گرفته شده بودند. من در ساختمان طلایی بودم که توسط یک معاون مدیر به نام آقای اسمیت گردانده می‌شد که اتفاقاً خانه‌اش چند بلوک دورتر، در خیابان یوکلاید در همسایگی ما قرار داشت. برای سال‌ها من برای آقای اسمیت و خانواده‌اش کارهای غریب نظیر: استخدام شدن برای انجام هر کاری از نگهداری بچه‌هایش و پیانو درس دادن به آن‌ها تا آموزش توله‌سگ آموزش ناپذیرشان انجام داده بودم. دیدن آقای اسمیت در آن مدرسه کمی راحتی خیال برایم بود و پلی میان مدرسه ویتنی و همسایگی ما؛ اما باعث شد کمی اضطرابم کاهش داده شود.

تعداد کمی از بچه همسایه‌های ما به مدرسه ویتنی راه پیدا کرده بودند. همسایه و دوستم، تری جانسون راه پیدا کرده بود و هم‌کلاسی‌ام چیاکا، کسی که از زمان کودکستان می‌شناختم و با او رقابت دوستانه داشتم. همچنین یکی دو پسر دیگر. بعضی از ما صبح‌ها با هم سوار اتوبوس می‌شدیم و آخر روز بعد از تعطیلی مدرسه با هم برمی‌گشتیم؛ اما درون مدرسه میان ساختمان‌ها پخش بودیم و بیشتر تنها بودیم.

همچنین من، برای اولین بار، بدون محافظت ضمنی برادرم عمل می‌کردم. کریگ با آن روش خندان و راهوار بودن خودش به راحتی هر مانعی را برای من باز می‌کرد. در مدرسه برین ماور، او با شیرینی‌اش همه معلم‌ها را برای من نرم می‌کرد و در زمین بازی احترامی به عنوان یک بچه خودمانی برای خودش کسب کرده بود. او خورشید تابانی را می‌آفرید تا من بعداً بتوانم در آن پا بگذارم. من تقریباً هر جایی که می‌رفتم، به عنوان خواهر کوچک‌تر کریگ رایینسون شناخته می‌شدم.

گرچه حالا در مدرسه ویتنی یانگ، میشل رایینسون بدون اسم کریگ که چسبیده به من باشد، خالی بودم؛ اما باید خودم از صفر شروع می‌کردم. اولین استراتژی من آرام

بودن و شناختن همکلاسی‌های جدیدم بود. به هر حال آن بچه‌ها چه کسانی بودند؟ همه چیزی که می‌دانستم این بود که آن‌ها باهوش بودند؛ باهوش قابل اثبات و باهوش برگزیده. ظاهراً، باهوش‌ترین بچه‌های شهر بودند؛ اما من هم به‌همان گونه نبودم؟ آیا همه ما، من و تری و چیاکا، آن‌گونه نبودیم؟ آن‌جا آمده بودیم، چون مانند همان‌ها باهوش بودیم.

واقعیت این بود که من نمی‌دانستم. نظریه‌ای نداشتم که مثل آن‌ها هستیم یا نه.

من تنها می‌دانستم که ما به‌ترین محصلینی بودیم که به ذهن می‌رسید از یک مدرسه متوسط اکثر سیاه‌پوست، در یک منطقه متوسط اغلب سیاه‌پوست به آن‌جا آمده بودیم؛ اما اگر آن‌ها کافی نبود چه؟ اگر پس از آن همه پز دادن‌ها، ما فقط به‌ترین در میان بدترین‌ها بودیم چه؟

این شکی بود که در خلال اولین آشناسازی دانش‌آموزی تا در طول اولین کلاس مدرسه بیولوژی و انگلیسی‌ام و نیز در خلال چیزی مانند گفت‌وگوهای شناسایی همدیگر در کافه‌تیریا با دوستان جدیدم، در من نشسته بود. کافی نبودن. کافی نبودن. شکی وجود داشت که از کجا آمده‌ام و تا آن موقع چه چیزی در مورد خودم باور داشتم. مانند یک سلول بدخیم تهدید می‌کرد تا تجزیه و مجدداً تجزیه شود، مگر آنکه بتوانستم راهی پیدا کنم تا متوقفش کنم.

من یاد می‌گرفتم که شیکاگو، بیش از آنچه که هرگز تصورش را می‌کردم شهر بزرگی است. بخشی از آن الهام موقعی شکل گرفت که شهر را با اتوبوس سه ساعته می‌گشتم؛ از خیابان شصت‌ونهم سوار می‌شدم و در طول مسیر در چندین ایستگاه محلی توقف

داشتم. اغلب مجبور می‌شدم بایستم، چون اتوبوس برای نشستن شلوغ بود.

از طریق پنجره اتوبوس، دید طولانی مدت و آهسته‌ای از ناحیه جنوبی داشتیم. جایی که احساس می‌شد تمامیتش است و مغازه‌ها و دکه‌های کباب‌پزی‌اش هنوز فرورفته در زیر نور خاکستری صبحگاهی‌اند. زمین‌های بازی بسکتبال و محل‌های بازی‌اش همه خالی بودند. ما به سمت شمال تا جفری می‌رفتیم و بعد به غرب خیابان شصت و هفتم، بعد دوباره به سمت شمال. هر دو بلوک یک‌بار توقف می‌کردیم تا مردم بیشتری سوار شوند. از جکسون پارک های‌لند هایدپارک می‌گذشتیم، جایی که محوطه دانشگاه شیکاگو پشت کوهی از دروازه‌های آهنی پنهان بود. پس از چندی که احساس می‌شد تا ابدیت باشد، ما عاقبت در کنارگذر ساحل دریاچه سرعت می‌گرفتیم و به دنبال خمیدگی شمال دریاچه میشیگان به سمت مرکز شهر می‌رفتیم.

من می‌توانم شهادت بدهم که در اتوبوس سواری عجله‌ای در کار نیست. سوار می‌شوید و باید تحمل کنید. من در هر صبح و در وقت ساعات شلوغی، در خیابان میشیگان مرکز شهر باید اتوبوس را عوض می‌کردم و اتوبوس غرب را در طول خیابان ون بارن سوار می‌شدم، جایی که حداقل دید جالب‌تر می‌شد؛ همچنان که ما ساختمان‌های بانک با درهای طلایی و پادوهایی را می‌کردیم که بیرون از هتل‌های شیک ایستاده بودند.

من از پنجره، زن‌ها و مردانی را در یونیفرم‌های هوشمند مشاهده می‌کردم که کت و شلوار و دامن و پاشنه‌های صدا دار پوشیده بودند و در حال حمل قهوه‌شان به سر کار بودند، با پُزی از خودمهم بودن. هنوز نمی‌دانستم که به مردمان آن‌چنانی متخصصین می‌گفتند. من هنوز مدارکی را دنبال نکرده بودم که باید آن‌ها داشته باشند تا بتوانند در آن کاخ‌های بلند شرکت‌ها در خیابان ون بارن کار کنند؛ اما

چگونگی مصمم بودن ظاهرشان را دوست می‌داشتم.

در این میان، من در مدرسه به آرامی مشغول جمع‌آوری ذره‌ای اطلاعات بودم. سعی داشتم جایگاه خودم را در میان نوجوانان طبقه روشن‌فکر پیدا کنم. تا به آن موقع، تجربه من محدود بود به رابطه با بچه‌های دیگر همسایه‌ها و ملاقات کردن دختر، پسرخاله‌ها و تعدادی اردوهای تابستانی روزانه در ساحل رینبو، جایی که همه اردوزنان دیگر از همان سمت جنوبی شهر آمده بودند و هیچ کدام از هم برتری نداشتند.

در ویتنی یانگ، من با بچه‌های سفیدی آشنا می‌شدم که در سمت شمالی زندگی می‌کردند؛ قسمتی از شیکاگو که احساس می‌شد سمت تاریک ماه باشد. محلی که هرگز راجع به آن فکر نکرده بودم و دلیلی هم برای رفتن به آن جا نداشتم. بیش‌ترین دسیسه کشف اولیه من بود که فهمیدم چیزی مثل یک آفریقایی‌آمریکایی نخبه وجود دارد. بیشتر دوستان هم‌مدرسه‌ای جدیدم سیاه بودند؛ اما مشخص شد که آن لزوم در هیچ نوع یکسانی در تجربه ما ترجمه نشده بود.

شماری از آن‌ها خانواده‌هایی داشتند که یا وکیل بودند یا دکتر و به نظر می‌رسید که همدیگر را از طریق کلویی آفریقایی‌آمریکایی به نام «جک و جیل» شناخته بودند. آن‌ها به تعطیلات اسکی و مسافرت‌هایی که نیاز به پاسپورت داشت رفته بودند. آن‌ها درباره چیزهایی صحبت می‌کردند که در نظر من خارجی به حساب می‌آمد، مانند دوره‌های آموزشی تابستانه و کالج‌های به‌صورت تاریخی سیاه‌پوست. یکی از همکلاسی‌های سیاه من، یک پسر آن‌چنانی که با همه مهربان بود، خانواده‌ای داشت که بنیان‌گذار یک شرکت تولیدی مواد زیبایی بودند و در یکی از آسمان‌خراش‌های مرکز شهر زندگی می‌کردند.

این دنیای جدید من بود. این طور نیست که بگویم هر کسی در آن مدرسه ثروتمند یا زیادی در سطح بالا بود، چون موضوع آن نبود. تعداد زیادی بچه هم بودند که از محیط‌هایی مانند من آمده بودند که خیلی بیش از آنچه من درگیر باشم، دست و پنجه نرم کرده بودند؛ اما اولین ماه من در ویتنی یانگ نمایی از چیزی را به من نشان داد که قبلاً نادیدنی بود؛ یعنی سازوکار حق ویژه و ارتباط، چیزی که به نظر می‌رسید مانند شبکه‌هایی از پله‌های نیمه‌پنهان و طناب‌های راهنمای معلق بالای سر باشند که آمادهٔ اتصال بعضی؛ اما نه همه به آسمان هستند.

اولین دور نمراتم در مدرسه، خوب از آب درآمد؛ همچنین دومین دور. در طول سال‌های اول و دوم شروع کردم نوعی اطمینان به نفسی را به دست بیاورم که در مدرسه برن ماور داشتم. با هر پیشرفت کوچک، با هر بدیاری دبیرستانی که موفق شدم پرهیز کنم، شک‌هایم به مرور شروع به محو شدن کردند. بیشتر معلم‌هایم را دوست می‌داشتم. از بلند کردن دستم در کلاس واهمه نداشتم. در ویتنی یانگ، باهوش بودن امن بود. فرضیه آن بود که هر نفر به سمت راهیابی به کالج کوشش می‌کند که به معنای آن بود که شما هرگز استعدادات را از ترس آنکه کسی به شما بگوید مانند دخترهای سفید صحبت می‌کنی پنهان نمی‌کردید.

من عاشق دروسی بودم که به نوشتن و ریاضی مقدماتی مربوط می‌شد. من یک محصل نیمه‌نجیب کلاس فرانسوی بودم. رفقای داشتم که همیشه یکی دو قدم جلوتر از خودم بودند که البته به نظر، به موفقیت‌های بدون زحمت می‌آمد؛ اما من سعی بر آن داشتم تا آن مورد مانع حرکتم نشود. شروع به فهم این مطلب کردم که اگر

چند ساعت اضافه مطالعه کنم، اغلب می‌توانستم فاصله میانمان را کم کنم. من یک دانش‌آموزی نبودم که همه نمراتم عالی باشد؛ اما همیشه در حال سعی کردن بودم و ترم‌هایی بودند که خیلی نزدیک به عالی می‌شدم.

در این میان، کریگ در دانشگاه پرینستون ثبت نام کرد و اتاقش را از تراس پشتی رو به خیابان یوکلاید تخلیه کرد. او یک فضای سه‌ونیم متر مربعی دویست پوندی را در زندگی روزانه ما خالی گذاشت. یخچال ما به صورت چشمگیری دیگر از گوشت و شیر پر نمی‌شد. خط تلفن، دیگر به واسطه دخترانی که زنگ می‌زدند تا با او صحبت کنند مشغول نمی‌شد.

او توسط دانشگاه‌های بزرگی دوره شده بود که هزینه تحصیل می‌دادند تا نوآموز جذب کنند؛ چه رسد به وجود یک آدم نامداری که بسکتبال بازی می‌کرد. لکن او با تشویق پدر و مادرم، پرینستون را انتخاب کرد که هزینه بیشتری در بر داشت اما؛ آن‌طور که خانواده می‌دیدند، قول بهتری برای آینده او می‌داد. پدرم وقتی کریگ به‌عنوان شروع کننده سال دوم در تیم بسکتبال پرینستون مشغول شد از غرور ترکید. روی پاهایش می‌لرزید و به واسطه دو عصا راه می‌رفت. او هنوز رانندگی‌های طولانی انجام می‌داد. بیوک قدیمی‌اش را با یک بیوک دیگر نوی مدل ۲۲۵ تعویض کرده بود؛ این یکی به رنگ بلوطی تیره براق. هر گاه می‌توانست از کار تصفیه‌خانه‌اش مرخصی بگیرد، دوازده ساعت در طول مسیر اندیانا، اوهایو، پنسیلوانیا و نیوجرسی را رانندگی می‌کرد تا به یکی از بازی‌های کریگ برسد.

با توجه به طبیعت مسافرت طولانی من به مدرسه ویتنی یانگ، کمتر موفق به دیدن پدر و مادرم می‌شدم و به عقب که نگاه می‌کنم، حدس می‌زنم دوران تنهایی‌ای برای

آن‌ها بوده است یا حداقل نیاز به مقداری تعدیل وجود داشت. حالا دیگر من بیشتر خارج از خانه بودم. از نود دقیقه ایستادن در اتوبوس سواری تا مدرسه خسته شده بودم. تری جانسون و من به فکر نوعی ترفند افتادیم که شامل این می‌شد که پانزده دقیقه زودتر در صبح از خانه خارج بشویم و به اتوبوسی برسیم که از مسیر مدرسه برمی‌گشت. ما چند ایستگاه به سمت جنوب به همسایگی کمتر شلوغمان می‌رفتیم و بعد از اتوبوس خارج می‌شدیم. بعد به آن سمت خیابان می‌رفتیم و اتوبوس هر روز خودمان را سوار می‌شدیم که تقریباً از ایستگاه خودمان در خیابان هفتادوپنج، جایی که معمولاً سوار می‌شدیم خلوت‌تر بود. ما از هوشمندی خودمان خوشحال بودیم. ما بلافاصله روی صندلی می‌نشستیم و تمام راه را یا حرف می‌زدیم یا مطالعه می‌کردیم.

در بعدازظهرها، حدود ساعت شش هفت، کشان‌کشان از در خانه خودم را به داخل می‌بردم و سر وقت برای خوردن یک شام سریع و فرصتی برای صحبت با پدر و مادرم در خصوص هر اتفاقی که در طول روز رخ داده بود حاضر می‌شدم؛ اما به محض اینکه ظروف شسته می‌شدند، من به تکالیفم می‌رسیدم و اغلب کتاب‌هایم را برمی‌داشتم و به طبقه پایین برای آرامش و خلوتی بیشتر می‌رفتم، جایی که دایره‌المعارف در قفسه راه‌پله کنار آپارتمان رابی و تری وجود داشت.

پدر و مادرم هرگز یک‌بار هم در خصوص استرس پرداخت هزینه دانشگاه حرفی نزدند؛ اما من آن قدر می‌فهمیدم تا از وجود آن ممنون باشم. وقتی معلم زبان فرانسه ما اعلام کرد که سرپرست سفری دلخواه به فرانسه در یکی از ایام تعطیل برای آن‌هایی است که قادر به پرداخت هزینه هستند، من حتی به خودم زحمت ندادم تا این مورد را در خانه مطرح کنم. این تفاوت میان من و بچه‌های کلپ جک و جیل بود. خیلی از

آن‌ها حالا دوستان نزدیک من شده بودند. من یک خانه عاشقانه و منظم داشتم و هزینه اتوبوسی که من را به آن طرف شهر به مدرسه برساند. همچنین وقتی از مدرسه برمی‌گشتم غذای گرم آماده برای شب داشتم. بیش از این، قصد تقاضای چیزی از پدر و مادرم نداشتم.

در بعدازظهری، درحالی که پدر و مادرم ظاهرشان گیج بود، من را نشاندهند. مادرم از طریق مادر تری جانسون در مورد سفر فرانسه شنیده بود.

او گفت: «چرا به ما نگفتی؟»

«چون هزینه زیادی داشت.»

پدرم تقریباً مدافعانه و مؤدبانه گفت: «میچ، این چیزی نیست که تو تصمیم گیرنده‌اش باشی. ما اگر چیزی در موردش ندانیم، چطور تصمیم گیری کنیم؟»

من به هر دوی آن‌ها نگاه کردم و مطمئن نبودم چه بگویم. مادرم با چشمانی آرام نگاهی به من انداخت. پدرم لباس کارش را با یک پیراهن سفید تمیز تعویض کرد. آن موقع هر دو در اوایل چهل سالگی‌شان بودند و نزدیک به بیست سال بود که با هم ازدواج کرده بودند. هیچ کدام هرگز برای تعطیلات به اروپا سفر نکرده بودند. آن‌ها هرگز سفری به ساحل یا بیرون برای شام نرفته بودند. آن‌ها یک خانه از خودشان نداشتند. ما، من و کریگ، سرمایه آن‌ها بودیم. همه چیز در ما ذخیره شده بود.

چند ماه بعد، من با معلم به همراه یک دو جین یا همچین چیزی از همکلاسی‌ها از مدرسه ویتنی یانگ، در هواپیما عازم فرانسه بودیم. ما در یک شبانه‌روزی ساکن شدیم و به دیدن موزه لوور و برج ایفل رفتیم. از دکه در خیابان غذا می‌خریدیم و در طول ساحل قدم می‌زدیم، مانند مستی بچه دبیرستانی شیکاگویی؛ اما حداقل فرانسوی حرف می‌زدیم.

همچنان که در آن روز، هواپیما از گیت خود شروع به خارج شدن می‌کرد، من نگاهی به بیرون از پنجره و به فرودگاه انداختم. می‌دانستم مادرم جایی در پشت آن پنجره‌های تاریک فرودگاه با به تن داشتن کت زمستانه‌اش در حال دست تکان دادن برای من، ایستاده است. روشن شدن موتور جت را به یاد دارم که به‌طور شوکه‌کننده زیاد بود. بعد ما روی باند در حال رفتن بودیم و شروع به اوج گرفتن کردیم و همچنان که سرعت زیاد، سینه من را فشرده می‌کرد و کمرم را به پشت صندلی می‌چسباند که عجیب بود، در نیم لحظه‌ای قبل از آنکه احساس کنیم از زمین کنده شدیم.

مانند نخبه‌های هر جای دیگر، من و دوستانم دوست داشتیم با تنبلی حرکت کنیم. ما بی‌ادابانه تأخیر می‌کردیم و در جمع درنگ می‌کردیم. روزهایی که مدرسه زودتر تعطیل می‌شد یا ما تکلیف کمتری داشتیم، از مدرسه ویتنی یانگ در مرکز شهر شیکاگو جمع می‌شدیم و در مرکز خرید هشتاد طبقه‌ای برج آب مستقر می‌شدیم. به محض اینکه به آن‌جا می‌رسیدیم، پله‌برقی سوار می‌شدیم به بالا و پایین می‌رفتیم و پول‌هایمان را برای خرید ذرت بوداده از گارت صرف می‌کردیم و بیش از آنچه که معمول بود با در نظر گرفتن آن که چه غذای کمی هم سفارش داده بودیم، صندلی‌های فست‌فود مک‌دونالد را اشغال می‌کردیم. طراحی‌های جدید شلوارهای جین و کیف را در فروشگاه مارشال زیرورو می‌کردیم. اغلب به صورت مخفیانه توسط مأموران حفاظتی‌ای که از قیافه ما خوششان نمی‌آمد، تعقیب می‌شدیم. بعضی وقت‌ها هم به سینما می‌رفتیم.

ما شاد و خوشحال از داشتن آزادی‌مان بودیم و از همدیگر نیز خوشحال بودیم. خوشحال از اینکه شهر در روزهایی که ما فکر مدرسه نبودیم، به نظر می‌رسید تلاًؤ بیشتری داشت. ما بچه‌های شهری بودیم که یاد می‌گرفتیم چگونه در تیررس چشم‌ها باشیم.

من بیشتر وقتم را با همکلاسی‌ام به نام سانتیتا جکسون می‌گذراندم، کسی که در صبح چند ایستگاه پس از آنکه من سوار می‌شدم سوار اتوبوس جفری می‌شد. او بهترین دوستم در دبیرستان شد. سانتیتا چشمان سیاه زیبا، گونه‌های پر، بردباری یک زنِ عاقل را حتی در شانزده‌سالگی داشت. در مدرسه، او یکی از او محصلینی بود که

برای هر کلاس فعالیتی موجود، ثبت نام می‌کرد و به نظر می‌رسید در همه آن‌ها موفق می‌شد. وقتی همه شلوار جین می‌پوشیدند او دامن به تن می‌کرد و آن‌قدر صدای مناسب خوانندگی رسا و قوی‌ای داشت که بعدها با گروه خوانندگی «روبرتا فلیک» به‌عنوان خواننده پشتیبان همراه شد. او همچنین تودار بود.

این چیزی بود که بیشتر در مورد سانتیتا دوست می‌داشتیم. مانند من، هنگامی که با گروه بزرگ‌تر همراه می‌شدیم می‌توانست بی‌معنی و مسخره‌بازی دربیاید؛ اما با خودمان، سنگین و حساس می‌شدیم. این دو دختر فیلسوف با هم در حال سعی کردن بودند تا موارد بزرگ و کوچک زندگی را سروسامان بدهند. ساعات‌های زیادی را پهن شده روی کف اتاق سانتیتا در طبقه دوم خانه سفید سلطنتی‌شان در جکسون پارک‌های لند می‌گذرانیدیم که بخشی اغلب دولتمند از ناحیه ساحل جنوبی بود. ما در حال صحبت در مورد چیزهایی بودیم که ما را فرسوده کرده بود و اینکه زندگی ما به چه سمتی پیش خواهد رفت و چه چیزهایی را در مورد جهان درک می‌کردیم یا نمی‌کردیم. به‌عنوان دوست، او شنوده خوبی بود و بصیر و من سعی می‌کردم مانند او باشم.

پدر سانتیتا مشهور بود. این اولین عامل غیرممکن خو گرفتن در زندگی‌اش بود. او بزرگ‌ترین بچه کشیش جسی جکسون بود. او یک کشیش باپتیست آتش‌پاره و یک رهبر سیاسی در حال افزایش قدرت بود. جکسون از نزدیک با مارتین لوتر کینگ کوچک کار کرده بود. او خودش را در اوایل دهه ۱۹۷۰ به برتری ملی به‌عنوان به‌وجود آورنده یک مؤسسه سیاسی به نام «عملیات فشار» رسانده بود که از حق آفریقایی‌آمریکایی‌های ضعیف دفاع می‌کرد. تا وقتی که ما به دبیرستان رسیده بودیم،

او یک فرد مشهور کامل با روان‌شناسی و ارتباطات مناسب که مدام در حال حرکت است شده بود.

او به تمام کشور سفر می‌کرد و در حال هیپنوتیزم جمعیت بود. او بر مردم سیاه فریاد می‌زد تا زاغه‌نشینی کلیشه‌ای را تکان دهند و قدرت سیاسی مدت‌ها نادیده گرفته خودشان را ادعا کنند. او پیامی از بی‌رحمی را موعظه می‌کرد، **بیایید این خود اختیاری را سرانجام بدهیم**. او به تماشاچیان فریاد می‌کشید: «مرگ بر مواد مخدر! با امید به پا خیزید!» او از دانش‌آموزان مدرسه قول می‌گرفت تا تلویزیون‌ها را خاموش کنند و هر شب دو ساعت وقت خودشان را به انجام تکالیف موظف کنند. او از خانواده‌ها قول می‌گرفت تا همکاری کنند. او در مقابل احساس شکستی که مقابل خیلی از جوامع آفریقایی‌آمریکایی نفوذ کرده بود، ایستادگی می‌کرد و پافشاری می‌کرد تا مردم از خود افسوسی برحذر باشند و آینده خودشان را در دست بگیرند. او فریاد می‌کشید: «هیچ کس؛ اما هیچ کس آن قدر بیچاره نیست که نتواند تلویزیون را شی دو ساعت خاموش نگه دارد!»

بودن در خانه سانتیتا می‌توانست هیجان‌انگیز باشد. خانه جادار و کمی بی‌نظم بود. خانه‌ای با پنج فرزند و اسباب و اثاثیه‌ای بزرگ و ظروف کریستال آنتیکی که مادر سانتیتا، جکیولین، دوست داشت جمع‌آوری کند. خانم جکسون، آن‌طوری که من صدایش می‌کردم، روحیه‌گران خنده‌ای بزرگ داشت. او لباس‌های رنگی و موج می‌پوشید و غذا را در اتاق ناهارخوری روی یک میز بزرگ سرو می‌کرد. او از هر کسی که وارد می‌شد مهمان‌نوازی می‌کرد، بیشتر از مردمی که متعلق به چیزی بودند که او «جنبش» خطابش می‌کرد که شامل رهبران تجاری، سیاست‌مداران و شاعران و یک

سری افراد مشهور هم مسلک، از خواننده‌ها تا ورزشکاران می‌شد.

وقتی کشیش جکسون در منزل بود، انرژی‌ای متفاوت درون خانه موج می‌زد. کارهای روتین کنار گذاشته می‌شد. صحبت سر میز شام تا آخر شب طول می‌کشید. مشاورین می‌آمدند و می‌رفتند. برنامه‌ها همیشه چیده می‌شد. برخلاف آپارتمان ما در یوکلاید، جایی که زندگی به صورت معمولی و سرعت قابل پیش‌گویی در جریان بود؛ جایی که بیش‌ترین نگرانی خانواده من به‌ندرت بیشتر از خوشحال نگه داشتن ما و در مسیر درست برای موفقیت نمی‌شد. جکسون‌ها به نظر می‌رسید به چیزهای بزرگ‌تر و شلوغ و تأثیرگذار می‌اندیشیدند. اشتغالشان بیرونی بود و جامعه‌شان بزرگ و مأموریتشان مهم بود. سانتیتا و خواهر برادرهایش طوری بزرگ شده بودند که از نظر سیاسی فعال باشند. آن‌ها می‌دانستند چطور و چه را بایکوت کنند. آن‌ها به‌خاطر دلایل پدرشان پیشروی می‌کردند. آن‌ها به سفرهای کاری پدر می‌رفتند، جاهایی مانند اسرائیل، کوبا، نیویورک و آتلانتا را ملاقات می‌کردند. جلوی یک جمعیت بزرگ روی صحن می‌ایستادند و یاد می‌گرفتند چگونه اضطراب و مشاجره‌ای را به‌دنبال داشتن یک پدر، شاید مخصوصاً یک پدر سیاه، در زندگی عمومی را جذب کنند. کشیش جکسون محافظ، مردان بزرگ خاموش، داشت که با او سفر می‌کردند. در آن موقع، نیمه متوجه شده بودم که علیه او تهدیدهایی وجود دارد.

سانتیتا عاشق پدرش بود و به کار او افتخار می‌کرد؛ اما همچنان سعی می‌کرد زندگی خودش را بکند. من و او کشته‌شدید شخصیت جوان سیاه در آمریکا بودیم؛ اما همچنان احتیاج داشتیم قبل از آنکه حراج کفش ورزشی مدل «ک» سوئیس به اتمام برسد، خودمان را سراسیمه به محل برج آب برسانیم. ما اغلب متوجه خودمان

می‌شدیم که به دنبال وسیله نقلیه یا یک ماشین برای قرض گرفتن هستیم. چون من با یک خانواده یک ماشین با دو والد شاغل زندگی می‌کردم.

معمولاً شانس‌ها در خانه جکسون بهتر بود، جایی که خانم جکسون هم استیشن‌واگن مدل دور چوبی داشت و هم یک ماشین اسپورت. بعضی وقت‌ها ما با تعداد گوناگونی از کارکنان و ملاقات‌کننده‌ها که مدام به داخل و خارج از خانه‌های آن‌ها می‌شدند همراه می‌شدیم. چیزی را که ما قربانی می‌کردیم کنترل بود. آن یکی از درس‌های اولیه غیرعمدی من در خصوص زندگی سیاسی بود: برنامه‌ریزی‌ها و تصمیمات به نظر می‌رسید هرگز انجام نمی‌گرفتند، حتی اگر در دورترین نقطه از لبه گرداب قرار داشته باشید که هنوز چرخشش را حس می‌کنید. سانتیتا و من اغلب با تأخیری از طرف پدرش مواجه می‌شدیم؛ جلسه‌ای که دیرتر تمام می‌شد یا هواپیمایی که هنوز در بالای فرودگاه دور می‌زد، با توقف دقیقه آخری در چند محل فرعی همراه بود. ما فکر می‌کردیم وسیله‌ای برای خانه رفتن از مدرسه یا رفتن به مرکز خرید گیرمان آمده است؛ اما در عوض به یک صف‌آرایی سیاسی در سمت غربی یا ساعت‌ها در مرکز فرماندهی گروه «عملیات فشار» در هایدپارک گیر می‌کردیم.

یک روز متوجه شدیم که همراه یک جمعیت حمایت‌کننده جسی جکسون قرار در «روز رژه باد بیلینکن» گرفته‌ایم. آن رژه به نام یک شخصیت افسانه‌ای از دوران‌های دور یک ستون مجله گرفته شده بود که یکی از سنت‌های قدیم منطقه جنوبی محسوب می‌شد و در هر آگوست برپا می‌گردید. این یک رژه گروهی موسیقی اغراق‌آمیز بود که تا دو مایل خیابان مارتین لوتر کینگ کوچک در قلب همسایگی آفریقاآمریکایی‌ها، که موقعی با نام کمر بند سیاه و بعداً به برانویل خوانده می‌شد، جریان داشت. رژه روز باد

بیلیکن از سال ۱۹۲۹ ادامه داشته بود و تمامش در خصوص غرور آفریقایی آمریکایی بود. اگر شما هر نوعی از رهبر جامعه یا سیاسی بودید، این طور بود که کم و بیش اجبار به شرکت کردن در راهپیمایی داشتید و همچنین تا امروز هست.

من در آن موقع متوجه نبودم؛ اما گرداب دور پدر سانتیتا شروع به چرخش تندتری کرده بود. جسی جکسون چند سالی مانده بود تا برای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا اقدام کند. در این صورت بدین معنا بود که موقعی که ما در دبیرستان بودیم، او فعالانه به فکر آن حرکت بوده است. پول باید جمع‌آوری می‌شد. ارتباطات باید درست می‌شد. الان می‌دانم که اقدام برای انتخابات ریاست جمهوری، یک اقدام تحلیل برنده قوای جسمی هر فردی است که در آن دخیل می‌باشد و کمپین‌های خوب، نیازمند صحنه‌چینی و کارهای مقدماتی اداری است که می‌تواند سال‌ها اقدام نیاز داشته باشد. جسی جکسون با برنامه‌ریزی برای انتخابات ۱۹۸۴، دومین آفریقایی آمریکایی بود که به صورت جدی برای برپا کردن کمپین‌های ملی ریاست جمهوری اقدام می‌کرد. البته او پس از سناتور زن، شرلی کریس هلمز، بود که در سال ۱۹۷۲ شکست خورد. حدس من این است که در آن رژه، حداقل مقداری از این افکار در سرش دور می‌زده است.

چیزی که من شخصاً می‌دانم این است که از بودن در آن جا و فشار زیر آفتاب سوزان و میان بالن‌ها و صدای بوق‌ها و در میان شیپورها و ازدحام مردم شادی‌کن، احساس خوبی نداشتم. هیاهو، خوش بود و حتی از خودیخودکننده؛ اما چیزی درباره‌اش وجود داشت و در کل در خصوص سیاست که من را ناآرام می‌کرد. یکی اینکه من کسی بودم که دوست داشت همه چیز منظم و از پیش برنامه‌ریزی شده باشد و تا

جایی که من می‌توانستم بگویم، به نظر می‌رسید که هیچ چیز به خصوص بانظمی در زندگی سیاست وجود نداشت. آن رژه جزئی از برنامه من نبود. تا آن جایی که به خاطر دارم، سانتیتا و من اصلاً قصد شرکت کردن نداشتیم. ما در آخرین لحظات شاید به واسطه مادر یا پدر او یا کس دیگری در جنبش، مشمول رفتن شده بودیم که ما را مجبور کرد قبل از آنکه بدانیم در آن روز چه برنامه‌ای از خودمان داریم؛ اما من خیلی سانتیتا را دوست می‌داشتم و از طرفی بچه خیلی مؤدبی بودم که بیشتر اوقات با چیزی همراه می‌شدم که بزرگ‌ترها از من می‌خواستند. پس بنابراین آن کار را انجام دادم. خودم را عمیقاً در گرما قرار دادم و در شلوغی رژه روز باد بلیکن چرخیدم.

آن بعد از ظهر در حالی به خانه در خیابان یوکلاید رسیدم که مادرم در حال خنده بود. او گفت: «من الان تو را در تلویزیون دیدم.»

او در حال دیدن اخبار بود و متوجه من شده بود که در حال رژه کنار سانتیتا بودم و در حال دست تکان دادن و لبخند زدن و همراهی بودیم. چیزی که من حدس می‌زنم او را به خنده واداشته بود، ناآرامی من بود؛ آن واقعیت که من به کار ناخواسته مجبور شده بودم.

وقتی موقع بررسی کالج شد، سانتیتا و من هر دو مدارس ساحل شرقی را می‌پسندیدیم. او رفت که هاروارد را بررسی کند؛ اما وقتی یکی از کارمندان پذیرش آن جا به آشکارا در مورد سیاست پدرش او را مورد سرزنش قرار داد، قلباً ناراحت شد، چون همه چیزی که او می‌خواست این بود که او را بر مبنای توانایی خودش پذیرش کنند. من یک آخر هفته را به ملاقات کریگ در پرینستون گذراندم، جایی که او در یک روتین فعال از انجام تمرینات بسکتبال، شرکت در کلاس‌ها و وقت‌گذرانی در محلی از دانشگاه که برای محصلین اقلیتی طراحی شده بود، قرار داشت. محوطه دانشگاه بزرگ و زیبا و یکی از مدارس لیگ آی‌وی پوشیده شده از گیاهان پیچک بود و دوستان کریگ هم به نظر خوب می‌آمدند. من در آن جا زیاد راجع به رفتن به آن دانشگاه فکر نکردم. هیچ‌کدام از بستگان نزدیک من تجربه دانشگاه‌ها را نداشتند؛ بنابراین، اطلاعات کمی برای بررسی و کاوش وجود داشت، مانند همه چیز دیگر که آن گونه بود. فکر کردم هر چیزی را که کریگ دوست داشته باشد، من هم دوست دارم و هر چیزی را که او بتواند به دست بیاورد، من هم می‌توانم. با این حساب، پرینستون

انتخاب بالای لیست من شد.

اوایل سال آخر دبیرستانم در ویتنی یانگ، برای ملاقات اولیه الزامی با مشاوره دانشگاهی مدرسه رفتم؛ کسی که برای من در نظر گرفته شده بود.

من نمی‌توانم زیاد در مورد آن مشاور چیزی بگویم، چون از عمد و تقریباً بلافاصله در آن تجربه لکه‌دار شدم. سن آن خانم یادم نمی‌آید یا نژاد او و اینکه چگونه به من نگاه کرد. وقتی در آن روز وارد دفترش شدم، از اینکه جزء ده درصد دانش‌آموز کلاسم در دبیرستان ویتنی یانگ بودم که دور متوسطه را فارغ‌التحصیل می‌شدم و به‌عنوان نمونه محصلین سال بالایی‌ها انتخاب شده بودم و افتخار جامعه ملی را کسب کرده بودم، مغرور بودم. من خیلی زیاد موفق شده بودم هر شکی را که به‌عنوان یک کلاس نهمی داشتم برطرف کنم. من به یاد ندارم که آیا او نمراتم را از قبل بررسی کرده بود یا بعد از آنکه اعلام کردم قصد دارم در پاییز آینده به برادرم در پرینستون ملحق شوم.

در واقع امکان هم دارد که در وقت ملاقات کوتاه من با مشاور دانشگاه شاید چیزی مثبت یا کمک‌حال به من گفته باشد؛ اما هیچ‌کدامش را به یاد ندارم، چون درست یا غلط، فقط به تک جمله‌ای که آن زن گفت چسبیدم.

او گفت: «من مطمئن نیستم...» درحالی‌که به من یک لبخند باری به هر جهت بزرگ‌منشانه می‌انداخت، «که تو به درد پرینستون بخوری.»

قضاوت آن خانم همان قدر که سریع بود، متکبرانه هم بود. احتمالاً قضاوتش بر مبنای نگاه سریع ریاضیات‌مانند به نمرات و نتایج امتحاناتم ادا شده بود. تصور می‌کنم نمایی از چیزی بود که آن زن در طول روز انجام می‌داد و با راندمان تمرین کرده بود به دانش‌آموزان متقاضی اعلام کند که می‌توانند یا نمی‌توانند وارد دانشگاه شوند.

مطمئن هستم که او تصور می‌کرده فقط منطقی بوده است. شک دارم که فکر

دوباره‌ای در خصوص گفت‌وگویمان کرده باشد.

اما همان‌طور که گفتم، شکست احساسی خیلی قبل از یک نتیجه واقعی است. آن برای من، دقیقاً چیزی بود که آن خانم می‌کاشت؛ یک قضاوت از شکست، خیلی پیش از آنکه حتی من سعی کرده باشم موفق شوم. او به من القاء می‌کرد انتظاراتم را پایین بیاورم که چیزی قطعاً برعکس هر موردی بود که خانواده به من یاد داده بود.

اگر تصمیم می‌گرفتم او را باور کنم، صدور رأی او مجدداً همه اعتماد به نفس من را واژگون می‌کرد؛ همان مضراب قدیمی را احیا می‌کرد، کافی نیستن، کافی نیستن.

اما سه سال هم‌تا بودن با بچه‌های جاه‌طلب ویتنی یانگ به من یاد داده بود که من چیز بیشتری هستم. نمی‌توانستم اجازه بدهم نظریک فرد بر هر چیزی خیمه بزند که در مورد خودم فکر می‌کردم می‌دانستم. در عوض، من روشم را بدون اینکه هدفم را تغییر بدهم عوض کردم. من برای ورود به پرینستون و مجموعه‌ای از دانشگاه‌های دیگر اقدام کردم؛ اما بدون هیچ درون گذاشت از مشاورین دانشگاه مدرسه. در عوض، از کسی مشاوره گرفتم که واقعاً من را می‌شناخت. آقای اسمیت، معاون مدیر مدرسه و همسایه من که قوای من را به‌عنوان یک محصل دیده بود و بیشتر به من در برابر بچه‌های خودش اطمینان داشت. او موافقت کرد برای من یک توصیه‌نامه بنویسد.

من تا کنون در زندگی‌ام به‌اندازه کافی خوش‌شانس بودم تا با همه نوع آدم فوق‌العاده و موفق نظیر رهبران جهان، کاشفین، موسیقی‌دان‌ها، فضانوردان، ورزشکاران، پروفیسورها، مؤسسين شرکت‌ها، هنرمندان و نویسندگان، دکتران پیشرو و محققین روبه‌رو شوم. بعضی‌هایشان (گرچه نه به حد کافی) زن هستند. بعضی‌هایشان (گرچه

نه به حد کافی) سیاه یا دیگر نژادها. بعضی فقیر به دنیا آمده‌اند یا طوری زندگی را

زندگی کرده‌اند که به زعم خیلی از ما به نظر می‌رسد که غیرعادلانه مشعب با سختی بوده است و هنوز طوری عمل می‌کنند که انگار هر مزیت را در جهان داشته‌اند. چیزی که من یاد گرفته‌ام این است: همه آن‌ها تردیدکننده‌هایی داشته‌اند. بعضی ادامه دادند خروشی داشته باشند، مانند انتقادکننده‌های ورزشگاه‌ها و نه‌گوها که به هر اشتباه کوچک یا قدم اشتباهی که برداشته می‌شود فریاد می‌کشند من به تو گفتم. آن سروصداها تمام نمی‌شوند؛ اما موفق‌ترین مردمی که من می‌شناختم راهی پیدا کردند تا با آن بسازند، تا از مردمی یاد بگیرند که به‌شان ایمان دارند و با هدف خودشان به جلو پیش بروند.

آن روز که دفتر مشاور دانشگاهی در ویتنی یانگ را ترک می‌کردم، آتش گرفته بودم. وجدانم بیش از هر چیزی خدشه‌دار شده بود. تنها فکر من در آن لحظه این بود **بهت نشان خواهم داد.**

بعد آرام شدم و به کارم برگشتم. هرگز فکر نکردم راهیابی به دانشگاه آسان خواهد بود؛ اما داشتم یاد می‌گرفتم که توجه کنم و به داستان خودم ایمان داشته باشم. من سعی کردم همه چیز را در نامه تقاضای ثبت‌نام دانشگاهی‌ام بیاورم تا اینکه تظاهر کنم بیش از حد با استعدادم و فکر کرده‌ام می‌توانم در قالب دیوارهای لیگ آی‌وی پرینستون جا بگیرم. من در رابطه با بیماری ام‌اس پدرم و کمبود تجربه خانواده‌ام از تحصیلات عالی‌نوشتم. من با توجه به سابقه‌ام، آن حقیقت رسیدن را دارا بودم. رساندن، تنها چیزی بود که واقعاً می‌توانستم انجام بدهم.

فکر می‌کنم به تدریج به آن مشاور دانشگاهی فهماندم، چون شش هفت ماه بعد، یک نامه به صندوق پستی ما در یوکلاید رسید که به من مجوز ورود به دانشگاه پرینستون

را داده بودند. آن شب من و پدر و مادرم با سفارش پیتزا از رستوران ایتالیایی، جشن گرفتیم. من به کریگ زنگ زدم و خبر را فریاد کشیدم. روز بعد، در خانه آقای اسمیت را کویدم تا در خصوص پذیرش به او بگویم و از کمک‌هایش تشکر کنم. هرگز در دفتر آن مشاور پیدایم نشد تا به او بگویم اشتباه می‌کرده است؛ خب بالاخره، من لایق حضور در پرینستون شده بودم. آن حرکت هیچ نفعی به حال هیچ‌کدام از ما نداشت. در نهایت، من احتیاج نداشتم هیچی به او نشان بدهم. من فقط به خودم نشان می‌دادم.

فصل ۶

در تابستان ۱۹۸۱ پدرم مرا با ماشینش از طریق بزرگراه‌های کفی راه ارتباطی الینویز به نیوجرسی، به پرینستون برد؛ اما بیش از یک سفر جاده‌ای ساده پدردختری بود. دوست پسرم دیوید هم با ما همسفر بود. من به یک دوره سه هفته‌ای آشنایی در تابستان به دانشگاه دعوت شده بودم که این، به معنای نزدیک کردن «فاصله آمادگی» به سال اولی‌ها بود. این طرح این امکان را مخصوصاً به تاره واردین می‌داد تا از قبل با دانشگاه خو بگیرند. دقیقاً مشخص نبود که ما چگونه انتخاب شده بودیم و کدام قسمت از فرم ثبت‌نام ما در دانشگاه این ایده را داده بود که ما از خواندن و بخش کردن کلمات یا تمرین پیشرفته‌ی ردیابی روی پیاده‌روهای محوطه مابین ساختمان‌های دانشگاه سود خواهیم برد؛ اما کریگ دو سال پیش همین دوره را گذرانده بود و به نظر یک مزیت به حساب می‌آمد. بنابراین من وسایلم را جمع کردم و از مادرم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. هیچ کدام از ما اشک‌ریزان یا ناراحت نبودیم.

اشتیاق من برای ترک شهر بخشی‌اش بدین خاطر سوخت‌رسانی شده بود که من باید دو ماه آخر را در کارخانه کوچک صحافی کتاب در خط تولید چسب، کار می‌کردم که یک کار روتین روحیه‌کش بود و به مدت هشت ساعت در روز و پنج روز در هفته طول می‌کشید. احتمالاً بیشتر به عنوان تقویت یادآوری عمل کرد که رفتن زودتر از موعد به دانشگاه ایده بدی نباشد. مادر دیوید در صحافی کار می‌کرد و به هر دوی ما کمک کرد تا در آنجا کار کنیم. ما همه تابستان را دوش‌به‌دوش هم کار کردیم که همه آن تلاش را دلپذیر کرده بود. دیوید باهوش و مؤدب بود. او فردی بلندقد و خوش‌تیپ بود که دو سال بزرگ‌تر از من بود. اول او، چند سال قبل در زمین بستکتبال روزن‌بلام پارک دوست کریگ شده بود. هر موقع که به پارک می‌رفتیم او می‌آمد تا به اقوام سر بزند، به

تیم بازی می‌پیوست و به تدریج با من بیرون رفتن را شروع کرد. در طول سال‌های مدرسه، دیوید به دانشگاهی در خارج از ایالت رفت که با خوشحالی باعث شد مزاحم درس من نباشد. گرچه در خلال تعطیلات و تابستان، او به خانه برمی‌گشت تا با مادرش در ناحیه دور جنوب غربی شهر باشد؛ اما هر روز با ماشینش برای رساندن من به خانه می‌آمد.

دیوید آدم راحت و بیشتر از هر دوست‌پسری که داشتم بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. با پدرم روی کاناپه می‌نشست و بازی تماشا می‌کرد. با کریگ جوک می‌گفتند و با مادرم بحث‌های مؤدبانه می‌کرد. ما با هم دوستان واقعی شدیم و برای صرف چیزی که ما شام کلاس بالا نام گذاشته بودیم به رستوران لابستر سرخ و سینما می‌رفتیم. با هم دل خوش بودیم و در ماشینش سیگار ماریجوانا می‌کشیدیم. در روزها سر کار صحافی، ما وظیفه کاری خودمان را انجام می‌دادیم و حرف‌های کنایه‌دار می‌زدیم تا دیگر چیزی برای گفتن باقی نداشته باشیم. هیچ‌کدام فکر ماندن در آن شغل را نداشتیم، به جز سعی برای پول درآوردن برای به مدرسه رفتن. من به هر حال خیلی زود باید آن‌جا را ترک می‌کردم و کوچک‌ترین تصمیمی برای برگشتن به کار صحافی نداشتیم. به نوعی، من تقریباً هوایی رفتن شده بودم و فکرم به سمت پرینستون در پرواز بود.

می‌شود گفت که در اوایل آگوست شب وقتی که پدر و دختر و دوست‌پسر، سه نفری از خیابان ۱ خارج و به داخل خیابان پهن پر برگ که به محوطه دانشگاه منتهی می‌شد پیچیدیم، من کاملاً آماده شروع به ادامه زندگی بودم. آماده بودم تا دو چمدانم را به درون خوابگاه دوره تابستانه ببرم. من آماده بودم دست بچه‌های دیگر را که آمده بودند بفشارم. (مقدمتاً، دانش‌آموزان اقلیتی با درآمد پایین، با تعدادی ورزشکار درون

آن‌ها). آماده بودم تا غذای دانشگاه را مزه کنم و نقشهٔ محوطه دانشگاه را از بر کنم و هر بخش‌کردنی را که جلوی رویم بگذارند تسخیر کنم. من هفده ساله بودم و زندگی‌ام در راه بود.

فقط یک مشکل وجود داشت و آن دیوید بود که به محض آنکه از خط مرزی پنسیلوانیا گذشتیم، قیافه‌اش کمی محزون شد. همچنان که ما از پشت ماشین بیوک پدرم چمدان‌هایم را بیرون می‌آوردیم، می‌توانستم بگویم که او احساس تنهایی می‌کرد. ما یک سالی می‌شد که با هم بودیم. ما عاشق هم بودیم؛ اما عشقی که در قالب خیابان یوکلاید و رستوران لابستر سرخ و زمین بستکتبال رزنبلام پارک بود.

عشق در قالب محلی بود که من تازه ترکش کرده بودم. وقتی پدرم دقیقه‌ای اضافه به‌طور سنتی طول داد تا از ماشینش پیاده شود و خودش را روی عصاهایش محکم کند، من و دیوید بدون کلام در هوای گریگ و میش ایستاده بودیم و به چمن الماس‌مانند معصوم جلوی درِ خوابگاه سنگی‌ام می‌نگریستیم. داشت به ذهن هر دوی ما خطور می‌کرد. من فرض کردم شاید موارد مهمی وجود داشته بودند که در موردشان بحث نکرده‌ایم. اینکه شاید ما نظریه‌های مختلفی نسبت به اینکه آن یک خداحافظی موقت است یا یک جدایی کامل اجباری جغرافیایی. آیا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد؟ نامه‌های عاشقانه خواهیم نوشت؟ چقدر سخت مایل بودیم در این ارتباط کار کنیم؟

دیوید به نوعی دست من را با نوعی مهربانی گرفت. گیج کننده بود. من می‌دانستم چه می‌خواهم؛ اما کلمات را پیدا نمی‌کردم. من امیدوار بودم روزی احساسم در رابطه با یک مرد، مرا از پهلو زمین بزند و سر جایم بنشانند، مانند حملهٔ یک سونامی که به نظر

می‌رسد همه به‌ترین داستان‌های عشقی را قدرت می‌بخشد. پدر و مادرم وقتی نوجوان بودند عاشق هم شده بودند. حتی پدرم، مادرم را به مراسم جشن رقصِ فارغ‌التحصیلی‌اش برده بود. می‌دانستم عشق نوجوانی گاهی واقعی و ابدی می‌شود. می‌خواستم باور داشته باشم که مردی وجود دارد که مادی و همه چیزش برای من شود. اینکه خوشتیپ باشد و مشتاق و استوار و بلافاصله آن‌قدر تأثیرگذار و عمیق که بخواهم اولویت‌هایم را برایش تغییر دهم.

آن شخص در آن لحظه که روبه‌روی من ایستاده بود، فقط آن شخص مورد نظر نبود. سرانجام پدرم سکوت میان من و دیوید را با گفتن اینکه وقتش است تا وسایل من را بالا به داخل خوابگاه ببرد شکست. قرار بود در شهر یک اتاق مُتل را برای خودشان کرایه کنند. آن‌ها تصمیم داشتند روز بعد حرکت کنند و به شیکاگو برگردند.

در محوطه پارکینگ، پدرم را محکم در بغل گرفتم. بازوهایش همیشه از دوران جوانی در اثر شنا کردن و مشت‌زنی قوی بود و حالا به‌واسطه نیاز به استفاده از عصا به همان حالت مانده بودند.

او گفت: «میچ، خوب باش.» درحالی‌که من را رها می‌کرد، صورتش هیچی جز غرور نشان نمی‌داد.

بعد او سوار ماشین شد و مهربانانه به من و دیوید مقداری خلوتی داد. ما با هم، هر دو بدون حرف و سرگردان، در پیاده‌رو ایستادیم. هنگامی که او خم شد تا به من بوسه بزند قلبم از احساسات به لرزه افتاد. این قسمت همیشه احساس خوبی داشت.

و هنوز من می‌دانستم. می‌دانستم درحالی‌که دستانم را به دور یک مرد شیکاگویی

خوش قلب قرار دادم که جداً برای من ارزش قائل است؛ آن جا، درست پشت سر ما، همچنان یک راه روشن به سمت خارج از پارکینگ وجود دارد و کمی سربالایی به سمت چهارراه که در عرض دقیقه‌ای قالب و دنیای جدید من می‌شد. من برای اولین بار در زندگی در مورد دوری از خانه و در خصوص ترک تنها زندگی که می‌شناختم عصبی بودم؛ اما بخشی از من می‌دانست که باید یک جدایی روشن و سریع داشته باشم و به چیزی وابستگی نداشته باشم. روز بعد دیوید به خوابگاه من زنگ زد و ازم تقاضا کرد که اگر برای خوردن یک غذای سریع یا آخرین پیاده‌روی دور شهر قبل از آنکه آن جا را ترک کند، فرصت داشته باشم خوب است. من چیزی غل‌غل کردم که از هم اکنون چقدر سرم در مدرسه شلوغ است. چگونه فکر می‌کردم فایده‌ای نداشته باشد. خداحافظی ما در آن شب واقعی و همیشگی بود. احتمالاً من باید همان لحظه مستقیم به او می‌گفتم؛ اما با دانستن آنکه گفتن و شنیدن هر دو دردآور است، بزدلی کردم. در عوض، من فقط اجازه دادم او برود.

معلوم شد چیزهای زیادی هنوز وجود داشتند که من بایستی در مورد زندگی یا حداقل زندگی در پرینستون اوائل دهه ۱۹۸۰ یاد می‌گرفتم. پس از آنکه چند هفته‌ای را پرانرژی به‌عنوان یک دانش‌آموز تابستانه گذراندم، دوره شده توسط تعداد دیگری از بچه‌ها که به نظر می‌رسید برای من در دسترس و آشنا باشند، ترم پاییز به‌طور رسمی شروع شد و سیل‌گیر دروازه‌ها از جلوی جمعیت دانش‌آموزان برداشته شد. من متعلقاتم را به یک خوابگاه جدید، به یک اتاق سه نفره در پین‌حال، منتقل کردم. بعد از پنجره اتاق طبقه سوم بیرون را تماشا کردم که چند هزار بچه‌اغلب سفیدپوست در حال حمل وسایل استریو و رختخواب و لباس‌هایشان، در محوطه دانشگاه ریخته

شدند. بعضی از بچه‌ها با لیموزین می‌آمدند. یک دختر با دو لیموزین کشیده آمده بود تا همه وسایلش جا بگیرد.

پرینستون بسیار سفید و خیلی مردانه. آن واقعیت‌ها به هیچ‌وجه نادیدنی نبودند. مردان درون محوطه دانشگاه تقریباً دو به یک از زن‌ها بیشتر بودند. محصلین سیاه‌پوست کمتر از نه درصد دانش‌آموزان سال اولی را شامل می‌شدند. اگر در دوره آشنایی، احساس مالکیتی به محیط داشتیم، حالا به‌مانند بذر خشخاش در یک کاسه برنج، خیره‌شونده غیرمتعارف بودیم. درحالی‌که مدرسه ویتنی یانگ به‌نوعی متفاوت بود و من هرگز درون یک جامعه سفید بانفوذ قرار نگرفته بودم. من هرگز در جمع یا کلاس درس به خاطر رنگ پوستم شاخص نشده بودم. حداقل، اولش تکان‌دهنده و ناراحت‌کننده بود؛ مانند این بود که در یک نمایشگاه جانوران خشکی عجیب و غریب افتاده باشید، محل سکونتی که برای من ساخته نشده بود.

هر چند مانند هر چیزی، انسان عادت می‌کند. بعضی از جاگرفتن‌ها تقریباً با یک خیال‌راحتی آسان همراه بود. یکی اینکه به نظر می‌رسید کسی نگرانی‌ای برای وجود جرم ندارد. محصلین اتاق‌های خودشان را قفل نشده رها می‌کردند، دوچرخه‌هایشان قفل نشده در محوطه رها بود و گوشواره‌های طلایشان بدون محافظت رها شده روی روشویی‌ها بود. به نظر می‌رسید اعتمادشان به جهان بی‌نهایت و پیشرفت‌شان به جلو کاملاً مطمئن شده باشد. در مورد من، چیزی بود که بایستی به آن عادت می‌کردم. من سال‌ها را به آرامی در حال محافظت از متعلقاتم در اتوبوس از خانه و برگشت از مدرسه ویتنی‌یانگ گذرانده بودم. من وقتی در شب در خیابان یوکلاید پیاده به خانه برمی‌گشتم، در صورتی که نیاز به دفاع از خودم داشتم، کلید خانه را درون انگشتانم قرار می‌دادم و نوک تیز آن را به سمت بیرون می‌گرفتم.

به نظر می‌رسید تنها موردی که می‌باید در پرینستون هوشیارشان باشم درس‌هایم بودند. هر چیزی دیگری طوری برنامه‌ریزی شده بود که در خدمت ما به‌عنوان محصلین باشد. سالن غذاخوری پنج نمونه صبحانه سرو می‌کرد. انبوهی از درختان بلوط برای نشستن در سایه آن‌ها و فضاهای وسیع چمن برای بازی فریزی {نوعی بازی با پرت کردن وسیله پلاستیکی بشقاب‌مانند} وجود داشت تا بتوانیم استرسمان را تخلیه کنیم. کتابخانه مانند یک عبادتگاه دنیای قدیم با سقف بلند و میزهای چوبی براق ساخته شده بود، جایی که می‌توانستیم کتاب‌هایمان را پهن کنیم و در سکوت درس بخوانیم. ما محافظت شده و پيله گرفته شده و غذا داده شده بودیم. برایم مشخص شد که برای خیلی از بچه‌ها اصلاً آن زندگی در طول عمرشان فرقی ایجاد نکرده بود.

به پیوست همه این‌ها یک لغت جدید وجود داشت، چیزی که باید یاد می‌گرفتم. یک نظام‌نامه چه بود؟ یک دوره مطالعه چه بود؟ هیچ کسی معنی ملحفه «ایکس لارج» را در لیست وسایل مورد لزوم خوابگاه برایم توضیح نداده بود. این بدان معنا بود که من ملحفه خیلی کوتاه برای خودم تهیه دیده بودم، در نتیجه باعث شد تمام سال اول را در حالی بگذرانم که پاهایم روی قسمت پلاستیکی تشک خوابگاه قرار می‌گرفت.

وقتی که به مورد ورزش می‌رسید چیز متمایز به خصوصی را باید می‌فهمیدم. من در قلب ورزش‌های فوتبال، بسکتبال و بیسبال بزرگ شده بودم؛ اما فهمیدم که دانش‌آموزان نخبه ساحل شرقی ورزش‌های بیشتری انجام می‌دهند. یکی چوگان و یکی دیگر هاکی بود. اسکواش هم حتی یک چیز دیگری بود. برای بچه‌ای از قسمت جنوبی، می‌توانست کمی گیج‌کننده باشد. «شما دسته را ردیف کن؟» اصلاً معنای آن چی می‌توانست باشد؟

من فقط یک مزیت داشتم، همان مزیتی که از زمان کودکی‌ام داشتم: من هنوز خواهر کوچک کریگ رابینسون بودم. کریگ الان سال دومی بود و یک بازیکن شاخص در تیم اول بسکتبال دانشگاه. او مانند همیشه، مردی با دوستارانش بود. حتی حراست دم در هم او را با نام کوچکش صدا می‌کرد. کریگ زندگی‌ای داشت و من موفق شدم حداقل درون آن بخزم. من با هم‌تیمی‌ها و دوستان او آشنا شدم. یک شب برای شام خارج از دانشگاه با او بیرون رفتم. در خانه یکی از حامیان مهم تیم بسکتبال، در حالی که سر میز شام نشسته بودیم با منظره‌ای روبه‌رو شدم. غذایی که مانند خیلی از چیزها در پرینستون به یک کلاس درس به خصوص نیاز داشت: یک کنگر فرنگی سبز خاردار که در ظرف چینی بزرگ سفید گذاشته شده است.

کریگ در یک مجموعه، خانه‌ای برای خودش و شغلی در طول سال پیدا کرد؛ جایی مجانی به‌عنوان سرایدار در آپارتمانی در طبقه بالای «مرکز جهان سوم». یک اسم ضعیف برای جایی از قسمت فرعی دانشگاه و بااهمیت که مأموریتش حمایت از دانش‌آموزان رنگین پوست بود. (بیست سال قبل از آنکه مرکز جهان سوم دوباره با عنوان جدید مرکز «کارل آ.» برای مساوات و درک فرهنگی نام‌گذاری شود. البته بعد از اولین مدیر سیاه‌پوست پرینستون نام‌گذاری شده بود.) آن مرکز از خانه‌های آجری در گوشه خیابان پراسپکت قرار داشت که بلوک‌های اولیه‌اش عمارت‌هایی از سنگ‌های بزرگ و سالن غذاخوری خانواده‌های سلطنتی‌مانند ساخته شده بود که جایگزین انجمن‌های برادری شده بودند.

مرکز جهان سوم یا تی‌دبلیوسی، آن‌طور که بیشتر ما صدایش می‌زدیم، به‌سرعت مانند نوعی پایگاه خانگی برای من شد. مهمانی‌ها و خوراکی‌های شرکتی در آن‌جا برقرار می‌شد. معلمین اختیاری برای کمک به تکالیف در آن‌جا پیدا می‌شدند و جایی برای وقت‌گذرانی بود. من در دوران آشنایی تابستانی، چند دوست فوری گیر آوردم و خیلی از ماها در وقت آزادمان به‌سمت آن مرکز کشیده می‌شدیم. در میان آن‌ها سوزان آلل وجود داشت. سوزان دختری بلندقد و باریک با ابروهای کلفت و موهای زیبای سیاه تیره بود که تا کمرش به‌حالت موج‌دار و براق بلند ریخته بود. او در نیجریه به دنیا آمده بود و در کینگستون جامائیکا بزرگ شده بود. هر چند خانواده‌اش وقتی او نوجوان بود، به مریلند نقل‌مکان کرده بودند. در نتیجه شاید او به نظر می‌رسید به هیچ نوع هویت فرهنگی مستقلی وابسته نباشد. مردم به‌سمت سوزان غرق می‌شدند.

سخت بود که نشوند. او لبخند پهنی داشت و یک آهنگ خوش‌جزیره‌ای در تن

صدایش بود که وقتی خسته یا کمی مست بود، غلیظتر می‌شد. او با چیزی خودش را به جلو می‌برد که من فکر می‌کنم مانند نسیمی از دریای کارائیب بود. یک سبکی در روح که باعث شده بود بتواند در میان توده درس‌خوان‌های پرینستون ایستادگی کند. او از اینکه به جشنی که کسی را در آن‌جا نمی‌شناخت هجوم ببرد واهمه نداشت. هرچند او دانش‌آموز دوره پیراپزشکی بود؛ اما کلاس‌های سفالگری و رقص هم ثبت‌نام کرده بود، فقط به دلیل ساده‌ای که او را خوشحال نگه می‌داشت.

بعدتر، در سال دوم ما، سوزان در چیزی دیگر شیرجه رفت. او تصمیم گرفت با یک کلوب خوردنی به نام «کلاه و خرجه» سرشاخ شود. «سرشاخ شدن» فعلی با معنی به‌خصوص در پرینستون بود و مشخص‌کننده بیطاری کردن اجتماعی می‌شود که کلوب‌ها اعضای جدید می‌پذیرفتند. من عاشق آن داستان‌هایی بودم که سوزان با خودش از ضیافت‌های کلوب خوردن و پارتی‌هایی می‌آورد که او شرکت می‌کرد؛ اما من خودم علاقه‌ای به شرکت کردن نداشتم. من با جامعه محصلین سیاه‌پوستان و اسپانیس‌هایی که در مرکز جهان سوم پیدا کرده بودم، راضی بودم و مصمم به اتصال به مناظره اجتماعی حاشیه پرینستون بودم. گروه ما کوچک ولی متحد بود. ما جشن برپا می‌کردیم و تا نیمه‌های شب می‌رقصیدیم. موقع غذا، اغلب ده نفری یا بیشتر دور میز جمع می‌شدیم، تکیه می‌دادیم و می‌خندیدیم. شام خوردن ما می‌توانست تا ساعت‌ها طولانی شود، نه مانند غذا خوردن‌های معمولی که خانواده من عادت داشتند دور میز در خانه ساوت‌ساید برپا کنند.

من تصور می‌کنم مسئولین پرینستون دوست نداشتند دانش‌آموزان رنگین‌پوست در گروه‌های بزرگ با هم باشند. امید آن بود که همه ما در یک توازن ناهمگون در راستای

بهبتر کردن کیفیت زندگی محصلین در خوابگاه‌ها آمیخته شویم. آن یک هدف ارزشمند بود. من درک می‌کنم وقتی پای گوناگونی در محوطه دانشگاه به میان باشد، ایده آن است که چیزی را به دست بیاورید که اغلب مشابه چیزی است که در بروشورهای دانشگاه به چشم می‌خورد: محصلین خندان و در حال کار و منظم در کنار یکدیگر که از لحاظ نژادی مخلوط شده‌اند؛ اما امروزه حتی با اینکه محصلین سفیدپوست از رنگین‌پوستان در محوطه دانشگاه‌ها بیشترند، بار مسئولیت ترکیب شدن اغلب روی دانش‌آموزان اقلیتی گذاشته می‌شود. طبق تجربه من، ادعای خیلی زیادی است.

در پرینستون، من به دوستان سیاهم نیاز داشتم. ما برای هم مایه آسایش و حمایت بودیم. خیلی از ما در حالی وارد دانشگاه شده بودیم که نمی‌دانستیم عدم مزیت‌هایمان چه بودند. کم‌کم می‌فهمیدید که به همتای جدید شما درس خصوصی روز شنبه داده شده است یا برای اینکه با دانشگاه آشنا شود در دبیرستان درس آمادگی بهش داده شده است یا در مدرسه شبانه‌روزی درس می‌خوانده است. در نتیجه با جدا شدن اولین بار از خانه مشکلی نداشته است. مثل این بود که برای اولین بار روی صحنه برای نواختن پیانو بروید و بفهمید با هیچ سازی جز با ساز کلیدشکسته تمرین نکرده بودید. دنیای شما چرخش پیدا می‌کند؛ اما از شما خواسته می‌شود خودتان را تطبیق دهید و گذر کنید و موسیقی خودت را مانند هر کس دیگری بنوازی.

البته این شدنی است، محصلین اقلیتی و تنگ‌دست همیشه با این چالش روبه‌رو بوده‌اند؛ اما نیاز به صرف انرژی دارد. انرژی می‌طلبند که تنها شخص سیاه در سالن سخنرانی باشید یا یکی از آن غیرسفیدها باشید که بخواهید به یک تئاتر یا به یکی از

تیم‌های داخلی بیپوندید. همت می‌خواهد و یک سطح بالاتری از اعتماد به نفس که بتوانید در یکی از آن نشست‌ها صحبت کنید و وجود خود را در آن اتاق به اثبات برسانید. برای همین وقتی من و دیگر دوستان هر شب همدیگر را سر میز شام پیدا می‌کردیم، احساسی از راحتی وجود داشت. برای همین مدت زیادی می‌ماندیم و تا آن جا که می‌توانستیم می‌خندیدیم.

دو هم‌اتاق سفید من در پین‌حال هر دو خوب بودند؛ اما من آن قدر اطراف خوابگاه نبودم تا دوستی جدی‌ای برقرار کنم. در واقع، خیلی دوست سفید نداشتم. فهمیدم به همان اندازه که دیگران مقصر بودند خودم هم مقصر هستم. من محتاط بودم. به کسانی می‌چسبیدم که می‌شناختم. سخته که در کلام بگنجانی که بعضی وقت‌ها چه چیزی از آن طرف (عنصر آسمانی) نصیبت می‌شود: خاموش، بی‌رحم، اختلافات جزئی از متعلق نبودن. ایما و اشاره‌های دقیقی که به شما می‌گوید اصلاً ریسک نکنید، مردم خودت را پیدا بکنید و فقط با آن‌ها باشید.

کتی، یکی از هم‌اتاقی‌های من، چند سال بعد متحمل اخباری شد. او با خجالت چیزی را توضیح می‌داد که وقتی ما با هم زندگی می‌کردیم نمی‌دانسته‌ام: مادر او، یک معلم مدرسه از نیواورلینز، خیلی ناراحت شده بوده که دخترش با یک سیاه‌پوست هم‌اتاق است و به دانشگاه التماس کرده بود که ما را از هم جدا کنند. مادرش حتی یک مصاحبه انجام داده بود و داستان را مورد تأیید قرار داده بود و چیزهایی هم به آن اضافه کرده بود. او در خانه‌ای بزرگ شده بود که کلمه جزء واژه‌نامه خانوادگی نبود. او پدر بزرگ کلانتری داشت که از بیرون راندن مردم سیاه به خارج از شهر صحبت می‌کرد. آن مادر آن‌طور که عنوان می‌کرد، از مجاورت من با دخترش «وحشت‌زده»

کل چیزی که من از آن موقع می‌دانم این است که از نیمه تا انتهای سال اولمان، کتی از اتاق سه نفره ما به یک اتاق تک نفره رفت. خوشحالم که بگویم نمی‌دانم چرا.

بسته کمک مالی من در پرینستون الزام می‌کرد تا در خلال درس کار هم داشته باشم. من یک کار خوب پیدا کردم. من به‌عنوان معاون مدیر تی‌دبلیوسی استخدام شدم. وقتی کلاس نداشتم، حدود ده ساعت در هفته مشغول به کار می‌شدم. من پشت یک میز به‌همراه لورتا، یک گاردِ تمام وقت، می‌نشستم و یادداشت‌ها را تایپ می‌کردم به تلفن‌ها جواب می‌دادم و به محصلین که واحد درسی را پس بدهند یا برای مشارکت غذا ثبت‌نام کنند راهنمایی می‌دادم. دفتر با پنجره‌های آفتاب‌گیر و مبلمان رنگارنگ که بیشتر آن‌جا را مانند خانه کرده بود تا مؤسسه، در گوشه جلوی ساختمان قرار داشت. احساس در آن‌جا بودن و داشتن کارهای اداری برای انجام دادن را دوست داشتم. هر وقت کار کوچک اداری را به پایان می‌رساندم، کمی احساس شادی داشتم؛ اما بیش از همه چیز عاشق رئیس‌م، زرنی براسول، بودم.

زرنی یک خانم سیاه‌پوست زیبای حدود سی ساله بود. او یک نیویورکی سرزنده خرامان حرکت کن بود که شلوار جین آتشین می‌پوشید و صندل به پا می‌کرد و همیشه به نظر می‌رسید چهار پنج ایده هم‌زمان داشته باشد. او برای دانش‌آموزان رنگین‌پوست پرینستون، مانند یک مربی در حال حرکت بود. او همه چیزدان ما و همیشه رئیس مدافع رک و راست گو بود. به همین خاطر به‌طور وسیع مورد احترام همه قرار داشت. در دفتر، او چند پروژه را هم‌زمان دنبال می‌کرد. او در قسمت اداری دانشگاه لابی‌گری می‌کرد تا قوانین جامع بیشتری برای دانش‌آموزان اقلیتی وضع کنند؛ او از محصلین تک نفره و احتیاجاتشان طرفداری می‌کرد؛ او ایده‌های جدید می‌داد که چگونه همه ما آینده خودمان را بهتر کنیم. او اغلب دیر به سر کار می‌رسید و محکم به در مرکز می‌کوبید تا کامل باز شود. او در حالی در دستش کپه‌ای از کاغذ درهم و یک سیگار لایت در دهانش داشت و یک کیف روی دوشش بود، دستورات را بر سر من و لورتا فریاد می‌کشید و رد می‌شد. در کنار او بودن، یک تجربه مست‌کننده بود؛ اینکه تا حد ممکن نزدیک و در کنار زنی باشی که مستقل است و شغلی دارد که او را به هیجان درمی‌آورد. همچنین او، نه اتفاقی، مادر مجرد بود که یک پسر عزیز و ناز به نام جانتان را بزرگ می‌کرد؛ کسی که من اغلب ازش نگهداری می‌کردم.

زرنی نوعی از پتانسیل را در من دید، گرچه من به‌روشنی کمبود تجربه در زندگی داشتم. او مانند یک بزرگ‌سال با من رفتار می‌کرد. او نظریه‌های من را می‌پرسید. او همچنان که من در مورد نگرانی‌های مختلف و مشکلات اداری محصلین توضیح می‌دادم، به تیزی گوش می‌داد. او به نظر می‌رسید خیال داشت که توانمندی‌های بیشتری را در من زنده کند. تعداد خوبی از سؤالاتش این‌طور شروع می‌شد که آیا تو هرگز...؟ برای مثال آیا من هرگز کتاب حمز کون را خوانده‌ام؟ آیا هرگز

سرمایه‌گذاری‌های پرینستون در آفریقای جنوبی را زیر سؤال برده‌ام یا آیا کار بیشتری برای جذب نوآموزان اقلیتی می‌شود انجام داد؟ بیشتر اوقات جواب منفی بود؛ اما به محض آنکه او به آن سؤالات اشاره می‌کرد، برای من جالب می‌شد.

او یک بار سؤال کرد: «آیا هرگز در نیویورک بوده‌ای؟»

جواب دوباره منفی بود؛ اما زرنی زود آن را برطرف کرد. در یک صبح شنبه ما، من و جانتان جوان و دوست دیگر که او هم در تی‌دبلیوسی مشغول به کار بود، درون ماشین او جمع شدیم و به راه افتادیم. همچنان که زرنی با سرعت تمام به سمت منهتن رانندگی می‌کرد، همه راه در حال حرف زدن و سیگار کشیدن بود. همچنان که رانندگی می‌کردیم، می‌توانستید تقریباً احساس کنید که چیزی از وجود او خارج شد. در واقع پرده‌ای از تنش هنگامی که مزارع نگهداری اسب با حصار سفید اطراف پرینستون به بزرگراه شلوغ راه پیدا می‌کرد و نهایتاً منار مخروطی شهر جلوی ما ظاهر می‌شد. نیویورک خانه زرنی بود، همان‌گونه که شیکاگو خانه من بود. شما تا از آن دور نشوید و تا آنکه چیزی را که معنایش خود بیرون کردن است تجربه نکنید، نمی‌دانید چقدر وابسته هستید. این شبیه چوب پنبه شناور روی اقیانوس در جای دیگر است.

قبل از آنکه بفهمم، ما در قلب نیویورک قرار داشتیم. در میان انبوهی از تاکسی‌های زردرنگ و صدای بوق ماشین‌ها قفل شده بودیم. ما همچنان که زرنی سعی داشت در میان چراغ قرمزها توقف کند، پشت چراغ قرمزی گیر افتادیم که او ترمز را در آخرین لحظات فشار داد.

دقیقاً به یاد ندارم آن روز چه کار کردیم: می‌دانم که پیتزا خوردیم. مرکز راکفلر را دیدیم، در میان سنترال پارک رانندگی کردیم، نگاهی هم به مجسمه آزادی با آن

مشعل امیدوارکننده‌اش انداختیم؛ بیشتر اما برای یک دلیل عملی آن جا بودیم. به نظر می‌رسید همچنان که زرنی درون لیست کارهای دنیوی‌اش دور می‌زد، از لحاظ روحی هم شارژ می‌شد. او چیزهایی برای جمع‌آوری و چیزهایی برای رساندن داشت. همچنان که به ساختمان‌ها وارد و از آن‌ها خارج می‌شد، در خیابان‌های شلوغ دوبله پارک می‌کرد و خشم راننده‌های دیگر را برمی‌انگیخت؛ درحالی که بقیه ما بیکار در ماشین نشسته بودیم. نیویورک من را به اوج رساند. سریع و پرسروصدا و محل کمتر صبوری نسبت به شیکاگو بود؛ اما زرنی در آن جا پر از زندگی بود. او از پیاده‌روهای بی‌خیال و بوی ادرار دهنده و زباله‌های کومه شده در پیاده‌روها ناراحت نمی‌شد.

او خیال داشت جای دیگر دوبله پارک کند که از آینه عقب متوجه ترافیک ماشین‌های پشت سرش شد و فکر بهتری کرد. او به من اشاره داد تا جای او را روی صندلی راننده بگیرم.

او پرسید: «تو گواهینامه داری، درسته؟» وقتی با یک سر تکان دادن جواب مثبت دادم، او گفت: «عالی، فقط دور بلوک یک دور آهسته بزن، شاید هم دو دور. بعد برگرد. من پنج دقیقه یا کمتر طول نمی‌دهم، قسم می‌خورم.»

من طوری به او نگاه انداختم که انگار دیوانه است. او در نظر من دیوانه بود. برای اینکه فکر می‌کرد من، من نوجوان و یک خارجی در این شهر بی‌قانون که بدون تجربه و کاملاً ناتوان بود، بتوانم در منتهن رانندگی کنم. او نه تنها ماشین بلکه پسرش را هم برای دوردور کردن وقت تلف‌کنی در ترافیک بعدازظهر به من سپارد؛ اما درنگ کردن من تنها ماشه چیزی را در زرنی چکاند که من برای همیشه با نیویورکی‌ها دم‌خور خواهم بود؛ یک عقب‌نشینی غریزی فوری در مقابل کوتاه‌فکری. او از ماشین بیرون

پرید. او هیچ انتخابی برای من، جز رانندگی کردن نگذاشت. بس کن و شروع کن به کمی زندگی کردن. این، پیغام او بود.

اکنون همه وقت در حال یادگیری بودم. از راه آشکار آکادمیک یاد می‌گرفتم و خودم را در کلاس‌هایم جا می‌دادم. من بیشتر مطالعه‌ام را در اتاق خلوت مرکز جهان سوم یا در اتاق چوبی کتابخانه انجام می‌دادم. یاد می‌گرفتم که چگونه کارآمد بنویسم و چگونه منتقدانه فکر کنم. اشتباهاً به‌عنوان سال اولی در یک کلاس الهیات سال بالایی ثبت‌نام کردم و در طول راه تقلا کردم. عاقبت با بدبختی خودم را تا انجام مقاله آخر کشاندم. قشنگ نبود، اما عاقبت دریافتم که دل‌گرم‌کننده بود. ثابت کرد می‌توانم خودم را از هر سوراخی بالا بکشم. با هر کمبودی که شاید روبه‌رو می‌شدم، از یک مدرسه داخل شهری بیرون آمده بودم. به نظر می‌رسید با کمی وقت گذاشتن می‌توانستم مشکل را برطرف کنم. وقتی نیاز بود، تقاضای کمک می‌کردم و یاد می‌گرفتم خودم را سریع کنم، نه اینکه به دفع‌الوقت بگذارم.

هنوز هم غیرممکن بود که بچه سیاه در مدرسه‌ای که بیشتر سفید هستند باشید و سایه اقدام تصدیق‌آمیز را حس نکنید. تقریباً شما می‌توانستید موشکافی را در نگاه دانش‌آموزان، به‌خصوص، و حتی بعضی معلمان متوجه بشوید. آن‌ها انگار می‌خواستند بگویند: «من می‌دانم چرا تو این‌جا هستی». این لحظات می‌تواند روحیه تضعیف‌کن باشد، حتی اگر مطمئن بودم بعضی‌هايش را فقط در ذهنم تصور می‌کردم. بذری از شک می‌کاشت. آیا من این‌جا فقط به‌خاطر بخشی از یک آزمایش اجتماعی هستم؟

گرچه به آهستگی فهمیدم که خیلی از انواع دانشجوهای سهمیه‌ای در مدرسه وجود داشتند. به عنوان اقلیتی‌ها، ما بیش‌ترین آشکاری را داشتیم؛ اما شفاف شده بود که تقسیمات مخصوصی برای پذیرش همه نوع محصلی انجام گرفته بود که نمرات و دست‌آوردهایشان ممکن بود در حد استاندارد دانسته نشده بود. به ندرت انتخاب بر مبنای استعداد و توانایی بود. برای مثال، ورزشکاران بودند. بچه‌های میراث‌دار وجود داشتند که پدر یا پدربزرگشان نظامی بودند یا خانواده‌هایشان کمک‌هزینه ساخت ساختمان خوابگاه یا کتابخانه‌ای را متقبل شده بودند. من همچنین یاد گرفتم که ثروتمند بودن شما را از شکست باز نمی‌دارد. محصلانی، سفید و سیاه و مزیت‌دار یا ندار، را در اطرافم می‌دیدم که شعله‌ور بودند. بعضی با پارتی‌های شبانه کوچک اغوا شده بودند. بعضی‌ها زیر استرس خرد شده بودند تا با تعدادی نخبه‌مورد آرزو هم‌تا شوند. دیگری هم بودند که فقط سست بودند یا آن‌قدر خارج از عنصر خودشان بودند که نیاز بود بگریزند. شغل من، آن‌طور که متوجه شدم، باید ثابت قدم می‌بودم. باید به‌ترین نمرات را که می‌توانستم بگیرم و خودم را به جلو ببرم.

تا سال دوم، وقتی من و سوزان به یک اتاق دونفره نقل مکان کردیم، یاد گرفتم بهتر مدیریت کنم. بیشتر به این سنت عادت کرده بودم که یکی از نفرات کم‌تعداد رنگین‌پوست درون سالن سخنرانی پرجمعیت هستم. وقتی بحث کلاس درس توسط یک محصل مذکر غالب می‌شد، سعی می‌کردم احساس ترس نکنم که اغلب این‌طور بود. با گوش دادن به آن‌ها، دریافتم که اصلاً خیلی باهوش‌تر از ما نیستند. آن‌ها به سادگی اغوا شده بودند. آن‌ها روی یک حالت از مافوق باستانی سفت شناور شده بودند. آن‌ها با این عامل که تاریخ هرگز چیز متفاوت دیگری به آن‌ها یاد نداده بود

شناور شده بودند.

بعضی از همکلاسی‌های من دگرباشی‌شان را شدیدتر از من احساس می‌کردند. دوست من، دریک، به‌خاطر می‌آورد که محصلین سفید به‌هنگام روبه‌رو شدن او با آن‌ها در پیاده‌رو، احتیاط لازم را نمی‌کنند. دختر دیگری را می‌شناختیم که شش نفر از دوستانش را برای تولدش به خوابگاه آورده بود و بلافاصله به دفتر مدیر احضار شده بود. او را مطلع کردند که هم‌اتاقی سفیدش با حضور «مردان سیاه‌گنده» در اتاق راحت نیست. تعداد کمی از ما بچه‌های اقلیتی در پرینستون وجود داشتند. فکر می‌کنم حضور ما همیشه انگشت‌نما بود. من به‌شخصه این را به‌عنوان یک تعهد تلقی کردم تا زیادی کار انجام دهم. من هر کاری را که در قدرتم بود انجام می‌دادم تا خودم را هم‌تا یا حتی جلوتر از بیشتر محصلین نورچشمی مطرح کنم؛ درست همان‌گونه که در مدرسه ویتنی یانگ بودم. بخشی از نیروی من حداقل با احساس من به تو نشان خواهم داد، بذر نشانده شده بود. اگر در مدرسه احساس می‌کردم که نماینده همسایه‌ها هستم، حالا در پرینستون نژادم را نمایندگی می‌کردم. هر موقع صدایم را در کلاس پیدا می‌کردم یا یک امتحان می‌دادم، من به‌سرعت امیدوار بودم این کمک کرده باشد تا مطلب بزرگ‌تری را به اثبات رسانده باشم.

فهمیده بودم که سوزان، زیادی فکرکن نیست. من اسم او را برای بیخودی‌گردی غیرعملی مسیر روزانه‌اش، اسکرویزی گذاشته بودم. او مقدم بر هر کاری بیشتر تصمیماتش را بر پایه اینکه با چه کسی قرار می‌گذارد یا چه کلاس‌های درسی گرفته است که احتمالاً سر درس آن کلاس خوش است، می‌گرفت. وقتی اوضاع خوش نبود، او به‌سرعت تغییر مسیر می‌داد. وقتی من به مؤسسه‌ای برای اتحاد سیاه ملحق شدم و معمولاً به مرکز جهان سوم چسبیده بودم، سوزان «دو» تمرین می‌کرد و موفق شد به تیم فوتبال سبک‌وزن‌ها بپیوندد. او به این دل‌خوش بود که کنار مردان خوشگل و

ورزشکار است. در خلال کلوپ خوردن، دوستانی داشت که سفید و ثروتمند بودند. در کنار آن دوستان، یک نوجوان مستعد هنرپیشگی و یک محصل اروپایی که شایعه کرده بودند پرنسس است هم وجود داشت. سوزان از سمت پدر و مادرش در فشار بود که پزشکی بخواند، هرچند عاقبت ازش انصراف داد.

او فهمید که این رشته مزاحم خوشی‌هایش می‌شود. در مقطعی، از طرف دانشگاه مشروط شده بود؛ اما آن هم به نظر می‌رسید زیاد نگران‌ش نکرده باشد. او برای «شرلی ی من لاورن» «انری برای برت من» بود. {اشاره به هنرپیشه‌های سریال‌های تلویزیونی دهه هفتاد میلادی}. اتاق شراکتی ما مانند یک زمین جنگ ایدئولوژی بود. در سمت سوزان، لباس‌های آشفته و کاغذهای پخش شده او روی زمین و در اطرافش بود و من با نظمی مشکل‌پسند در دوروبرم روی تختم قرار گرفته بودم.

من درحالی که سوزان را نگاه می‌کردم که از زمین تمرین دوندگی به اتاق می‌آمد و به سمت حمام می‌رفت و لباس‌های ورزشی خیس عرق خودش به همراه لباس‌های تمیز و تکالیف تمام نشده هفته آینده را روی زمین می‌انداخت که همین طور کف اتاق می‌ماند، می‌گفتم: «تو واقعاً می‌خواهی این کار را بکنی؟»

در حالی که لبخندش را به روی من می‌انداخت، برمی‌گشت و می‌گفت: «چه کار کنم؟»

من گاهی نیاز داشتم سوزان را در مغزم قفل کنم تا بتوانم درست فکر کنم. گاهی می‌خواستم بر سرش فریاد بکشم؛ اما هرگز نکردم. سوزان چیزی بود که وجود داشت. او تغییرپذیر نبود. وقتی زیادی از او کفری می‌شدم، بدون حرف تمام وسایلیش را روی تختش کومه می‌کردم.

حالا درک می‌کنم که او از راه خوبی من را تحریک می‌کرد. او این ایده را به من معرفی می‌کرد که هر نفر نیاز ندارد فایل‌هایش را برچسب‌گذاری کند و چیدمانش را بر اساس الفبا بچیند یا حتی اصلاً نیاز به فایلی داشته باشد. سال‌ها بعد، من عاشق شخصی شدم که مانند سوزان وسایلیش را کومه‌مانند نگه می‌داشت و احساس پشیمانی هم نمی‌کرد و واقعاً هم هرگز لباس‌هایش را تا نمی‌کرد؛ اما من با قدرانی از سوزان قادر بودم با آن کنار بیایم. من هنوز تا به امروز با آن فرد در حال زندگی هستم. این چیزی است که یک وسواسِ کنترلی از داخل دنیای فشردهٔ دیگر دانشگاه یا شاید بالای همهٔ دیگرها یاد می‌گیرد: به سادگی انواع دیگری از بودن وجود دارد.

روزی زرنی از من پرسید: «آیا هرگز به یک برنامهٔ کوچک برای بعد از مدرسهٔ بچه‌ها فکر کردی؟»

حدس می‌زنم او از سر لطف آن سؤال را پرسید. من به مرور به جانانان خو گرفته بودم که حالا در دورهٔ دبستان بود. من تعداد زیادی از بعدازظهرها را با او به عنوان همراه در محوطهٔ دانشگاه یا محل مرکز جهان سوم پرسه می‌زدم. ما پشت یک پیانوی ضعیف

کوک شده هم‌خوانی دو نفره انجام می‌دادیم یا مربی خشمگین را با هم می‌خواندیم. برای وقتی که می‌گذاشتم زرنی به من هزینه می‌پرداخت؛ ولی فکر می‌کرد کافی نیست.

او گفت: «جدی می‌گویم. من تعداد زیادی از کارکنان دانشگاه را می‌شناسم که دنبال نگهدارندهٔ بچه برای بعد از مدرسه هستند. تو می‌توانی درون مرکز این کار را انجام بدهی. فقط سعی کن بین به کجا می‌رسد.»

زیاد طول نکشید که با تبلیغ زبانی زرنی، من از سه یا چهار بچه نگهداری می‌کردم. آن‌ها بچه‌های کارمندان اداری و پروفیسورهای سیاه‌پوست پرینستون بودند که خودشان هم اقلیت محسوب می‌شدند و مانند بقیهٔ ما میل کشیده شدن به سمت مرکز جهان سوم را داشتند. چند بعدازظهر در هفته، پس از تعطیلی مدرسه ابتدایی عمومی، به آن‌ها غذای سالم می‌دادم و در زمین چمن با آن‌ها بازی می‌کردم. اگر تکلیف داشتند، با همدیگر انجام می‌دادیم.

ساعت‌ها برای من به سرعت می‌گذشت. حضور در اطراف بچه‌ها، تأثیر پاک‌کنندگی فوق‌العاده داشت و استرس دانشگاه را محو می‌کرد. من را به‌زور از درون خودم بیرون می‌کشید و به حال می‌آورد. من به‌عنوان یک دختر همهٔ روزم را با بازی «مامی» بودن برای عروسک‌هایم می‌گذراندم و تظاهر می‌کردم که می‌دانم چگونه به آن‌ها غذا بدهم یا لباس بپوشانم و موهایشان را شانه بزنم و مهربانانه روی زانوهایشان چسب زخم بگذارم. حالا داشتم واقعاً آن کارها را انجام می‌دادم و همهٔ مسئولیت را خیلی کثیف‌کننده‌تر می‌دیدم؛ اما نه کمتر خشنودکننده‌تر از چیزی که تصور می‌کردم. پس از چند ساعت، تخلیه شده به‌همراه بچه‌ها به خوابگاهم برمی‌گشتم؛ اما خوشحال بودم.

هفته‌ای یک‌بار یا همچنین چیزی، اگر لحظه‌ای آرام پیدا می‌کردم، تلفن را برمی‌داشتم و شماره آپارتمانمان را در خیابان یوکلاید می‌گرفتم. اگر پدر شیفت زودهنگام کار می‌کرد، می‌توانستم دیروقت در بعدازظهر گیرش بیاورم و او را در ذهنم نشسته، با پاهای به سمت بالا، بر صندلی راحتی‌اش در قسمت نشیمن خانه‌مان تصور کنم که در حال تماشای تلویزیون و در انتظار مادرم است که از سر کار به خانه برگردد. معمولاً این مادرم بود که در بعدازظهرها همیشه گوشی تلفن را برمی‌داشت.

من زندگی دانشگاهی‌ام را به‌همان صورت که اتفاق می‌افتاد برای خانواده‌ام شرح می‌دادم؛ مانند یک روستایی وظیفه‌شناس که از خط مقدم گزارش می‌دهد. من هر چیزی را که داشتم رو می‌کردم، مثل چگونگی دوست نداشتن پروفیسور زبان فرانسوی‌ام تا مسخره‌بازی‌های بچه‌هایی که بعد از مدرسه نگهداری می‌کردم تا افشای خودم و سوزان که کشته‌مرده یک دانش‌آموز مهندسی آفریقایی آمریکایی شده بودیم. آن دانش‌آموز مهندسی آفریقایی آمریکایی چشم‌های سبز مبهوت کننده‌ای داشت. هرچند ما مثل سایه همه حرکات او را زیر نظر داشتیم؛ اما به نظر می‌رسید اصلاً متوجه زنده بودن ما هم نشده باشد.

پدرم از داستان من خنده‌اش می‌گرفت و می‌گفت: «راست می‌گی؟» و «دیگه چی؟» و «شاید آن بچه مهندس لایق هیچ کدام از شما دخترها نباشد.»

وقتی من در حال حرف زدن بودم، او اخبار خانه را برای من می‌گفت. دندی و مادر بزرگ به شهر خودشان جورجیاتاون در کارولینای جنوبی برگشته‌اند. او گزارش می‌داد که مادر بزرگ کمی احساس تنهایی می‌کند. او توضیح می‌داد که مادرم چگونه اضافه‌کاری می‌کند تا از رابی مراقبت کند. رابی در هفتاد سالگی‌اش بود و بیوه شده

بود و با یک عالمه موارد سلامتی دست‌وپنجه نرم می‌کرد. پدرم هرگز از مشکلات خودش چیزی نمی‌گفت؛ اما من می‌دانستم مشکلاتی وجود دارد. موقعی که کریگ یک روز شنبه مسابقه بسکتبال خانگی داشت، خانواده‌ام همه راه را تا پرینستون رانندگی کردند تا مسابقه را ببینند و من متوجه اولین چرخش واقعی آن‌ها شدم، چیزی که هرگز پشت تلفن گفته نمی‌شد. پس از آنکه در محوطه پارکینگ زمین بازی جادوین توقف کردند، پدرم از روی اکراه روی یک صندلی چرخدار نشست و اجازه داد مادرم او را به داخل هل دهد.

من تقریباً دلم نمی‌خواست بینم چه بر سر پدرم آمده است. تحملش را نداشتم. من مقداری تحقیق در مورد ام‌اس در کتابخانه پرینستون انجام داده بودم و از چند مقاله پزشکی کپی گرفته بودم تا برای خانواده‌ام بفرستم. اصرار کرده بودم پدرم به یک متخصص برای انجام مقداری فیزیوتراپی مراجعه کند؛ اما پدرم مقدمتاً نمی‌خواست هیچ‌کدام از این‌ها را بشنود. در طول مدتی که من در دانشگاه به سر می‌بردم و پشت تلفن صحبت می‌کردیم، سلامتی او موردی بود که اصلاً حرفی از آن به میان کشیده نمی‌شد.

اگر می‌پرسیدم حالش چطور است، جوابش همیشه این بود: «خیلی خوبم.» و فقط همین.

من اجازه می‌دادم صدای او آرامش من باشد. هیچ ردی از درد یا خود دل‌سوزی درون صدای او نبود. درون صدای او فقط شوخی خوب و نرم و ذره‌ای از جاز بود. من با او زندگی می‌کردم؛ انگار که برایم اکسیژن بود. او همیشه کفایت می‌کرد. او همیشه قبل از گذاشتن گوشی، می‌پرسید که آیا به چیزی مثل پول نیاز دارم؛ اما من هرگز نگفتم

فصل ۷

تقریباً جایی در تصورات من، به تدریج احساس می‌شد که خانه دورتر شده است. در حالی که در دانشگاه بودم، با چند تن از دوستان هم‌کلاسی مدرسه در تماس بودم؛ بیشتر از همه مخصوصاً با سانتیتا که به دانشگاه هاروارد در واشنگتن دی. سی. می‌رفت. من درون یکی از تعطیلات آخر هفته طولانی‌ام برای ملاقات او رفتم و گفت‌وگوی طولانی داشتیم و کلی مثل همیشه خندیدیم. محوطه دانشگاه هاروارد معماری شهری داشت. وقتی یک موش گنده از جلوی در اتاق خوابگاهش رد شد، من سربه‌سرش گذاشتم: «دختر، تو هنوز زیر این سقف هستی!» جمعیت دانش‌آموزهایش هم دو برابر پرینستون بود و تقریباً اغلبشان از سیاه‌پوستان بودند.

من بدین منظور به سانتیتا غبطه می‌خوردم که او با نژادش مسحور نبود. او نیاز نداشت احساس کند هر روز در اقلیت عمیق شده است؛ اما هنوز هم، من راضی بودم به برگشت به چمن سبز زمردی و زیرگذرهای آجری پرینستون، حتی اگر تعداد کمی از مردم آن جا می‌توانستند با عقبه من ارتباط داشته باشند.

رشته تحصیلی من جامعه‌شناسی بود و نمرات خوبی می‌گرفتم. من قرار ملاقاتی با یک بازیکن فوتبال باهوش خودانگیز گذاشتم که دوست داشت خوش باشد. من و سوزان با یک دوست دیگر به نام آنجلا کندی هم‌اتاق شده بودیم. او بچه‌پرطاعت و سریع حرف‌زننده از واشنگتن دی. سی بود. آنجلا حواس‌پرتی سریع داشت و بذله‌گو بود و ما را حسایی می‌خنداند. برخلاف دختر سیاه شهری بودن، مانند بچه مدرسه‌ای‌ها لباس می‌پوشید. کفش‌های بنددار رنگی و ژاکت صورتی می‌پوشید و به نوعی کاری می‌کرد که به او بیاید.

من اهل یک دنیای دیگر بودم؛ ولی الان کاملاً در دنیای دیگر زندگی می‌کردم. من در دنیایی بودم که مردم به آخرین امتیازاتشان و بازی اسکواش خود می‌نازیدند. تنشی وجود داشت که هرگز به صورت کامل برطرف نشد. در مدرسه، وقتی کسی از من می‌پرسید اهل کجا هستم، جواب می‌دادم «شیکاگو». همچنین بدین خاطر که طرف را مطمئن کنم که من از آن بچه‌هایی نیستم که از جاهای ثروتمند ناحیه مدرن حومه شهر مانند اوستون یا وینتکا آمده باشم و چیز بدی هم راجع به شیکاگو نگفته باشم، با کمی غرور یا شاید مدافعانه اضافه می‌کردم «سمت جنوبی». من می‌دانستم با توجه به درگیری‌های گروهی و خشونت در خانه‌های پروژه‌ای که اغلب در اخبار نشان داده می‌شدند، اگر آن کلمات اصلاً چیزی را می‌رساند، احتمالاً تصویر کلیشه‌ای از یک سیاه زاغه‌نشین بود. اما من دوباره سعی می‌کردم، اگرچه نیمه خودآگاه، شق دیگر را نمایندگی کنم. من به همان اندازه دیگران به پرینستون متعلق بودم و از سمت جنوبی شیکاگو آمده بودم. مهم بود این را بلند فریاد بکشم.

سمت جنوبی برای من تماماً چیز دیگری از تصویری بود که در تلویزیون نشان داده می‌شد. خانه بود. خانه آپارتمان ما در خیابان یوکلاید با فرش کم‌رنگ شده‌اش و سقف کوتاهش بود و پدرم که در صندلی راحتی تک نفره‌اش به عقب لم می‌داد. حیاط کوچک با گل‌های سرسبز رابی و نیمکت سنگی بود، جایی که به نظر می‌رسید یک عمر پیش بود که من آن پسر، رونل، را بوسیدم. خانه گذشته من بود و اتصال داده شده به واسطه گره‌های تار عنکبوتی به جایی که الان بودم.

ما یک وابسته خونی در پرینستون داشتیم. او خواهر کوچک‌تر دندی بود، کسی که ما او را عمه سیس صدایش می‌کردیم. او یک زن ساده روشن بود که در یک خانه ساده

روشن در لبه شهر زندگی می‌کرد. من نمی‌دانم از اول چه چیزی عمه سیس را به پرینستون کشیده بود؛ اما برای مدت زیادی آن جا بود.

او در حال انجام کارهای خانگی برای خانواده‌های محلی بود و هرگز لهجه جورجیاتاونی‌اش را رها نکرد. در میان حرف زدن محلی، به صورت کشیده شده و آهنگی و موزون مردم «گالاه» صحبت می‌کرد {زبان استفاده شده توسط مردم آفریقایی آمریکایی که در جزایر و خط ساحلی جنوب کالولینا و جورجیا و شمال شرقی فلوریدا زندگی می‌کنند}. مانند دندی، عمه سیس نیز در جورجیاتاون بزرگ شده بود که من از وقتی یکی دو سفر در تابستان در بچگی به آن جا رفته بودیم در خاطر ام است. من گرمای کم آن جا و خزه سبز سنگین پوشیده شده بر درختان بلوط زنده را به یاد دارم. درختان سروی که از دل مرداب بالا کشیده شده بودند و مردان پیری که در نهرهای گلی ماهی‌گیری می‌کردند. در جورجیا تعداد هشدارآمیزی از حشره وجود داشت که در حال ویز کردن و چرخیدن در هوای بعدازظهر مانند هلی‌کوپترهای کوچک بودند.

ما به هنگام ملاقات‌هایمان در خانه عموی بزرگم توماس، یکی دیگر از برادران دندی، می‌ماندیم. او یک مدیر مدرسه خوش‌مشراب بود که من را به مدرسه‌اش می‌برد و اجازه می‌داد روی میزش بنشینم. هر وقت من سر صبحانه‌های زیادی از گوشت خوک، بیسکویت و چیزهای دیگری که خاله دات، همسرش، هر روز صبح سرو می‌کرد، دماغم را کج می‌کردم، او با خوشحالی برایم یک تگار کره بادام زمینی می‌خرید. من هم عاشق و هم متنفر از حضور در جنوب بودم؛ برای یک دلیل ساده، که با چیزی که من می‌شناختم تفاوت بسیاری داشت.

در خیابان‌های خارج از شهر، از دروازه‌هایی رد می‌شدیم که موقعی مزارع اسرا بودند؛ گرچه به اندازه کافی یک واقعیت زندگی بود که هرگز کسی به خودش زحمت نمی‌داد از آن‌ها چیزی به زبان بیاورد. ما در جاده‌های تنها و پست خاکی در عمق جنگل‌ها و در یک آلاچیق مخروطی که متعلق به تعدادی از پسرعموهای دورم بود گوشت گوزن می‌خوردیم. یکی از آن‌ها کریگ را به پُستی برد و به او طرز استفاده از اسلحه را نشان داد. شب‌هنگام در خانه عمو توماس، هر دوی ما تا دیروقت با توجه به سکوت عمیقی که توسط دسته‌ای از جیرجیرک‌های درون درختان شکسته می‌شد به‌سختی می‌خوابیدیم.

صدای هووومم آن حشرات و چرخیدن برگ زنده درختان بلوط پس از آنکه به شمال برگشته بودیم تا مدت‌ها با ما ماند و درون گوش ما مانند قلب دوم تپش می‌کرد. حتی به‌عنوان یک بچه، فطرتاً می‌فهمیدم که جنوب با من پیوند دارد و قسمتی از میراثم بود که برای پدرم آن‌قدر معنا داشت که به آن‌جا برای ملاقات کردن مردمش سفر کند. جنوب آن‌قدر پر قدرت بود که دندی دلش می‌خواست به جورجیاتاون برگردد. هرچند که در جوانی نیاز داشت از آن‌جا فرار کند. وقتی به آن‌جا برگشت، برای یک کلبه چکمه‌ای کوچک با حصار سفیدرنگ و حیاط خلوت تنگ باز نمی‌گشت؛ اما ترجیحاً (مانند چیزی که کریگ و من وقتی به ملاقات رفته بودیم، دیدیم) به خاطر یک خانه مطلوب زیبای کوچک نزدیک مجموعه‌ای از مرکز خرید بود.

جنوب بهشت نبود؛ اما معنایی برای ما داشت. در تاریخ ما فراز و فرود بسیاری وجود داشت، یک آشنایی عمیق که روی میراثی زشت‌تر عمیق‌تر نشسته بود.

تعداد زیادی از مردمی که در شیکاگو می‌شناختم، یعنی بچه‌هایی که با آن‌ها به مدرسه

برین ماور رفته بودم و نیز خیلی از دوستانم در ویتنی یانگ، چیزی را مشابه می دانستند؛ گرچه به صراحت درباره اش بحث نمی شد. بچه ها هر تابستان به «جنوب» می رفتند و بعضی مواقع برای تمام ترم به شیکاگو برمی گشتند که اطراف پسرخاله های نسل دومشان باشند یا به لوئیزیانا یا می سی سی پی می رفتند. انگار به نظر می رسید که پدربزرگ و مادر بزرگ یا دیگر بستگان شان به مهاجرت بزرگ پیوسته بودند، مانند دندی از کارولینای جنوبی و مادر ساوت ساید از آلاباما. احتمال دیگری نیز وجود داشت و آن اینکه اجدادشان برده بوده باشند.

آن تشابه برای اکثر دوستان من در پرینستون واقعیت داشت؛ اما من درک می کردم که نوعی سیاه بودن دیگر نیز در آمریکا وجود دارد. من بچه هایی را از شهرهای ساحل شرقی می دیدم که ریشه آنها از پورتریکو، کوبا و دومینکن بود. اقوام زرنی از هائیتی آمده بودند. یکی از دوستان خوب من، دیوید مینارد، در یکی از خانواده های ثروتمند باهامایی به دنیا آمده بود. سوزان هم بود که شناسنامه نیجریه ای داشت و جمعی از خاله هایش در جامائیکا بودند. ما همه متفاوت بودیم و اصل و نسب ما نیمه دفن یا نیمه فراموش شده بود. ما درباره دودمانمان با هم صحبت نمی کردیم. چرا نمی کردیم؟ ما جوان بودیم، فقط بر آینده تمرکز داشتیم؛ گرچه البته ما هیچی از چیزی که در پیش است نمی دانستیم.

یکی دو بار در سال، عمه سیس من و کریگ را برای شام به خانه اش در سمت دیگر پرینستون دعوت می کرد. او بشقاب ما را پر از دنده چرب و برگ کلم سبز بخارپز می کرد و یک زنبیل از نان ذرت را اطراف میز می گرداند که به تمیزی کوچک شده بودند تا ما به کره آغشته اش کنیم. او دوباره لیوان ما را از چای بیش از حد شیرین شده

پر می‌کرد و ما را به زور وادار برای نوشیدن دومین و سومین لیوان می‌کرد. آن طوری که به خاطر دارم، در مورد چیز به خصوصی با عمه سیس صحبت نمی‌کردیم.

فقط یکی دو ساعت از حرف‌های ما بیخود مؤدبانه بود؛ اما بعدش یک غذای گرم و صمیمانه جنوب کارولینایی که ما از بس از غذای خوابگاه خسته شده بودیم با قدردانی فرو می‌دادیم. من عمه سیس را به‌عنوان یک خانم مسن نرم‌خلق، خوش‌محضر می‌دیدم؛ اما او به ما هدیه‌ای می‌داد که خیلی جوان بودیم درک کنیم. او ما را از گذشته پر می‌کرد؛ گذشته ما، گذشته خودش، پدرمان و پدربزرگمان، بدون آنکه یک‌بار نیاز باشد اظهارنظری درباره آن‌ها بکنیم. ما فقط می‌خوردیم، به تمیز کردن ظروف کمک می‌کردیم و بعد شکم پر خودمان را تا محوطه دانشگاه می‌کشاندیم و قدردان آن ورزش بودیم.

حالا یک خاطره که مانند همه خاطره‌های دیگر ناقص و ذهنی است و مانند سنگ‌ریزه‌های ساحلی که خیلی وقت پیش در جیب ذهنم لغزیدند. این خاطره از سال دوم دانشگاه و در رابطه با کوین، دوست‌پسر فوتبالیستم، است.

کوین اهل اوهایو و آمیزه نزدیکی از آدم بلندقد، شیرین و زمخت است. او یک ایمنی برای تیم تایگرها، سریع روی پاهایش و نترس در برابر برخوردهاست؛ در آن واحد یک دانش‌آموز درس خوان نیز هست. او در دانشگاه دو سال از من جلوتر است، در همان سال درسی برادرم و به‌زودی فارغ‌التحصیل می‌شود. او درون لبخندش یک شکاف کوچک زیبا دارد و احساس من را ویژه می‌کند. ما هر دو مشغول و دوستان متفاوتی داریم؛ اما با هم بودن را دوست داریم. پیتزا می‌خریم و روزهای آخر هفته برای خوردن

برانچ {صبحانه دیرهنگام} به رستوران می‌رویم. کوین از هر غذایی لذت می‌برد و بخشی از آن به خاطر نگاه داشتن وزن بدنش برای بازی در فوتبال است و بخشی نیز برای این است که نمی‌تواند یک‌جا بنشیند. او خستگی‌ناپذیر و تحرکی است، همیشه خستگی‌ناپذیر، طوری که برای من جالب بود.

یک روز کوین به من گفت: «بیا برویم برای رانندگی.» وقتی این ایده به سرش می‌زد که یا پشت تلفن بود یا اینکه از قبل باهم بودیم. به هر صورت، ما به‌زودی درون ماشین، یک ماشین قرمز کوچک، هستیم و در اطراف محوطه دانشگاه در حال رانندگی به سمت یک گوشه توسعه‌نیافته دور پرینستون، به درون یک جاده خاکی تقریباً پنهان می‌پیچیم. زمان بهار در نیوجرسی است و یک روز گرم شفاف با آسمان پهن‌ور در اطراف ما.

آیا ما دست در دست هم داریم؟ با هم صحبت می‌کنیم؟ به یاد نمی‌آورم؛ اما احساس راحت و سبکی برقرار است و پس از یک دقیقه کوین روی ترمز می‌کوبد و ماشین را متوقف می‌کند. او در کنار یک زمین وسیع توقف می‌کند. علف‌های آن زمین زیاد بود و کوتاه و نی‌مانند. پس از زمستان بود؛ اما مملو از گل‌های زودهنگام وحشی خرم بود. او از ماشین بیرون می‌آید.

او می‌گوید: «بیا،» در حالی که به من اشاره می‌کند تا به دنبالش بروم.

«ما این جا چه می کنیم؟»

او نگاهی به من می اندازد، انگار که باید برای من واضح باشد. «ما می خواهیم تا آن طرف زمین بدویم.»

ما این کار را می کنیم. عرض زمین را می دویم. از این طرف زمین به آن طرفش، دست هایمان را مانند بچه های کوچک در هوا تکان می دهیم و سکوت را با فریادهای شادی می شکنیم. پا درون علف های خشک می گذاریم و روی گل ها پرش می کنیم. شاید از اول برای من مشخص نبود؛ اما حالا هست. ما باید در این زمین می دویدیم! البته که می دویدیم!

خودمان را به ماشین رساندیم. کوبین و من هر دو نفس نفس زنان و گیج، غرق در کار احمقانه ای بودیم که تازه انجام داده بودیم.

و فقط همین. این در عاقبت یک لحظه کوچک و ناچیز است. هنوز به هیچ دلیلی در خاطره من مانده است؛ اما آن احمقیت، طوری که من را میخ کرد، فقط مختصری از بیشتر موارد جدی روز بود که من را روزانه راهنمایی کردند. چون درحالی که محصل اجتماعی بودم که در طول وقت غذاهای دورهمی به استراحت ادامه می دادم و هیچ مشکلی برای تصاحب پیست رقص در مرکز جهان سوم نداشتم، هنوز در خودم و متمرکز بر بحث روز بودم. زیر آن رفتار بچه دانشگاهی راحت طلب، من به آرامی مانند یک نیمه مدیر پنهان زندگی می کردم؛ اما به طور ثابت قدم متمرکز بر دستاوردها و خم شده برای چک کردن درون هر جعبه بودم. لیست کارهایی که لازم بود انجام شوند، درون سرم زندگی می کردند و با من به همه جا می رفتند. من اهدافم را تشخیص داده بودم و برون دادم را آنالیز کرده بودم و پیروزی هایم را شمارش کرده

بودم. اگر چالش برای جهش می بود، من به سمتش جهش می کردم. یک زمینه اثبات پس از دیگری باز می شد. همچنان زندگی برای دختری که نمی تواند از حیرت زندگی دست بردارد. آیا من به اندازه کافی خوبم؟ هنوز هم در حال سعی کردن نشان دادن جواب به خودم هستم.

در این میان، کوین، کسی بود که عدول می کرد. او کسی بود که حتی از عدول کردن لذت می برد. او و کریگ پایان سال دوم من از پرینستون فارغ التحصیل شدند. کریگ به منچستر انگلستان نقل مکان کرد تا بستکبال حرفه ای بازی کند. فکر می کردم کوین به مدرسه پزشکی می رود؛ اما او عدول کرد و تصمیم گرفت مدرسه را مدتی رها کند و در عوض تصمیم گرفت ورزش را دنبال کند.

بله، درسته. او سعی کرد به کلیولند برانز، نه به عنوان یک بازیکن، بپیوندد؛ اما ترجیحاً برای مدعی قهرمانی در نقش حیوان چشم گشاد و دهن گنده جاهلی به نام چامپس {در نقش کسانی که در لباس حیوانات در زمین های ورزشی دلک بازی درمی آورند} متقاضی بود. این چیزی بود که او می خواست. گرچه یک زمین دیگر برای دویدن بود؛ اما یک آرزو بود، چون چرا که نه؟ کوین در آن تابستان، حتی از خانه شان خارج از کلیولند به شیکاگو آمد؛ یعنی برای دیدن من؛ اما همچنان، آن طور که او مختصر اعلام کرد، چون شیکاگو نوعی شهر است که یک طلسم شده مشتاق می تواند نوع درست لباس حیوانات پشمالو را برای انجام کارهای آینده اش بیابد. ما یک بعدازظهر کامل را به اتفاق برای خرید فرم لباس مناسب حیوانات و تماشای مغازه ها گشتیم.

ما در حال ارزیابی آن ها بودیم که آیا برای معلق زدن روی دست ها به اندازه کافی جا دارند. به یاد ندارم در آن روز کوین واقعاً توانست فرم مناسبی پیدا کند. مطمئن هم

نیستم که عاقبت آن شغل نقش حیوانات را در زمین بازی به دست آورد یا نه؛ هرچند در نهایت او به تدریج یک دکتر شد. ظاهراً او یکی از آن دکترهای خیلی خوب شد و با یک هم کلاسی دیگر ما از پرینستون ازدواج کرد.

در آن زمان من او را به علت آن عدول قضاوت می کردم؛ البته به طور غیرمنصفانه الان هم فکر می کنم. من اصلاً درک نمی کردم که چرا یک نفر تحصیلات گران قیمت را در پرینستون متحمل شود؛ اما بلافاصله به کمک پیشرفتی که در دنیا آن مدرک برایش امکانات فراهم می کند اقدام نکند. چرا وقتی می توانید در مدرسه پزشکی باشید، سگی باشید که در زمین بازی معلق بزنید؟

اما این من بودم و همان طور که گفتم، من چک کننده جعبه ها بودم. من رژه روی ثابت قدم ضربان تلاش / نتیجه، تلاش / نتیجه بودم. من یک دنباله روی باوفای مسیر از پیش تعیین شده بودم و اگر فقط به خاطر هیچ کسی در خانواده ام (به غیر از کریگ) نبود در این مسیر هرگز قدم نگذاشته بودم. من به خصوص در مورد چگونگی فکر کردن برای آینده پراوهم نبودم که البته این، نوع دیگری برای گفتن این مطلب است که من از قبل در مورد مدرسه و کالت فکر می کردم.

زندگی در یوکلاید به من یاده داده بود، شاید فشارم داده بود، که سرسخت و در مورد وقت و پول عمل گرا باشم. بزرگترین عدولی که من مرتکب شدم، گرفتن تصمیمی بود که اولین بخش تابستان بعد از سال دوم را به عنوان هیچی به جز مشاور در کمپ محله هادسون نیویورک کار کنم و مشغول مواظبت از بچه های شهری باشم که اولین تجربه شان را در جنگل داشتند. من عاشق آن شغل بودم؛ اما کم و بیش بی نتیجه بود. بیشتر از آن چیزی که دلم می خواست متکی به وضعیت مالی خانواده ام بودم. هرچند

که آن‌ها هرگز گله نکردند؛ اما من به مدت یک سال احساس گناه می‌کردم.

این همان تابستانی بود که مردمی را که دوست می‌داشتم، می‌مردند. رایبی، عمهٔ بزرگ من و معلم پیانوی جبار من در ماه ژوئن فوت کرد و خانه‌اش را به خانوادهٔ من وقف کرد. رایبی به آن‌ها فرصت داد تا برای اولین بار در زندگی‌شان صاحب خانه باشند. یک‌ماه بعد ساوت‌ساید پس از تحمل سرطان ریه پیشرفته فوت کرد. دیدگاه طولانی او که دکترها قابل اطمینان نیستند، او را از داشتن هر مراقبت پزشکی واگذاشت. پس از تشییع جنازهٔ ساوت‌ساید، همهٔ خانوادهٔ بزرگ مادرم درون خانهٔ کوچک او به‌همراه دوستان و همسایه‌ها جمع شدند.

در آن‌جا من گرمای گذشته و سودای غیبت و همهٔ آن طنینِ خوگرفتهٔ کوچک را احساس کردم، همچنان که من در دنیای سحرآمیز و جوان دانشگاه بودم. چیزی عمیق‌تر از آنچه که معمولاً در مدرسه، تغییر آهستهٔ دنده‌های نژادی، احساس می‌کردم. بچه‌های خاله‌های من بزرگ شده بودند و خاله‌هایم مسن شده بودند. بچه‌های بیشتری به دنیا آمده بود و عروسی‌های بیشتری بود. صدای یک آلبوم جاز از استریوی جاداده شده در قفسهٔ اتاق نشیمن به گوش می‌رسید. بعد، غذای مختصری را خوردیم که کسی از اقوام آورده بود و شامل گوشت خوک کباب‌شده و کیک ژله‌ای و خورش می‌شد؛ اما خود ساوت‌ساید رفته بود. دردآور بود؛ اما زمان همهٔ ما را به جلو هل داد.

هر بهار، شرکت‌های جذب‌کننده در محوطهٔ پرینستون پلاس بودند و خودشان را به فارغ‌التحصیلان عرضه می‌کردند. هم‌کلاسی که معمولاً شلوار جین و پیراهن افتاده

روی شلوار به تن داشت، الان در حال راه رفتن در محوطه دانشگاه با دامن تنگ و کت بود که برای یکی از آسمان خراش‌های منتهن تبلیغ می‌کرد. این جور کردن شغلی، به سرعت اتفاق می‌افتاد و بانک‌داران، وکلا، دکترها و مدیران فردا شتابان در حال مهاجرت به طرف سکوی بعدی بودند؛ حالا چه مدارج بعدی دانشگاهی باشد، چه یک شغل برنامه آموزشی آینده‌دار بی‌دردسر. مطمئنم کسانی میان ما بودند که به دنبال دلشان، هنر و کارهای عام‌المنفعه، به سمت تحصیلات روان می‌شدند یا به سمت مأموریت‌های صلح طلبانه یا خدمت در ارتش می‌رفتند؛ اما من تعداد کمی از آن‌ها را می‌شناختم. من مشغول بالا رفتن از پله خودم بودم که محکم بود و عملی و مستقیم به بالا نشانه‌گیری شده بود.

اگر می‌ماندم و درباره‌اش فکر می‌کردم، ممکن بود تشخیص بدهم که من به واسطه مدرسه با سخنرانی‌های خردکننده و مقاله‌ها و امتحانات، سوخته شده بودم و احتمالاً از طریق انجام چیزی متفاوت سود می‌بردم. در عوض من ال‌اس‌آئی (تست استاندارد ورودی به مدرسه و کالت در آمریکا) را انتخاب کرده بودم و تری سال دوم را نوشتم و با مسئولیت به پله بعدی رسیدم؛ یعنی برای پذیرش در بهترین مدرسه حقوق کشور اقدام کردم. من خودم را باهوش و تحلیل‌گر و جاه‌طلب می‌دیدم. من پشت یک میز شام مناظره چابک، با خانواده‌ام بزرگ شده بودم. من می‌توانستم درباره موردی تا ماهیت تنوری‌اش بحث کنم و به خودم مغرور بودم که هرگز از برخورد هراس نداشتم. آیا این مواردی نبود که وکلا را ساخته بودند؟ من فکر می‌کنم بودند.

حالا می‌توانم اقرار کنم که من نه تنها با منطق به پیش برده شده بودم؛ اما همچنان، به واسطه بازتابی از آرزو برای تأیید مردم دیگر بودم. وقتی بچه بودم، هر بار که به یک

معلم، یک همسایه یا یکی از هم‌خوان‌های گروه کلیسای رابی می‌گفتم که می‌خواهم متخصص اطفال بشوم، به آرامی در گرمایی غوطه‌ور می‌شدم که راهم را روان می‌کرد. نگاهشان می‌گفت: **خدای من، این جالب نیست؟** و من کیف می‌کردم. سال‌ها بعد، واقعاً فرقی نداشت. پروفیسورها و اقوام و مردم مختلفی را که ملاقات می‌کردم، می‌پرسیدم پله بعدی برای من چیست؟ و وقتی می‌گفتم دوست دارم به مدرسه وکالت، این‌طور که معلوم شد مدرسه وکالت هاروارد، بروم تأییدشان نشنه‌کننده بود. من هلله می‌کردم که فقط وارد مدرسه وکالت بشوم، حتی اگر به‌نوعی در لیست انتظار چپانده می‌شدم؛ اما من داخل شدم. مردم طوری به من نگاه می‌کردند که انگار از قبل نقشم را در دنیا ساخته‌ام.

این شاید مشکل اساسی در نتیجه توجه زیاد از حد به افکار مردم باشد: می‌تواند شما را در یک مسیر ساخته شده قرار بدهد، آه آن مسیر جالبی نیست و شما را برای مدت زیادی در آن مسیر نگه دارد. شاید شما را از عدول کردن و حتی از فکر هرگز به عدول کردن متوقف کند، چون در مقایسه با توجه بالای مردم می‌تواند احساس شود زیادی گران به نظر آید که چیزی را که ریسک می‌کنید از دست بدهید. شاید شما سه سال در ماساچوست طوری سپری کنید که در حال مطالعه قانون اساسی باشید و در مورد استحقاق نسبی ممانعت موافقت‌های عمودی در پرونده‌ای مخالف شکل اتحادیه‌های صنایع بزرگ بحث کنید.

برای بعضی این ممکن است که واقعاً جالب توجه باشد؛ اما برای شما نیست. شاید در خلال آن سه سال، شما دوستی پیدا کنید که عاشقش بشوید و برای همیشه به او احترام بگذارید، مردمی که به نظر می‌رسد در اصل به بغرنجی بدون خون‌ریزی قانون

خوانده شده‌اند؛ اما شما خودتان خوانده نشدید. محبت شما در حد پایین می‌ماند و هنوز تحت هیچ شرایطی شما از خودتان کم نمی‌گذارید. با رمز تلاش / نتیجه زندگی می‌کنید، مثل همیشه که می‌کردید و با این پی‌درپی موفقیت به دست می‌آوردید تا اینکه فکر می‌کنید به همه پاسخ‌ها شامل مهم‌ترین آن‌ها رسیده‌اید. آیا به حد کافی خوبم؟
بله، در واقع هستم.

چیزی که بعداً رخ می‌دهد این است که جایزه‌ها واقعی می‌شوند. شما به پله بعدی نردبان می‌رسید و این بار یک شغل با حقوق در دفاتر وکالتی شیکاگو در یک مؤسسه کلاس بالای وکالت به نام سیدلی و آستین در انتظار شماست. شما به جایی که شروع کردید و در شهری که متولد شدید برمی‌گردید. فقط این بار به سر کار در طبقه چهل‌وهفتم یک ساختمان در مرکز شهر با یک میدان عمومی بزرگ و مجسمه در جلوی آن می‌روید.

شما به عنوان یک بچه جنوب شهری عادت داشتید از جلوی این ساختمان با اتوبوس و با حالت مات خیره از پنجره به مردمی که مانند خدایان افسانه‌ای به سر کار می‌رفتند، به مدرسه بروید. حالا شما یکی از آن‌ها هستید. شما کار خودتان را از درون آن اتوبوس تا به آن طرف میدان و به درون آسانسور بالا رنده‌ای انجام داده‌اید که بی صدا بالا می‌رود و به نظر می‌رسد سر می‌خورد. شما به قبیله پیوسته‌اید. شما در بیست‌وپنج سالگی، یک دستیار دارید. آن قدر زیاد پول درمی‌آورید که خانواده‌ات هرگز نداشته‌اند. همکاران شما مؤدب، تحصیل‌کرده و اغلب سفیدپوست هستند. یک دست‌کت‌وشلوار / دامن مارک آرمانی به تن می‌کنید و برای دریافت اشتراک مجله‌های خدماتی نوشتنی ثبت‌نام می‌کنید. ماهانه وام مدرسه وکالت را بازپرداخت می‌کنید و

بعد از کار به ورزش می‌روید. شما چون می‌توانید، برای خودتان یک ساب {نوعی اتومبیل اسپورت ساخت سوئیس} خریده‌اید.

آیا موردی برای سؤال وجود دارد؟ این‌طور به نظر نمی‌رسد. شما حالا یک وکیل هستید. هر چیزی را که هرگز به شما داده‌اند، نظیر: عشق خانواده‌ات، ایمان معلمانت، موسیقی ساوت‌ساید و رابی، غذای عمه سیس و کلماتی که توسط دندی در سرت مته می‌شدند گرفته‌اید و به این تبدیل شده‌اید. شما از کوهستان بالا آمده‌اید. بخشی از کار شما، در کنار دفاع هوشمندانه در خصوص موارد حقوقی و مستغلات شرکت‌های بزرگ، کمک کردن به آشنایی دیگر و وکلای جوانی است که توسط شرکت جذب شده‌اند. یک همکار بالاتر از شما می‌پرسد که آیا شما مربی کارآموز جدید تابستانی آینده خواهید شد و پاسخ آسان است: البته که شما انجام می‌دهید. شما هنوز مانده‌اید تا نیروی دگرگون‌کننده یک بله ساده را بفهمید. شما نمی‌دانید وقتی یک یادداشت برای تأیید برنامه می‌رسد، مقداری از کاستی عمیق نادیده زندگی شما شروع به ارتعاش می‌کند و آن مقدار نگاه داشته شده از قبل شروع به سر خوردن می‌کند. در کنار اسم شما یک اسم دیگر است و آن هم یک دانش‌آموز و کالت فعال که مشغول بالا رفتن از نردبان خودش است. مانند شما، از دانشگاه هاروارد و سیاه‌پوست است. به غیر از فقط یک اسم، هیچ چیز دیگری از او نمی‌دانید و چه اسم غریبی.

فصل ۸

باراک اوباما در اولین روز دیر کرد. من در دفترم در طبقهٔ چهل و هفتم در انتظار رسیدن او نشستم. مانند بیشتر وکلای سال اولی، سرم شلوغ بود. ساعات زیادی را در سیدلی و آستین کار می‌کردم و در حالی که با یک عالمه اسناد تمام‌نشدنی کلنجار می‌رفتم، اغلب نهار و شامم را پشت میز کارم می‌خوردم. همهٔ آن اسناد به زبان دقیق و آراستهٔ وکیلی نوشته شده بودند. من یادداشت‌ها را می‌خواندم، یادداشت می‌نوشتم، یادداشت‌های دیگران را اصلاح می‌کردم. خودم را در آن مقطع سه زبانه می‌دیدم. من زبان راحتِ ایوانی ساوت‌ساید و نوشتار سطح بالای دانشگاه‌های لیگ آی‌وی را می‌دانستم.

حالا اضافه بر آن، به زبان وکلا هم حرف می‌زدم. من در یک مؤسسهٔ گروه‌بازاریابی و فعالیت مستغلاتی خردمند استخدام شده بودم که در درونم تصور می‌کردم بیش‌ترین آزادی عمل و آفرینندگی را در مقایسه با سایر گروه‌های مشابه داشته باشد، چون فکر می‌کنم حداقل بعضی اوقات با تبلیغات کار می‌کردیم. بخشی از کارمن ارائه اطلاعات برای مشتری‌های تبلیغاتی تلویزیونی و رادیویی بود. همچنین مطمئن شدن از اینکه در مورد استانداردهای کمیته ارتباطات فدرال تخلفی صورت نگرفته است. من بعداً به این مفتخر شدم که به موارد حقوقی دایناسور بارنی رسیدگی کنم. (بله، این چیزهایی هستند که در مؤسسه حقوقی آزاد می‌گذرد.)

مشکل من این بود که کارم به‌عنوان یک همکار تازه استخدام، زیاد با موکلان تلاقی نداشت و من یک رایینسون بودم که درون بازی‌های خشن و بی‌ادب خانوادهٔ کثیرم بزرگ شده بودم و در قالب عشق غریزی پدرم به جمع شکل گرفته بودم. مشتاق هر نوع اثر متقابل بودم. برای منحرف کردن تنهایی، سر به سر دستیارم، لورین می‌گذاشتم.

او یک زن سازمان دهنده فوق‌العاده خوش‌اخلاق آفریقایی‌آمریکایی بود که چند سال سابقه‌دارتر از من بود. او بیرون از دفترم می‌نشست و به تلفن‌هایم پاسخ می‌داد. من یک ارتباط دوستانه کاری با همکاران قدیمی‌تر برقرار کرده بودم و از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا گپی با همکاران داشته باشم؛ اما در کل سر همه شلوغ از کار بود و دقت می‌کردند حتی یک دقیقه در روز را هدر ندهند. این باعث می‌شد من را به میزم برگرداند و تنها با اسنادم باقی بگذارند.

اگر مجبور بودم هفتاد ساعت در هفته را در جایی بگذرانم، دفترم به حد کافی محل خوبی بود. صندلی چرمی، میز چوب گردو و پنجره بزرگ رو به جنوب غربی داشتم. از آن جا می‌توانستم شغل‌های درهم و برهم و موج‌های سفید رودخانه میشیگان را ببینم که در وقت تابستان پر از قایق‌های تفریحی بود. اگر دید خودم را زاویه مناسبی می‌دادم، می‌توانستم خط ساحلی را ردیابی کنم و نمای باریکی از سمت جنوبی را با آن خانه‌های سقف کوتاه و درختان متناوبش مشاهده کنم. از جایی که می‌نشستم، همسایگی ما به نظر آرام و تقریباً اسباب‌بازی‌مانند به چشم می‌آمد؛ اما واقعیت با آن چیزی که دیده می‌شد خیلی متفاوت بود.

قسمتی از ناحیه جنوبی به‌واسطه بسته شدن مغازه‌ها متروکه به نظر می‌رسید و خانواده‌ها به نقل مکان از آن جا ادامه می‌دادند. کارخانجات فولاد که زمانی شغل ثابت فراهم کرده بودند، در حال کاهش هزاران شغل بودند. شکاف واگیر که آفریقایی‌آمریکایی‌های ناحیه‌هایی مانند دیترویت و نیویورک را مورد تهاجم قرار داده بود، تازه به شیکاگو می‌رسید؛ اما سرعتش کمتر مخرب نبود. جنگ گروه‌ها برای گرفتن سهمی از بازار در گرفته بود و به دنبال جذب پسرهای جوانانی بودند که

عملیات گوشه خیابان خودشان را اداره کنند؛ درحالی که خطرناک بود و نسبت به مدرسه رفتن، خیلی بیشتر منفعت دار بود. آمار جرائم شهری شروع به بالا رفتن کرده بود که نشانی از رسیدن مشکلات شهری بیشتر حتی در آینده بود.

من در سیدلی پول خوبی به دست می آوردم؛ اما وقتی مورد خانه دار شدن به میان می آمد، واقع بینانه برای لانه پرنده ای کفایت می کرد. من از موقع اتمام مدرسه و کالت، به محله قدیم در ساحل جنوبی برگشته بودم که هنوز به طور نسبی از گروه های خلاف و مواد مصون مانده بود.

پدر و مادرم به طبقه پایین جایی که رابی و تری زندگی می کردند ااثا کشی کرده بودند و با دعوت آن ها من در طبقه بالا مستقر شدم، جایی که وقتی بچه بودم با یک دست مبل سفید و تابلوهای پارچه ای قاب گرفته تزئینش کرده بودم و زندگی می کردم. گاهی وقت ها برای خانواده ام چک می کشیدم که کمی سهم من را از مخارج خانه جبران می کرد. این چک نمی توانست به عنوان کرایه خانه محسوب شود؛ اما آن ها اسرار داشتند که خیلی زیاد هم است. گرچه آپارتمان من ورودی جدا داشت؛ اما معمولاً از در آشپزخانه به سر کار تردد می کردم، چون اولاً در آشپزخانه مستقیم به گاراژ باز می شد و دوماً من هنوز و همچنان یک رابینسون خواهم ماند. حتی اگر خودم را با آن کت و شلوار پوشیدن ها شیک جلوه می دادم و یک متخصص جوان ماشین ساب سوار می بودم، چیزی بود که همیشه آرزو داشتم، زیاد دوست نداشتم تنها باشم. من خودم را ملزم به سر زدن روزانه به پدر و مادرم می دانستم. آن صبح، زود در آغوششان گرفتم؛ در واقع قبل از خارج شدن از در و رانندگی در باران طوفانی برای کار کردن و برای رسیدن به محل کار. باید اضافه کنم سر وقت.

من به ساعت نگاه کردم.

لورا را صدا زدم: «خبری از آقای کارآموز شد؟»

اشارات او باصدا بود. او پاسخ داد: «نه دختر.» می توانستم بگویم او متعجب بود. او می دانست چگونه تأخیر من را دیوانه می کند و چگونه من آن حالت را به عنوان غرور تلقی می کنم.

باراک اوباما از قبل، جوششی در مؤسسه ایجاد کرده بود. اینکه او تازه اولین سال مدرسه وکالت را تمام کرده بود و ما معمولاً دانش آموزان سال دوم را برای کار تابستانه استخدام می کردیم؛ اما شایعه بود که او ممتاز است. پیچ‌پچی راه افتاده بود که یکی از پروفیسورهای هاروارد اوباما، دختر یکی از مدیران همکار، ادعا کرده بود که او بهترین دانشجوی حقوق است که دیده است. تعدادی از منشی‌ها که آن آقا را دیده بودند که برای مصاحبه آمده بود، می گفتند که به جز هوش ظاهری‌اش خوشگل هم هست.

من نسبت به همه آن موارد دیرباور بودم. طبق تجربه من، اگر کت و شلوار را تن هر سیاه نیمه باهوش بکنید، مردم سفید مستعد دیوانه شدن می شوند. من شک داشتم که او آن‌ها را به وجد آورده باشد. من عکس او را در نسخه تابستانه راهنمای کارمندان چک کردم. او به یک مرد کمی چاپلوس، کمی سبک‌سر و با یک لبخند گشاد و نفخه‌ای از حالت گیک {یکی از بازیکنان بالماسکه و کارنوال که دارای ماسک منقاردار است} می خورد و به همان صورت هم مانده بود. مشخصات پرونده‌اش نشان می داد که زاده هاوایی است که حداقل او را یک گیک نسبتاً عجیب و غریب جلوه می داد. غیر از این، مالی نبود. تنها شگفتی که پیش آمد مربوط به چندین هفته قبل بود؛ وقتی من یک تلفن اجباری زدم که خودم را معرفی کنم. من از صدای آن طرف

خط متعجب شدم. یک صدای میان بم و زیر که قوی و حتی سکسی به نظر می‌رسید و یک ذره با عکسش هم خوانی نداشت.

ده دقیقه دیگر طول کشید تا او خودش را به پذیرش طبقه ما برساند و من به جلو رفتم تا او را ملاقات کنم. او، باراک اوباما، را دیدم که روی کاناپه نشسته است. او درون کت و شلوار تیره و هنوز کمی نمناک از بارن بیرون بود. او با کم‌رویی لبخند زد و همچنان که دست من را می‌فشرد، از تأخیرش پوزش خواست. او یک لبخند پهن داشت و بلندقدتر و لاغرتر از آن چیزی بود که من تصور می‌کردم؛ مردی که آشکارا مشخص بود پرخور نیست. همچنین او قیافه‌اش به نظر می‌رسید که به پوشیدن کت و شلوار اداری عادت ندارد.

اگر او می‌دانست با یک شهرت قبلی بچه زبل وارد مؤسسه شده است، چیزی نشان نمی‌داد. همچنان که در راهرو با او به دفترم قدم برمی‌داشتم و در حال آشنایی او با وسایل راحت اداره نظیر قسمت ماشین‌نویسی و ماشین قهوه‌خوری و توضیح درباره سیستم ما در مورد ساعات کاری بودم، او ساکت و با احترام بود و با توجه گوش می‌داد. پس از حدود بیست دقیقه، من او را به همکار سابقه‌دارم معرفی کردم که در واقع مافوق او در طول تابستان به حساب می‌آمد و به میزم برگشتم.

کمی بعدتر در آن روز، من باراک را برای ناهار به یک رستوران شیک در طبقه اول ساختمانمان بردم؛ محلی شلوغ از بانکدارها و وکلای شیک‌پوش که با قدرت روی غذایی افتاده بودند که مانند شام قیمت‌گذاری شده بود. این مزیتی از داشتن یک همکار موقت تابستانه به‌عنوان راهنما بود: بهانه‌ای بود برای بیرون غذا خوردن و خوب خوردن و با هزینه اداری. به‌عنوان راهنمای باراک، من باید مانند یک رابط اجتماعی

بیش از هر چیز دیگر رفتار می‌کردم. تکلیف من این بود که او را در این شغل خوشحال نگه دارم و اگر نیاز به راهنمایی داشته باشد کسی را داشته باشد که به او رجوع کند و اینکه احساس کند به تیم بزرگ‌تری متصل است. در واقع آن، شروع یک عملیات خواستگاری بزرگ‌تر اداری بود؛ نظریه این بود. همچنین نظیر تمام همکاران تابستانی، وقتی او مدرک و کالتش را گرفت شاید مؤسسه در نظر داشته باشد او را برای کار تمام وقت جذب کند.

خیلی زود تشخیص دادم که باراک به راهنمایی زیادی نیاز ندارد. او سه سال از من بزرگ‌تر بود، حدوداً بیست‌وهشت ساله بود. علی‌رغم من، پس از اتمام دانشگاه کلمبیا {در نیویورک} قبل از آنکه به مدرسه حقوق برود چند سال کار کرده بود. چیزی که بیشتر از همه مورد تعجب من بود، چگونگی اطمینان او از مسیر زندگی‌اش بود. او به‌طور غریبی عاری از شک بود؛ گرچه در نگاه اول فهمش سخت بود که چرا؟ در مقایسه با مسیر آهسته موفقیت خودم که به‌مانند تیر پیکان مستقیم از پرینستون تا هاروارد تا میزیم در طبقه چهارم و هفتم بود، مسیر باراک به‌طور بدیع در دنیای ناجور به‌صورت زیگزاگی بوده است. من در طول ناهار یاد گرفتم که او در هر زمینه حالت میوه پیوندی داشته است.

او پسر یک پدر کنیایی سیاه‌پوست و مادر سفیدپوست اهل کانزاس بوده است که ازدواج هر دوی آن‌ها زود و در جوانی بوده است. او در هونولولو متولد و بزرگ شده بود؛ اما چهار سال دوران کودکی‌اش را به بازی پرواز کایت و گرفتن جیرجیرک‌ها در اندونزی سپری کرده بود. او پس از دبیرستان، دو سال نسبتاً بی‌خیالی را به‌عنوان یک دانش‌آموز در یک کالج مغربی در لس‌آنجلس قبل از آنکه به دانشگاه کلمبیا منتقل

شود گذرانده بود. او به حساب خودش اصلاً مانند پسر بچه‌های سست دانشگاهی دهه ۱۹۸۰ منتهنی رفتار نکرده بود و در عوض مانند یک زاهد گوشه‌نشین قرن شانزدهم کوهستانی در حال خواندن کارهای ادبی فاخر و فلسفه در یک آپارتمان کثیف خیابان ۱۰۹ با سرودن شعرهای بد و روزه‌داری روزهای یکشنبه زندگی کرده است.

ما در خصوص همه این‌ها، در مبادله داستان‌های گذشته‌مان و چیزی که ما را به مدرسه و کالت کشاند، خندیدیم. باراک بدون اینکه خودش را جدی بگیرد جدی بود. رفتار شادی‌بخش داشت؛ اما قدرتمند در ذهن. آمیزه‌ای تکان‌دهنده و عجیب بود. شگفت‌آور برای من که چقدر به شیکاگو آشنایی داشت.

باراک اولین شخصی بود که در سیدلی ملاقات می‌کردم که وقتش را در آرایشگاه و دکه‌های باری کیو و محله سیاهان انجیل‌خوان اطراف ناحیه جنوبی گذرانده بود. او قبل از آنکه به مدرسه حقوق برود، سه سال در شیکاگو به‌عنوان سازمان‌دهنده اجتماعی با دستمزد ۱۲۰۰۰ دلار در سال در مؤسسه‌ای خیریه که ائتلافی از کلیساها را به دور هم گرد می‌آورد، کار کرده بود.

کار او کمک به بازسازی همسایگی‌ها و برگرداندن شغل‌ها به جامعه بود. آن‌طور که او توضیح می‌داد، دو مرحله محرومیت برای یک مرحله پاداش بود: فقط برای حضور جمع کمی از مردم، او هفته‌ها برای جلسات اجتماعی وقت برنامه‌ریزی می‌کرد. اقدامات او به‌وسیله رهبران اتحادیه‌ها و به‌طور مجزا توسط خانواده‌های سیاه و خانواده‌های سفید مشابه تمسخر می‌شد. هنوز با گذشت زمان، او چند پیروزی سودمند به‌دست می‌آورد. به نظر می‌آمد که این، او را ترغیب می‌کرده است. او توضیح

داد که در مدرسه حقوق بود، چون سازماندهی به او نشان داده بود که تحولات اجتماعی معنادار نه تنها با کار مردم در خیابان‌ها امکان‌پذیر است، بلکه همچنان با سیاست‌های قوی‌تر و اقدامات حکومتی نیز شدنی است.

علی‌رغم مقاومت من در قبال گزافه‌پردازی که مقدم بر آشنایی او بود، من باراک را برای اعتماد به نفس و رفتار جدی‌اش تحسین می‌کردم. او تازه‌کننده، آزاد از قیود و رسوم و به‌طور غیرعادی برازنده بود. هرچند، یک‌بار هم به این فکر نبودم که با او به‌عنوان کسی باشم که ارتباط برقرار کنم. یکی اینکه من در مؤسسه مسئول او بودم. همچنین، به‌تازگی تصمیم داشتم تا دور ارتباط را کاملاً خط بکشم، چون زیادی مشغول کار بودم که بتوانم در آن مورد اقدامی بکنم. عاقبت، به‌طرز شگفت‌آمیزی باراک در پایان نهار یک سیگار روشن کرد که اگر من هر چیزی در شروع می‌داشتم، اکنون به‌اندازه‌ی کافی هر توجه را در نطفه خاموش می‌کرد.

من با خودم فکر می‌کردم، این چه کارآموز تابستانی خوبی خواهد شد!

طی دو هفته بعد، ما به نوعی کار روتین رسیدیم. دیروقت در بعدازظهر، باراک در راهرو می‌چرخید و روی یکی از صندلی‌های اتاق من تپ می‌شد، انگار که مرا سال‌ها می‌شناخت. بعضی وقت‌ها احساس می‌شد که انگار واقعاً می‌شناسد.

شوخی‌های کنایه‌دارمان ساده و افکارمان مثل هم بود. وقتی مردم اطراف ما از هیجان بی‌دلیل و زیاد، استرس می‌گرفتند. وقتی همکاران حرف‌هایی می‌زدند که به نظر می‌رسید مؤدبانه یا ناجور بود، ما زیرچشمی نگاهی به همدیگر می‌انداختیم. موردی که ناگفته بود؛ اما آشکارا او یک برادر بود. در دفتر ما که بیش از چهارصد وکیل در آن شاغل بودند، فقط پنج شاغل تمام‌وقت آفریقایی‌آمریکایی وجود داشتند. کشش ما نسبت به همدیگر آشکار و آسان برای فهم بود.

باراک مثل هیچ‌کدام از همکاران تابستانی مشتاق نبود (درست مثل خودم طی دو

سال پیش در سیدلی) که خشمگینانه در حال شبکه سازی باشد و مشتاقانه در شگفت که آیا فرصت طلایی پیشنهاد شغل به او داده می شود یا نه. باراک به آرامی به اطراف پرسه می زد که به نظر می رسید فقط به جذبش افزوده می شد. درون مؤسسه، شهرتش در حال افزایش بود. همین حالا هم از او درخواست می شد تا نظراتش را در هر موردی که مطرح بود بیان کند. در مقطعی در اوایل تابستان او یک یادداشت ۳۰ صفحه‌ای در مورد شرکت‌های دولتی تهیه کرد که ظاهراً آن قدر کامل و متقاعدکننده بود که بلافاصله افسانه‌ای شد. به نظر می رسید هر کسی تحسین کرد. این شخص کیست؟

باراک یک روز گفت: «من یک کپی برای تو آوردم.» درحالی که با یک لبخند یادداشتش را روی میز من هل می داد.

من درحالی که فایل را می گرفتم گفتم: «متشکرم، منتظر دریافتش بودم.» بعد از آنکه او رفت، به درون کسوپرتش کردم.

آیا او فهمید که من هرگز نخواندمش؟ فکر کنم احتمالاً فهمید. او به منظور یک نیمه جوک آن را به من داده بود. ما در گروه‌های تخصصی مختلفی بودیم؛ بنابراین موضوعات کاری مان با هم هم خوانی نداشت. من مقدار زیادی اسناد خودم را داشتم تا رسیدگی کنم و نیازی هم نداشتم شگفت زده بشوم. ما حالا با هم دوست بودیم، من و باراک، رفقای کاری بودیم. خب بالاخره، هفته‌ای یک بار با هم ناهار می خوردیم و بعضی وقت‌ها هم بیشتر از یک بار، البته همیشه با شادی به حساب مؤسسه سیدلی و آستین بود.

کم کم، ما بیشتر از همدیگر یاد گرفتیم. او فهمید من در همان جایی در حال زندگی

هستم که خانواده‌ام زندگی می‌کنند و اینکه خوشحال‌ترین لحظات من در مدرسه حقوق هاروارد موقعی بود که در دفترخانه حقوق حمایتی کار می‌کردم. من یاد گرفتم که او مطالب زیادی فلسفه سیاسی خوانده است که انگار برایش مانند مطالعه راحت ساحلی بودند و اینکه او همه وقت آزادش را برای خواندن کتاب گذرانده است. من می‌دانستم که پدرش در یک تصادف ماشین در کنیا کشته شده بود و اینکه او به آنجا سفر کرده بود تا بیشتر در مورد آن مرد یاد بگیرد. می‌دانستم عاشق بسکتبال است و در تعطیلات آخر هفته مسافت طولانی می‌دوید. او درباره دوستانش در اوهو {جزیره‌ای در هاوایی} با احتیاط صحبت می‌کرد. دانستم که در گذشته خیلی دوست‌دختر داشته است؛ اما اکنون چیزی نداشت.

این آخری چیزی بود که من فکر کردم می‌توانم برطرف کنم. زندگی من در شیکاگو هیچی نبود جز اینکه به خاطر دست‌آوردها شلوغ شده بود و یک زن سیاه‌واحد شرایط بودم. ساعات کاری زیاد من تحمل‌ناپذیر نبود. من دوست داشتم با مردم باشم. من دوستانی در مؤسسه سیدلی داشتم. دوستانی از دبیرستان، دوستانی که در شبکه تخصصی‌ام به دست آورده بودم و دوستانی که از طریق کریگ آشنا شدم که حالا ازدواج کرده بود و به عنوان یک سرمایه‌گذار بانکی در شهر مشغول کار بود.

ما وقتی می‌توانستیم در این کافه یا آن کافه در مرکز شهر جمع بشویم و از احوال هم باخبر باشیم و غذاهای گران‌قیمت در آخر هفته‌ها بخوریم، یک گروه مختلط شاد بودیم. وقتی در مدرسه حقوق بودم، یکی دو مرد را می‌شناختم که با هم بیرون برویم؛ اما در برگشت به شیکاگو هنوز با کسی به خصوص آشنا نشده بودم و به هر حال کمی هم مشتاق بودم. من به هر کسی به علاوه کتوشلواری‌های پتانسیل‌دار اعلام

می‌کردم که شغل من اولویت اول من است. گرچه تعداد زیادی دوست‌دختر داشتم که دنبال کسی می‌گشتند تا با هم باشند.

بعد از ظهر یکی از روزهای اوایل تابستان، من باراک را با خودم برای ساعتی شادی به یکی از کافه‌های مرکز شهر بردم که به‌عنوان یک محل غیررسمی ماهانه برای جمعی از متخصص‌های سیاه عمل می‌کرد و جایی بود که من اغلب دوستانم را ملاقات می‌کردم. من متوجه شدم که او لباس کارش را تعویض کرده است. او یک کاپشن کتانی سفید پوشیده بود؛ انگار که مستقیم از گنجۀ لباس میامی وایس {یک فیلم پلیسی} آمده بود. آه، چه خوب.

بحثی درونش نبود که باراک مالی بود، حتی با آن مدل لباس چالشی که پوشیده بود. او خوش‌تیپ و ثابت و موفق بود. او ورزشکار و جالب و مهربان بود. چه کسی چیز بیشتری می‌توانست توقع داشته باشد؟ من درون آن کافه گشتی زدم و مطمئن شدم که با آوردن او به‌همراه خودم، دارم به هرکسی، او و همه خانم‌های آن‌جا، لطفی می‌کنم. تقریباً بلافاصله یکی از دوستان من، یک زن خیلی بانفوذ زیبا که در اداره مالی کار می‌کرد، باراک را احاطه کرد. می‌توانستم ببینم که آن زن بلافاصله به جلو پرید و در حال حرف زدن با باراک شد. او خوشحال از آن کارش بود. من برای خودم یک نوشابه گرفتم و به سمت دیگرانی حرکت کردم که در جمع می‌شناختم.

بیست دقیقه بعد، نگاهی به باراک که آن طرف سالن بود انداختم. او درگیر بحثی با آن خانم بود که به نظر می‌رسید تمام نشدنی باشد؛ البته بیشتر حرف‌ها را آن زن می‌زد. باراک نگاهی به من انداخت و وانمود کرد که دوست دارد نجات پیدا کند؛ اما او یک مرد بالغ بود. اجازه دادم تا خودش را نجات بدهد.

او روز بعد درحالی که به دفترم وارد می شد به من گفت: «می دانی آن خانم به من چه گفت؟» هنوز کمی دیرباور بود. «آن خانم از من تقاضا کرد که با هم به اسب سواری برویم.» باراک گفت آن ها در مورد فیلم های مورد علاقه شان صحبت کردند که همچنان خوب پیش نرفته بود.

باراک معنوی بود. احتمالاً برای خیلی از مردم، زیادی معنوی بود که بشود تحمل کرد (این در واقع، برداشت دوستم از او وقتی که روز بعد با هم صحبت کردیم بود.) او آدم خوش گذرانی نبود و شاید این را من باید از قبل تشخیص می دادم. دنیای من پر شده بود از آدم های امیدوار و پرکار که درگیر حرکت رو به بالای خودشان بودند. آن ها ماشین های جدید خودشان را خریده بودند و اولین مسکن خودشان را هم تهیه دیده بودند و دوست داشتند تمام بعدازظهر را با گیلادی در دست درباره آن چیزها حرف بزنند. باراک اغلب دوست داشت بعدازظهر را در حال خواندن یک سند مقررات حقوقی خانه های شهری تنها بگذرانند. او به عنوان یک سازمان دهنده، هفته ها و ماه ها را به گوش دادن به مردم فقیر در مورد چالش های شان سپری کرده بود. متوجه شدم که اصرار او برای امید و پتانسیل برای تحرک، از جایی کاملاً متفاوت و نه آسان دست یافتنی منشأ یافته است.

او به من می گفت که وقت هایی هم بوده که بی خیال تر به سر می برده است. او بیست سال اول عمرش را با یک اسم خودمانی «بری» سپری کرده بود. او به عنوان یک نوجوان، گاهی در پای کوه آتشفشان «اوهو» سیگار ماری جوانا کشیده است. در مغرب، سوار بر انرژوی رو به کاهش دهه ۱۹۷۰، هندریکس و استونز را در آغوش گرفته است {گیتاریست های آمریکایی دهه ۷۰ که در لندن پس از خوردن مشروب به همراه

قرص خواب آور خفه شدند}. گرچه جایی در طول مسیر، به اسم کامل تولدش، باراک حسین اوباما، سرفصل پیچیده هویتش چسبید.

او سفیدوسپاه و آفریقایی آمریکایی بود. او فروتن بود و فروتنانه زندگی می کرد. او هنوز از غنای ذهنیتش با خبر بود و دنیای مزیتی که در نتیجه به روی او باز خواهد شد. می توانستم بگویم که او همه را جدی می گرفت. او می توانست دل رحم و بذله گو باشد؛ اما هرگز از حس بزرگ تر مسئولیت پذیری زیاد منحرف نمی شد. او در نوعی تلاش بود؛ گرچه هنوز نمی دانست به کجا کشیده می شود. کل چیزی که من از او می دانستم این بود که با نوشیدن الکل زیاد جور نبود. دفعه بعدی که ساعت خوش گذارنی با رفقا پیش آمد، من او را در دفتر تنها گذاشتم.

ادامه ی کتاب در کتابخانه تلگرامی

@ketabdeh

عضویت

روی "عضویت" کلیک کنید و گزینه تلگرام را انتخاب
نمائید تا مستقیماً به لینک کتاب مربوطه ، هدایت
شوید .



وقتی من بچه بودم، پدر و مادرم سیگار می کشیدند. آن‌ها همچنان که در آشپزخانه نشسته بودند سیگار روشن می کردند و در مورد کارهای روزانه‌شان مشغول حرف زدن می شدند. هنگامی که دیروقت در شب ظروف را تمیز می کردند، سیگار می کشیدند. بعضی وقت‌ها پنجره‌ای باز می کردند تا هوای تازه وارد شود. آن‌ها سیگاری سنگین نبودند؛ اما عادت به سیگار کشیدن داشتند. همچنین آن‌ها از آن بی اعتناها بودند. آن‌ها مدت‌ها پس از آنکه تحقیقات نشان داده بود سیگار برای سلامتی ضرر دارد، همچنان می کشیدند.

همه این‌ها من و نیز کریگ را دیوانه کرده بود. وقتی سیگاری روشن می کردند ما با همکاری هم فیلمی درمی آوردیم و سرفه می کردیم. ما از عمد اندوخته سیگارشان را خراب می کردیم. وقتی من و کریگ جوان بودیم، یک کارتن نو سیگار از قفسه بیرون می آوردیم و از بین می بردیم. ما آن سیگارها را مانند لوبیا درون سینک ظرف‌شویی می انداختیم. بار دیگر، ته سیگارشان را در سس تند فرو کردیم و آن‌ها را به پاکتش برگرداندیم. برای پدر و مادرمان در مورد سرطان ریه سخنرانی می کردیم. برای آن‌ها وحشتی را توضیح می دادیم که در فیلم‌های سلامت کلاس درس به ما نشان می دادند؛ نظیر تصویر ریه سیگاری‌ها که درست مانند زغال سیاه شده و به حالت مرده در سینه‌هایشان درآمده بود. برای مقایسه، تصویر ریه‌های صورتی رنگ سالم را هم نشان آن‌ها می دادیم که با دود مسموم نشده بودند. آن نمونه‌ها به اندازه کافی ساده بودند تا رفتار آن‌ها را پریشان کند: خوب/ بد. سالم/ مریض. شما آینده خودت را انتخاب کن. این چیزی بود که خانواده ما همیشه به ما می آموختند و هنوز سال‌ها طول کشید تا آن‌ها سیگار را ترک کردند.

باراک هم به نوعی که خانواده من سیگار می کشیدند سیگار می کشید. او در حال راه رفتن در خیابان و هر وقت که احساس اشتیاق یا نیاز داشت که کاری با دستش هایش انجام بدهد سیگار می کشید. در سال ۱۹۸۹ سیگار کشیدن بیشتر شایع بود تا الان و زیادتیر در زندگی روزمره جا گرفته بود. تحقیقات در رابطه با تأثیر سیگار بر سلامتی نسبتاً جدید بود. مردم در رستوران‌ها و دفاتر و فرودگاه‌ها سیگار می کشیدند؛ اما هنوز، من به وضوح تصویر را می دیدم. برای من و برای هر شخص معقولی که دیده‌ام، سیگار کشیدن کاملاً خود را از بین بردن بود.

باراک دقیقاً می دانست که احساس من درباره آن چیست. دوستی ما بر پایه گفت‌وگوی ساده رک‌گویی پایه‌ریزی شده بود و ما هر دو از آن لذت می بردیم.

اولین روزی که همدیگر را ملاقات کردیم به او پرسیدم: «چرا آدم باهوشی مثل تو این‌طور مثل احمق‌ها سیگار می کشد؟» درحالی که او را تماشا می کردم که میز ناهارمان را پر از دود سیگار می کرد. این یک سؤال صمیمانه بود.

تا آن جا که به یاد دارم، او فقط شانه بالا انداخت و تأیید کرد که حرفم درست است. دعوایی در کار نبود و نکته ظریفی برای بحث وجود نداشت. سیگار کشیدن سرفصلی بود که منطق باراک کلاً آن را رها کرده بود.

گرچه بخواهم اقرار کنم یا نه، چیزی بین ما شروع به تغییر کرده بود. در طول روز وقتی زیاد سرمان شلوغ بود که رودررو بشویم، ناگهان من به خودم می آمدم که در شگفتم او در چه حالی است. خودم را وادار می کردم که از اینکه به درگاه دفترم پیدایش نشده ناامید نباشم. وقتی او هیجان داشت، خودم را زیاد هیجان زده نشان نمی دادم. من برای آن مرد احساسی داشتم؛ اما نهفته و آزاد از هر گونه درام بود و زیر تصمیم

مدفون شده بود تا زندگی و شغلم را محکم به سمت جلو متوجه سازم. ارزشیابی‌های سالانه‌ام سر کار محکم بودند. در راه تبدیل شدن به یک همکار باکیفیت در سیدلی و آستین بودم؛ احتمالاً قبل از آنکه به سی سالگی می‌رسیدم. آن هر چیزی بود که می‌خواستم؛ بنابراین سعی در قانع کردن خودم داشتم.

شاید من هر چیزی را نادیده می‌گرفتم که بین ما در حال رشد کردن بود؛ ولی او نمی‌گرفت.

در بعدازظهری، هنگامی که غذایمان را تمام می‌کردیم باراک اعلام کرد: «من فکر می‌کنم که باید با هم صمیمی‌تر بشویم.»

من شوکه شدم که او حتی‌الامکان آن را تصور کرده است. «چی، تو و من؟ قبلاً به تو گفتم که من با کسی صمیمی نمی‌شوم. من راهنمای تو هستم.»

او خنده عجیبی سر داد و گفت: «انگار که راهنما بودن هم به حساب می‌آید. تو رئیس من نیستی و خیلی خوشگلی.»

باراک لبخندی داشت که به نظر می‌رسید تا پهنای صورتش کشیده می‌شود. او کشنده آمیزه‌ای از نرمی و منطق بود. بیشتر از یک‌بار در روزهای پیش رو، او برای من دلیل جور می‌کرد که چرا ما باید با هم باشیم. ما هم‌ساز بودیم. ما همدیگر را می‌خنداندیم. هر دو آزاد از رابطه بودیم و تقریباً بیشتر در شروع اقرار کرده بودیم که با هر کسی که روبه‌رو می‌شویم آن‌ها را نمی‌پسندیدیم. او بحث می‌کرد که هیچ‌کسی در مؤسسه دنبال این نیست که ببیند ما با هم هستیم. در واقع، شاید به‌عنوان یک مورد مثبت تلقی شود. او عاقبت فرض می‌کرد که همکاران دلشان بخواهد او در مؤسسه ماندگار شود. اگر من و او با هم باشیم، شانسی مانده‌اند او بهتر خواهد شد.

من درحالی که می‌خندیدم گفتم: «تو منظورت اینه که من یک نوع طعمه هستم؟
چقدر از خودت راضی هستی.»

در طول تابستان، مؤسسه یک سری از برنامه‌های تفریحی و بیرون رفتن‌ها برای همکاران برپا کرد و فرم‌هایی به‌منظور نظرخواهی برای کسانی که خواهان رفتن بودند می‌فرستاد. یکی از آن‌ها، شبی در هفته در یکی از سالن‌های نزدیک مؤسسه برای اجرای گروه لس میزربلز بود {گروه موسیقی فرانسوی}. من اسمان را برای دو بلیط ثبت کردم که البته رفتاری استاندارد برای یک راهنمای همکار تابستانی تازه‌وارد بود. ما فرضاً می‌باید در مراسم مؤسسه با هم ظاهر می‌شدیم. من باید مطمئن می‌شدم تجربه او با سیدلی و آستین روشن و مثبت باشد. این همه منظور بود.

ما در سالن کنار هم نشستیم. هر دوی ما کوفته از کار روزانه بودیم. پرده بالا رفت و خواندن شروع شد و به ما شمه‌ای از پاریس خاکستری و تاریک فرانسه را نشان داد. نمی‌دانم فقط حال خودم بود یا اینکه آن گروه خواننده این کار را کرد؛ اما من یک ساعت بعد را طوری گذراندم که برای بدبختی فرانسوی به‌سستی احساس کوییدگی می‌کردم. نالیدن و زنجیر کردن، فقر و تجاوز و ظلم‌وستم بود. میلیون‌ها مردمی که از سراسر دنیا عاشق موسیقی آن‌ها شده بودند؛ اما من درون صندلی‌ام پیچ‌وتاب می‌خوردم. هر بار آن ملودی تکرار می‌شد، من سعی در تحمل عذاب توصیف‌ناپذیر احساسم داشتم.

وقتی چراغ‌ها برای میان‌برنامه روشن شد، نگاهی دزدکی به باراک انداختم. او در خودش فرو رفته بود و آرنج راستش روی دسته صندلی بود و انگشت اشاره‌اش روی پیشانی. حالتش تشخیص‌پذیر نبود.

من گفتم: «به چی فکر می کنی؟»

او از گوشه چشمش به من نگاهی انداخت و گفت: «وحشتناکه، درسته؟»
خندیدم. راحت شدم که هر دویمان احساس مشابه داشتیم.

باراک صاف روی صندلی اش نشست. او گفت: «چی میشه اگر از این جا در برویم؟
می توانیم همین طوری بزیم بیرون.»

تحت شرایط عادی، از جا نمی جستم. من آن طور فردی نبودم. از اینکه دیگر وکلا چه درباره من فکر کنند زیادی حساسیت داشتم. وکلای دیگر چه فکر می کردند اگر صندلی ما را خالی می دیدند. در کل من در خصوص اتمام کاری که شروع می کردم زیادی حساس بودم و هر موردی را تا آخرین ذره، حتی اگر یک شوی موزیکال ناهنجار برادوی در یک بعدازظهر زیبای چهارشنبه باشد، تمام می کردم. متأسفانه این، آن نکته سنجی درون من بود. من به خاطر ظاهر سازی، مشکلات را به جان می خریدم. اما حالا، به نظر می رسید با کسی همدم شدم که آن طور نیست.

ما از هر کسی که در سر کار می شناختیم، دیگر راهنماها و کارآموزان تابستانی شان که آشکارا در لابی در حال جنب و جوش بودند، اجتناب کردیم. ما از سالن بیرون زدیم و به درون شب خوش رایحه رفتیم. آخرین نور در حال خارج شدن از آسمان بنفش بود. من نفسی بیرون دادم. راحت شدن من آن قدر واضح بود که باعث شد باراک زیر خنده بزند.

من پرسیدم: «حالا کجا برویم؟»

«با نوشیدنی چطوری؟»

با همان حالتی که به نظر می رسید همیشه راه می رفتیم، به یک کافه نزدیک رفتیم؛

درحالی که من یک قدم جلوتر بودم و او یک قدم عقب‌تر. باراک با مفصل‌های شل‌وول و با حالت راه رفتنِ عادی اهالی هاوایی یورغه‌ای راه می‌رفت. او هرگز عجله نمی‌کرد، مخصوصاً وقتی به او گفته می‌شد عجله کند. از طرف دیگر من، حتی در وقت استراحت هم سریع راه می‌رفتم و به‌سختی می‌توانستم سرعتم را کم کنم؛ اما به خاطر دارم که چگونه در آن شب خودم را مجبور کردم آهسته راه بروم. من فقط کمی، آن قدری که فقط بتوانم بشنوم او چه می‌گوید، توجه کردم؛ چون شنیدن هر چیزی را که می‌گفت برایم ارزشمند بود.

تا آن موقع، من وجود خودم را با دقت و با گذاشتن و تا کردن هر ذره سست و غیرمنظم ساخته بودم، به‌مانند ساختن تعدادی شکل محکم و بدون هوای اوریگامی {هنر ژاپنی در ساختن اشکال کاغذی}. من در آفریدنش سخت کار کرده بودم. از چگونگی ظاهرش افتخار می‌کردم؛ اما این حساس بود. اگر گوشه‌ای از آن تا خورده می‌شد، شاید کشف می‌کردم که مضطرب شدم. اگر شکل کاغذی دیگری شل می‌شد، شاید معلوم می‌شد که من در خصوص مسیر تخصصی که از عمد برای خودم به وجود آوردم و در مورد همهٔ مواردی که به خودم می‌گفتم می‌خواهم، نامطمئن بشوم. حالا فکر می‌کنم به‌همین دلایل من با دقت گارد خودم را سفت گرفته بودم. چرا هنوز به او اجازه نداده بودم به وجود من داخل شود. او مانند بادی بود که تهدید می‌کرد همه چیز را به هم بزند.

یکی دو روز بعد، باراک از من تقاضا کرد که با ماشینم او را به مراسم باریکیوی کارآموزان تابستانی برسانم که قرار بود تعطیلات آخر آن هفته در خانه یکی از کارمندان ارشد مؤسسه واقع در یکی از مناطق ساحلی ثروتمند حومه شمال شهر برگزار شود. تا

آن جایی که به خاطر دارم، آن روز هوا صاف بود. آب رودخانه در کنار چمن به خوبی رسیدگی شده جلوی خانه می‌درخشید. درحالی که موسیقی از یک سیستم استریو پخش می‌شد، خدمه در حال تعارف غذا بودند و مردم در خصوص تزئینات خانه صحبت می‌کردند.

تمام محیط تابلویی حاکی از غنا و آسایش بود. یادآوری کمتر از نتیجه‌ای که هنگامی انسان خودش را قلباً درگیر کار سخت می‌کند. من می‌دانستم باراک برای آن چیزی که در زندگی می‌خواست و اینکه زندگی شغلی‌اش به کدام مسیر سیر کند، گشتی گرفته بود. او رابطه ناهمواری با ثروت داشت. مانند من، او هیچ‌وقت آن ثروت را صاحب نبود و اشتیاقش را هم نداشته بود. او بیش از آنکه می‌خواست ثروتمند باشد، خیلی بیشتر می‌خواست که مؤثرتر باشد؛ اما هنوز داشت فکر می‌کرد که چگونه؟

ما در مراسم باریکیو مانند زوجی که با هم هستند زیاد قدم نزدیم؛ اما سرگردان در میان گروه همکاران که در حال نوشیدن لیموناد و خوردن همبرگر و سالاد سیب‌زمینی از درون ظروف پلاستیکی بودند، بیشتر با هم بودیم. بعضی وقت‌ها از هم جدا می‌شدیم؛ اما دوباره همدیگر را پیدا می‌کردیم. همه چیز طبیعی بود. او یواشکی با من لاس می‌زد و من هم جواب می‌دادم. تعدادی از آقایان شروع به بازی بسکتبال کردند و من باراک را تماشا می‌کردم که با همان حالت سست به سمت زمین بازی راه می‌رفت تا به آن‌ها ملحق شود. او در مؤسسه با همه رفتار راحتی داشت. همه مافوق‌ها را با اسم کوچک صدا می‌زد و با همه، از وکلای پیر بدآخم تا وکلای جوان ماجراجو که حالا در حال بازی بسکتبال بودند، کنار می‌آمد. وقتی او توپ را به دیگر وکلا پاس می‌داد، من با خود فکر می‌کردم او فرد خوبی است.

با توجه به آنکه در دوران مدرسه و دبیرستان در جمع تماشاچیان ناظر امتیازات بودم، به خوبی می‌توانستم بازیکن خوب را تشخیص بدهم و باراک به سرعت این امتحان را قبول شد. او مانند ورزشکاران بازی می‌کرد. او با بسکت‌بازی هنری و حرکات سریع هیکل دراز و باریکش، قدرتی را نشان می‌داد که من تا آن موقع متوجه‌اش نشده بودم. او حتی درون پاپوش هاوایی‌اش چابک و برازنده بود. من ایستاده در آن جا و متظاهر به گوش دادن به حرف‌های همسر کاملاً خوب کسی بودم؛ اما چشمانم روی باراک متمرکز شده بود. برای اولین بار حیران حرکات نمایشی این مرد عجیب آمیزه‌ای از همه چیز بودم.

همچنان که اوایل شب به شهر برمی‌گشتیم دردی جدید، بذرهای جدید کاشته شده‌ای از میل وافر، احساس کردم. ماه جولای بود. باراک باید یک وقتی در آگوست ما را ترک می‌کرد. او باید در مدرسه حقوق و در هر زندگی دیگری که آن جا منتظرش بود غیب می‌شد. ظاهراً تغییری ایجاد نشده بود و ما مثل همیشه شوخی‌وار با هم بودیم و در مراسم باریکیو در حال صحبت درباره‌ی اینکه کی چی گفت بودیم؛ اما گرمای به‌خصوصی در ستون فقراتم در حال بالا رفتن بود. درون ماشین کوچکم به‌شدت حضور بدن او را احساس می‌کردم. آرنج او روی کنسول ماشین آرم گرفته بود و زانویش نزدیک دست من بود. همچنان که در کنار دوچرخه‌سواران و دوندگاران در پیاده‌رو قسمت جنوبی دریاچه را دنبال می‌کردیم، من با خودم در سکوت در حال بحث بودم. آیا راهی وجود داشت تا این کار را غیرجدي انجام داد؟ چقدر می‌تواند به شغلم ضربه بزند؟ در مورد هیچی ذهنیت روشنی نداشتم. در مورد اینکه چه چیزی صحیح است، چه کسی پی خواهد برد و آیا اصلاً اهمیتی دارد؛ اما به ذهنم رسید که

دیگر صبرم برای روشن شدن به پایان رسیده است.

او در هایدپارک زندگی می‌کرد و یک آپارتمان از دوستش کرایه کرده بود. وقتی به همسایگی او پیچیدیم، تنش در هوای میان هر دونفرمان زیاد شده بود، مانند چیزی اجتناب‌ناپذیر یا مُقدر در حال وقوع بود. شاید تصور من این بود؟ شاید من او را زیادی از خودم رانده بودم. شاید او دیگر پشیمان شده باشد و حالا من را مانند یک دوست خوب و قوی به حساب می‌آورد. اینکه او من را یک دختر دارای ماشین خارجی با کولر خوب که او را هر موقع بخواهد به اطراف ببرد تصور می‌کند.

من ماشین را روبه‌روی ساختمان او کنار زدم و ذهنم هنوز از رانندگی گیج بود. ما گذاشتیم چند لحظهٔ ناجور سپری شود. هر کدام برای گفتن خداحافظی منتظر دیگری بودیم. باراک سرش را به سمت من چرخاند.

او گفت: «می‌توانیم کمی بستنی بخوریم.»

این وقتی بود که من دانستم بازی هنوز ادامه دارد. چند باری تصمیم گرفتم فقط فکر کردن را متوقف کنم و زندگی کنم. یک بعدازظهر گرم تابستانی در شهر بود که من عاشقش بودم. هوا روی پوستم را لطیف احساس می‌کردم. یک مغازه بستنی‌فروشی بسکین‌رایبزن نزدیک آپارتمان باراک قرار داشت و ما دو بستنی قیفی برای خودمان خریدیم. ما آن بستنی‌ها را برای خوردن بیرون بردیم و جایی در گوشه پیدا کردیم. درحالی که زانوهایمان به سمت بالا قرار داشت کنار هم نشستیم. ما پس از گذراندن یک روز در بیرون، خستگی لذت‌بخشی داشتیم و بستنی‌ها را سریع بدون کلامی حرف زدن خوردیم. سعی کردیم تا از ذوب شدن بستنی‌ها پیشی بگیریم. شاید باراک آن حقیقتی را که همه چیز برای من الان شروع به شُل و باز شدن کرده بود، از صورتم خواند یا از حالت‌م احساس کرد.

او با کنجکاوی و با ردی از یک لبخند به من نگاه می کرد.

از او تقاضا کردم: «می توانم ببوسمت؟»

با اون حرف، من به جلو خم شدم و همه چیز احساس روشنی پیدا کرد.

فصل ۹

به محض اینکه به خودم اجازه دادم تا برای باراک احساسی داشته باشم، آن احساس به مانند یک برگشت انفجاری از هوس، حق شناسی، تکمیلی و شگفتی شروع به عجله کرد. به نظر می‌رسید هر نگرانی که من در مورد زندگی و شغلم و حتی خود باراک داشتم با همان اولین بوسه برطرف شد و با نیاز به شناخت بیشتر او جایگزین شد تا هر چه سریع‌تر که می‌توانستم هر چیزی را در مورد او کشف و تجربه کنم.

شاید به این خاطر بود که او یک ماه دیگر باید به هاروارد برمی‌گشت و ما فرصتی برای عادی بودن از دست ندادیم. هنوز آن قدر آمادگی نداشتم تا زیر یک سقف با پدر و مادرم، با یک دوست پسر باشم. شب‌ها را در آپارتمان باراک، طبقه دوم یک فروشگاه در قسمتی پرسروصدا از خیابان پنجاه و سوم، گذراندم. کسی که معمولاً آن‌جا زندگی می‌کرد یکی از دانشجویان حقوق دانشگاه شیکاگو بود که به طور مناسب آن‌جا را دکوراسیون کرده بود؛ مانند هر محصل خوب دیگر، با وسایل ناهمخوان از گاراژسِل {وسایلی که معمولاً توسط اشخاص در منازلشان به حراج گذاشته می‌شود}. یک میز کوچک وجود داشت. یکی دو عدد صندلی زهوار در رفته و یک تشک سایز متوسط روی زمین در آن‌جا وجود داشت. فضاهای خالی و قسمت اعظم زمین هم توسط کتاب‌ها و روزنامه‌های باراک اشغال شده بود. او کتوشلوار کارش را روی پشتی صندلی آشپزخانه آویزان می‌کرد و مواد غذایی کمی هم در یخچال نگه می‌داشت. آن محل احساس خانگی نداشت؛ اما حالا که من همه چیز را از زاویه دید رومانیک سریع اتفاق افتاده‌مان نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم مانند خانه بود.

باراک تحسین‌برانگیز بود. او مانند هیچ دوست‌پسری که در سابق داشتم نبود. او

آشکارا احساساتی بود. او به من می‌گفت زیبا هستم. به من حس خوبی می‌داد. در دید من، او به نوعی مانند اسب تک شاخ {اسب افسانه‌ای} بود و آن قدر غیرمعمول بود که تقریباً می‌شود گفت غیرواقعی است. هرگز در مورد چیزهای مادی مانند خرید خانه، ماشین یا حتی یک جفت کفش صحبت نمی‌کرد. بیشتر پول‌هایش هزینه کتاب می‌شد که برای او مانند یک چیز مقدس بود و برایش غذای ذهنی آماده می‌کرد. او تا دیروقت مطالعه می‌کرد و اغلب تا خیلی پس از آنکه من به خواب می‌رفتم. او تاریخ و بیوگرافی‌ها و همچنان تونی موریسون {نویسنده آفریقایی آمریکایی، برنده جایزه نوبل ۱۹۹۳ در ادبیات و نویسنده رمان «محبوب»} را دنبال می‌کرد. او روزانه چندین روزنامه از صفحه اول تا آخر را مطالعه می‌کرد. آخرین اعلام نظر در مورد کتاب‌های چاپ شده را دنبال می‌کرد تا ببیند لیگ استاندارد بیس بال آمریکا و اعضای انجمن ناحیه جنوبی شهر در چه حال‌اند. او با احساس مشابه می‌توانست در مورد انتخابات لهستان صحبت کند و اینکه راجر اِپرت از چه فیلمی انتقاد کرده است و چرا.

ما بدون کولر هیچ شانس برای خوابیدن نداشتیم و در شب فقط باز نگه داشتن پنجره ما را کمک می‌کرد. ما سعی در خنک کردن آپارتمان از گرما بی‌حال شده را داشتیم. چیزی که ما در آرامش به دست می‌آوردیم، در سکوت قربانی می‌کردیم. در آن روزها، خیابان پنجاه و سوم قطب فعالیت و یک شاه‌راه برای دوردور کردن ماشین‌ها با صدای آگروز بلند بود. تقریباً هر ساعت، صدای آژیر ماشین پلیس و فریاد کشیدن کسی را از پشت پنجره می‌شنیدی. این صدا جریانی از هتک حرمت و ناسزاگویی بود که از پنجره وارد و باعث می‌شد من روی تشک بیدار بمانم.

اگر برای من ناخوشایند بود، برای باراک نبود. من حس می‌کردم که او با بی‌قانونی،

بیشتر از من احساس در خانه بودن می‌کند. او بیشتر از من بدون پریشانی همه چیز را جذب می‌کرد. یک شب از خواب بیدار شدم و او را دیدم که به سقف خیره شده است و نمای صورتش با نوری که از خیابان به داخل تابیده می‌شد درخشش داشت. قیافه‌اش به‌طور مبهمی نشان می‌داد مشکلی دارد. انگار عمیقاً در خصوص چیزی شخصی در فکر بود. آیا در مورد رابطه ما بود؟ از دست دادن پدرش؟

من نجوا کردم: «هی، راجع به چی فکر می‌کنی؟»

او به سمت من چرخید، لبخندش کمی خجالتی بود. او گفت: «آه، من داشتم در مورد درآمدهای نابرابر مردم فکر می‌کردم.»

من داشتم یاد می‌گرفتم که این‌طور مغز باراک کار می‌کرد. او ذهن خودش را درگیر مسائل بزرگ و انتزاعی کرده بود. ذهن او دیوانه‌وار سوخت‌رسانی می‌شد که شاید بتواند کاری برای بهبود هر چیزی انجام بدهد. باید بگویم این برای من جدید بود. من تا به حال در اطراف مردم خوبی بودم که در مورد مسائل خیلی مهم فکر می‌کردند؛ اما بیشتر توجه آن‌ها به ساختن شغل و حول خانواده‌شان دور می‌زد. باراک فرق می‌کرد. او به مشکلات زندگی روزمره خودش متمرکز شده بود و هم‌زمان، مخصوصاً در شب، افکارش به نظر می‌رسید در خصوص برنامه‌های وسیع‌تری پرسه می‌زد.

البته بیشتر وقت ما هنوز سر کار در دفاتر مجلل استیلی مؤسسه سیدلی و آستین سپری می‌شد، جایی که من هر روز صبح هر رؤیایی را از خودم دور می‌کردم و خودم را مشغول رسیدگی به کارآموز تازه‌واردم می‌کردم و با حالت پریشانی به سراغ انبوهی از اسناد برمی‌گشتم و تقاضاهای شرکت‌های مشتریانی را بررسی می‌کردم که یک بار هم ندیده بودم. در این میان باراک، در دفتر شراکتی انتهای راهرو به اسناد خودش

رسیدگی می‌کرد. در همین حال، تملق‌گویی همکارانی که او را چشمگیر می‌پنداشتند در حال افزایش بود.

هنوز نگران اولویت‌ها بودم و اصرار می‌کردم که رابطه شکوفا شده ما از دیگر همکاران پنهان بماند، گرچه به سختی امکان داشت. دستیارم لورین، هر موقع که باراک دم دفترم ظاهر می‌شد لبخندی از روی آگاهی برایش می‌زد.

اولین شبی هم که ما با هم به عنوان یک زوج در جمع بیرون رفتیم و دیده شدیم، مدت کمی پس از اولین بوسه‌مان، به یک مؤسسه هنری برای دیدن فیلم اسپایک لی «کار درست را انجام بده» در محل برج آب رفتیم. در این محل به یکی از همکاران رده بالای قدرتمند مؤسسه برخورد کردیم؛ نیوت مینو و همسرش، جوسفین، در صف ذرت‌بوداده بودند. آن‌ها به گرمی با ما سلام و احوالپرسی کردند و حتی با دید تأییدکننده نیز به ما نگرستند؛ اما چیزی در مورد اینکه ما با هم هستیم نپرانندند. هرچند هنوز ما آن جا بودیم.

در این ایام احساس می‌شد که کار، حواس‌پرتی مناسبی بود؛ چیزی که ما باید قبل از آنکه اجازه داشته باشیم مجدداً به سمت هم کشیده شویم می‌بودیم. دور از دفتر، من و باراک تمام‌نشدنی با هم حرف می‌زدیم و تفریح‌گونه دور هایدپارک قدم می‌زدیم؛ درحالی که بلوز و شلوار کوتاه پوشیده بودیم و غذاهایی که به نظر ما کوتاه می‌آمد ساعات‌ها به طول می‌کشید. ما قبل از اینکه به آلبوم‌های «ماروین گابی» برسیم، سر شایستگی هر آهنگ «استیوی واندر» بحث می‌کردیم {هر دو خواننده‌ای سیاه‌پوست و آمریکایی}. من کشته مرده او بودم و عاشق تن صدای آهسته و چشمان خمار او وقتی یک داستان خنده‌دار تعریف می‌کردم، بودم. من داشتم از حالت بی‌خیالی راه رفتن او

از یک محل به محل دیگر لذت می بردم. او هرگز نگران وقت نبود.

هر روز یک کشف کوچک با خود به همراه داشت: من طرفدار تیم کاب‌ها بودم و او طرفدار تیم جوراب سفیدها {هر دو تیم بیسبال}. من غذای ماکارونی با پنیر دوست داشتم و او نمی‌توانست تحملش کند. او فیلم‌های تاریک دراماتیک دوست داشت، درحالی‌که من عاشق کمدی بودم. او یک چپ‌دست با دست‌خط معصوم بود و من یک دست‌خط سنگین خرچنگ قورباغه‌ای داشتم. یک ماه قبل از اینکه به کمبریج برگردد، ما هر خاطره و فکر منحرفی را که داشتیم با هم درمیان گذاشتیم؛ از حماقت‌های بچگی‌هایمان گرفته تا خطاهای نوجوانی و ماجراهای عشقی عقیم مانده، تا جایی که ما را به هم رسانده بود. مخصوصاً نحوه بزرگ شدن من، سال‌به‌سال و دهه‌به‌دهه عینیت زندگی من و کریگ و پدر و مادر، چهار ضلع یک مربع محکم در خیابان یوکلاید، برای باراک تحسین‌برانگیز بود. باراک وقتی به‌عنوان یک سازمان‌دهنده اجتماعی فعالیت می‌کرد، بیشتر اوقاتش را در کلیساها گذرانده بود که برایش دوستدار ماندن به مذهب سازمان‌یافته را به ارمغان داشت؛ اما هم‌زمان کمتر سنتی ماند. او همان اول به من گفت که ازدواج یک پیمان‌نامه غیرلازم و زیادی بزرگ شده، است.

به یاد ندارم که باراک را در آن تابستان به خانواده‌ام معرفی کرده باشم؛ گرچه کریگ به من می‌گوید که معرفی کرده‌ام. او می‌گوید که یک شب ما هر دو با هم به خانه‌یمان در خیابان یوکلاید پا گذاشتیم. کریگ و پدر و مادرم هم برای ملاقات آن‌جا، نشسته در ایوان جلوی خانه، بودند. کریگ به یاد دارد که باراک دوستانه و مطمئن نشان می‌داد و قبل از آنکه ما هر دو برای برداشتن چیزی به طبقه بالای آپارتمان برویم، یکی دو

دقیقه صحبت کوچک کرد.

پدرم بلافاصله از باراک خوشش آمده بود؛ اما هنوز تفاوت او با دیگر دوستان پسر من را دوست نداشت. خب بالاخره او خلاص شدن من از دوست‌پسر دوران مدرسه‌ام، دیوید، را در جلوی دروازه دانشگاه پرینستون دیده بود. او هنوز رها کردن دوست‌پسر بازیکن فوتبال دوران دانشگاهم، کوین، را به یاد داشت که بلافاصله پس از آنکه او را درون لباس پشمی حیوانات در زمین بازی فوتبال دیده بودم. پدر و مادرم بهتر می‌دانستند که زیادی دل خودشان را نباید خوش کنند. آن‌ها من را طوری بار آورده بودند که زندگی خودم را اداره کنم و این همان کاری بود که من معمولاً می‌کردم. من زیادی متمرکز و زیادی مشغول بودم و بارها به پدر و مادرم گفته بودم که برای هر مردی جایی در نظر بگیرند.

طبق گفته کریگ، آن روز وقتی من و باراک از خانه دور می‌شدیم، پدرم سرش را تکان داد و خندید.

او گفته بود: «مرد خوبی است، خیلی بده که زیاد ماندگار نیست.»

اگر خانواده من یک مربع بودند، پس خانواده باراک بیشتر یک قطعه به زحمت درست شده هندسی بود، آنی که به آن طرف اقیانوس می‌رسید. او سال‌ها سپری کرده بود تا از رگ و ریشه‌اش سر در بیاورد. مادرش، «آن دانهم»، وقتی عاشق یک محصل کنیایی به نام باراک اوبامای بزرگ شد، یک دانشجوی هفده ساله در سال ۱۹۶۰ در هاوایی بود. ازدواجشان گیج‌کننده و کوتاه بود؛ مخصوصاً اینکه مشخص شد شوهر جدیدش از قبل یک همسر در نایروبی داشته است. مادر باراک پس از طلاقشان، با یک مرد

زمین‌شناس اهل جزیره جاوا به نام «لولو سوتور» ازدواج کرد و به جاکارتا نقل مکان کرد و باراک اوبامای جوان، باراک اوبامای من، را به همراه خودش برد که آن موقع شش ساله بود.

طبق توضیحی که باراک به من داد، او در اندونزی شاد بوده و با پدرخوانده جدیدش خوب کنار می‌آمده است؛ اما مادرش در خصوص کیفیت مدرسه‌اش نگرانی داشته است. در سال ۱۹۷۱، آن دانهم پسرش را به اوهو-هاوایی به یک مدرسه خصوصی و زندگی با خانواده‌اش برمی‌گرداند. او یک زن آزاد بود که سال‌ها میان هاوایی و اندونزی رفت‌وآمد می‌کرد. وقتی باراک ده ساله بود پدرش به جز یک سفر به هاوایی، دیگر در زندگی باراک غایب بود و بدون درگیر شدن در زندگی او باقی ماند. پدرش مردی بود که هم مغز قدرتمند و هم مشکل الکل قوی‌ای داشت.

و هنوز باراک عمیقاً مورد عشق واقع می‌شد. پدر و مادر بزرگش در اوهو به او و ناخواهری کوچک‌ترش، مایا رسیدگی می‌کردند. گرچه مادرش هنوز در جاکارتا زندگی می‌کرد؛ اما از دور گرم و حمایت‌کننده بود. باراک همچنین با احساسات از یک ناخواهری دیگر به نام «آما» در نایروبی حرف می‌زد. باراک خیلی دورتر از استواری که من بزرگ شدم، بزرگ شده بود؛ اما تأسفی هم نمی‌خورد. داستان او داستان او بود. خانواده‌اش او را خودساخته و کنجکاوانه سخت خوش‌بین کرده بودند. عاملی که باعث شده بود بزرگ شدن غیرمعمول خودش را خیلی موفقیت‌آمیز دنبال کند و به نظر می‌رسد که فقط به خاطر تقویت آن ایده بود که او آمادگی قبول کردن بیشتر را داشت.

در یک عصر رطوبتی، همچنان که او کاری برای یکی از دوستان قدیمی انجام می‌داد،

با او رفتم. یکی از همکاران سازمان دهنده اجتماعی که از او تقاضا کرده بود اگر می‌تواند جلسه آموزشی را در ناحیه کشیشی کلیسا در رزلند رهبری کند. این محل در نقطه‌ای دور از ناحیه جنوبی بود که با بسته شدن کارخانجات فولاد در میانه دهه ۱۹۸۰ ناتوان شده بود. این برای باراک یک شب خوش‌برگشت به کار قدیمش و به بخشی از شیکاگو به حساب می‌آمد، جایی که زمانی کار کرده بود. همچنان که قدم به کلیسا می‌گذاشتیم این مطلب به ذهن من آمد، درحالی که هر دوی ما هنوز لباس فرم کار تیمان بود و خبر نداشتم اصلاً کار یک سازماندهنده اجتماعی واقعاً چه می‌باشد. ما از پله‌ها به پایین، جایی با سقف کوتاه رفتیم. آن محوطه، زیرزمینی با نور فلورسنت بود که پانزده نفر یا همچین تعدادی از اهل بخش، تا آن جایی که به یاد دارم بیشترشان زن بودند، نشسته بر صندلی‌های تاشو و در حال باد زدن خودشان در هوای گرم بودند. جایی که به نظر می‌رسید روزها محل نگهداری بچه‌ها باشد. همچنان که باراک به جلوی اتاق می‌رفت و سلام می‌کرد، من یک صندلی در ردیف عقب گرفتم.

در نظر آنها، باید او جوان و وکیل‌مأب به نظر می‌آمده است. می‌توانستم ببینم که آنها او را بالا و پایین می‌کنند و سعی می‌کردند ببینند آیا او بیگانه‌ای پرمدعاست یا واقعاً چیزی برای گفتن دارد؟ فضا برای من خیلی آشنا بود. من با حضور در جلسات هفتگی آپرای عمه بزرگم رابی در یک کلیسای مذهبی آسقفی آفریقایی شبیه به این جا بزرگ شده بودم. زنان حضور یافته در این محل با زنانی که در دسته گُر رابی آوازخوانی می‌کردند و با در دست داشتن ظرف خورشی به فاتحه ساوت‌ساید آمده بودند هیچ تفاوتی نداشتند. آنها خوب توجه می‌کردند. آنها زن‌هایی با افکار اجتماعی بودند که اغلب از مادران مجرد یا مادر بزرگان بودند. همان‌هایی که به وقت نیاز برای کمک پا پیش می‌گذارند، هنگامی که کسی دیگر پیش قدم نمی‌شود.

باراک کنش را پشت صندلی‌اش آویزان کرد و ساعت مچی‌اش را هم درآورد و آن را روی میز جلوی رویش گذاشت تا مراقب زمان باشد. پس از معرفی خودش، بحثی را شروع کرد که یک ساعت طول کشید. او از مردم تقاضا می‌کرد داستان‌ها و توجهاتشان را درباره زندگی در منطقه توضیح بدهند. باراک در پاسخ، داستان خودش را با آن‌ها شریک شد و آن را با اصل سازماندهی جامعه گره زد. او آن‌جا بود تا آن‌ها را قانع کند که داستان‌های ما می‌تواند ما را به هم اتصال دهد و در خلال آن اتصالات، این امکان وجود دارد که نارضایتی‌ها مهار شوند و به چیز مفیدی تبدیل گردند. او هشدار داد و هوشیار کرد و گفت که حتی آن‌ها، یک گروه کم در کلیسای کوچک که احساس می‌شد مانند همسایه‌ها فراموش شده باشند، می‌توانند یک قدرت سیاسی واقعی تشکیل بدهند. لازمه‌اش این است که یک نقشه استراتژیک داشته باشید و به همسایه‌هایتان گوش بدهید و اطمینان را در جامعه بنا کنید، جایی که اغلب اطمینان کم است. به این معنا که شما هرگز از مردم نمی‌خواهید ذره‌ای از وقت یا قسمتی از حقوقشان را به شما بدهند.

می‌شود از صدها طریق به شما «نه» گفت، قبل از اینکه «بله» را بشنوید که به همه آن نه گفتن‌ها می‌ارزد. (به نظر می‌رسید این، قسمت اعظمی از اینکه یک سازمان چگونه باید باشد بود.) اما او به آن‌ها اطمینان داد که آن‌ها می‌توانند تأثیرگذار باشند. آن‌ها می‌توانند تغییر ایجاد کنند. او مراحل انجام کار را نه همیشه به راحتی دیده بود. در پروژی خانه‌سازی عمومی آلتگلد گاردنز، جایی که یک گروه مشابه این یکی موفق شدند رأی دهنده‌های جدید را ثبت‌نام کنند، توانستند برای ملاقات با مسئولین شهر در خصوص مصومیت‌های پنبه نسوز و مجبور کردن دفتر شهردار برای تخصیص بودجه برای تأسیس یک مرکز فرآوری اشتغال صفا آرایی کنند.

سنگین وزن‌ترین زن در جمع کنار دست من، بچه روی زانویش را جابه‌جا کرد و هیچ کاری برای پنهان کردن شک و تردیش انجام نداد. او باراک را با چانه‌های بالا و لُنج افتاده و رانداز کرد، انگار که می‌خواست بگوید تو دیگه کی هستی که به ما بگی چه کار کنیم؟

اما شک و تردید باعث نگرانی باراک نمی‌شد؛ همان‌طور که به نظر رسید نابرابری‌های زیاد او را نگران نکرده بود. خب بالاخره، باراک یک تک‌شاخ بود. او با اسم غیرمعمول و میراث عجیب و غریبش شکل گرفته بود. او قومیتِ سخت قابل شناسایی‌اش، پدر ناپدید شده‌اش و ذهن منحصر به فردش بود. او تقریباً در هر جایی که قدم می‌گذاشت عادت به اثبات کردن خودش داشت.

ایده‌ای که او پیشنهاد می‌داد خرید آسانی نبود، نه باید هم می‌بود. رُزُلند از مهاجرت خانواده‌های سفید و بسته شدن صنایع فولاد تا زوال مدارسش و شکوفایی بازار مواد مخدر، ضربه پس از ضربه خورده بود. باراک به‌عنوان یک سازمان‌دهنده در حال کار در جامعه شهری به من گفته بود که او اغلب با ستوه عمیق مردم، مخصوصاً مردم سیاه، ارتباط پیدا کرده است؛ در واقع یک لوحه بدبینی از هزاران ناامیدی‌های کوچک در طول زمان. من درکش می‌کردم. من در همسایگی خودم و در خانواده خودم آن را دیده بودم؛ یک تلخی، یک شلپ‌شلپ کردن در ایمان. درون هر دو پدر بزرگ من و در هر هدفی که آن‌ها رها کرده بودند و هر مصالحه‌ای که می‌خواستند انجام دهند زندگی کرده و تخم‌گذاری کرده بود.

درون آن معلم استخدام شده دست دوم ما در مدرسه برین ماور وجود داشت که به‌وضوح تلاشش را در یاد دادن ما جار می‌زد. درون همسایه‌هایی که دیگر چمن

جلوی خانه‌هایشان را کوتاه نمی‌کردند یا مواظب نبودند که بچه‌هایشان بعد از مدرسه سر از کجاها درمی‌آورند نیز وجود داشت. در هر قطعه از آشغالی که بدون دقت در چمن پارک محلی ما پرتاب می‌شد و هر قُلپ مشروبی که قبل از تاریکی فرو برده می‌شد وجود داشت و درون هر آخرین چیز، از جمله خودمان، که ما می‌پنداشتیم غیرقابل درست شدن است.

باراک به واسطه پنهان کردن مزیت‌هایش و اینکه بیشتر مانند یک «سیاه» عمل کند با مردم رُزُلند حرف نزد و سعی هم نداشت آن‌ها را قانع کند. در میان فرمانروایان اهل وحشت و ناامیدی و سلب‌کننده حق‌رأیشان به‌عنوان یک شهروند و بی‌تفاوتی ته نشین شده‌شان، او پنهانی به‌نوعی نوک پیکان را به سمت مخالف نشانه برد.

من هرگز کسی نبودم که روی بخش‌های تضعیف روحیه شده آفریقایی و آمریکایی، ساکن بمانم. من رشد کرده بودم تا مثبت فکر کنم. من عشق خانواده‌ام و تعهد آن‌ها به موفقیت را جذب کرده بودم. من کنار سانتیتا جکسون در رژه گروه «عملیات فشار» ایستاده بودم و در حال گوش دادن به پدرش بودم که به مردم سیاه فریاد می‌کشید افتخارتان را به یاد داشته باشید. قصد من همیشه دیدن آن سوی همسایگی‌مان بود؛ دید به جلو و غلبه یافتن. و من موفق بودم. من دو مدرک از دانشگاه‌های لیگ آیوی کسب کرده بودم. یک جایگاه در مؤسسه سیدلی و آستین داشتم. من باعث افتخار پدر و پدربزرگم شده بودم؛ اما با گوش دادن به باراک، فهمیدم که مدل امید او خیلی وسیع‌تر از من بود؛ من فهمیدم، چیزی برای بیرون بردن خودت از یک محل چسبناک بود. برای سعی کردن و جاگیرشدن در محلی غیرچسبناک، این چیز دیگری بود.

من بار دیگر درگیر این مورد شدم که چقدر او مخصوص است. کم‌کم، همه خانم‌های

اطرافم شروع به تکان دادن سر کردند تا او را تأیید کنند. آن‌ها جملات او را با تکرار «درسته» و «اینه» تأیید می‌کردند.

همچنان که او به انتهای گام خودش می‌رسید، صدایش بالا گرفت. او یک موعظه‌گر نبود. او به‌طور قطع چیزی، یک نظریه، را موعظه می‌کرد. او برای سرمایه‌گذاری ما یک پیشنهاد می‌داد. آن‌طور که او می‌دید آن شانس، این بود: شما یا رها کنید یا برای تغییر کار کنید. باراک به جمع مردم درون اتاق صدا زد: «چه چیزی برای ما بهتر است؟ آیا به دنیا به همین نحو قانع باشیم یا برای دنیایی کار کنیم که باید باشد؟»

این یک عبارت قرض گرفته شده از کتابی بود که هنگامی که تازه به‌عنوان یک سازمان‌دهنده شروع به فعالیت کرده بود می‌خواند و برای سال‌ها با من ماند. نزدیک‌ترین چیزی بود که من می‌توانستم درک کنم که چه چیزی باراک را به وجد می‌آورد. **دنیایی که باید باشد.**

کنار دست من، آن زن با بچه روی زانویش منفجر شد. او فریاد کشید: «این درسته!» عاقبت او قانع شده بود. «آمین!»

من در ذهن خودم هم گفتم **آمین**، چون من هم قانع شده بودم.

موقعی در میانه آگوست، قبل از اینکه او به مدرسه حقوق برگردد، باراک به من گفت عاشقت شده‌ام. آن احساس آن‌قدر میان ما سریع بود و به‌طور طبیعی گسترش یافت که چیزی قابل یادآوری در مورد خود آن لحظه وجود ندارد. من به یاد ندارم دقیقاً کی یا چطور اتفاق افتاد. فقط یک طرز گفتار لطیف و بامعنا از چیزی بود که هر دوی ما را شگفت‌زده کرد. حتی اگر تنها دو ماهی با همدیگر آشنا شده بودیم و حتی اگر به‌نوعی

غیرعملی بود، ما عاشق هم شده بودیم.

اما حالا باید بیش از نهمصد مایل فاصله بین خودمان را که باعث شده بود ما از هم دور بشویم، هدایت می کردیم. باراک دو سال از مدرسه حقوقش مانده بود و گفت امیدوار است وقتی تمام کرد در شیکاگو مستقر شود. توقعی از من نبود که زندگی ام را در آن جا به طور موقت رها کنم. به عنوان یک کارمند نو در سیدلی، من درک کردم فاز بعدی شغلم بحرانی است که دست آوردم تعیین کننده خواهد بود که به عنوان یک همکار در آن جا خواهم ماند یا نه.

با توجه به آنکه خودم هم در مدرسه حقوق بودم، همچنان می دانستم باراک چقدر مشغول خواهد بود. او به عنوان ویراستار مجله حقوق هاروارد که یک ماهنامه دانش آموزی و یکی از برترین نشریات حقوقی آمریکا است انتخاب شده بود. این یک افتخار بود که برای تیم ویراستاری انتخاب بشوید؛ اما همچنان مانند این بود که یک شغل تمام وقت به علاوه حجم کارهای زیاد دانشجوی حقوقی داشته باشید.

این برای ما چه چیزی باقی گذاشته بود؟ نه، فقط ارتباط تلفنی؛ با توجه به اینکه سال ۱۹۸۹ بود و تلفن در جیب ما زندگی نمی کرد. پیامک مقدور نبود. ارتباط تصویری که جای بوسه را بگیرد نیز امکان نداشت. لازمه تلفن زدن هم، وقت داشتن و و در دسترس بودن هر دو نفرمان بود. تلفن های شخصی معمولاً در خانه و در شب انجام می گرفت، وقتی که کوفته و خسته بودید و نیاز به خواب داشتید.

باراک قبل از اینکه من را ترک کند به من گفت که نامه خواهد نوشت.

او این طوری بیانش کرد: «من زیاد آدم تلفنی ای نیستم.» انگار که کار را تمام کرد.

اما او هیچی را تمام نکرد. ما همه تابستان را مشغول حرف زدن بودیم. من

نمی خواستم عشقمان را منتسب به سیستم ناتوانِ کند پُست کنم. این فرق دیگر میان دو نفر بود: باراک می توانست قلبش را در قلمش بریزد. او با نامه بزرگ شده بود. او محکوم به رسیدن پاکت های هوایی عجیب و غریب از مادرش در اندونزی بود. در این میان من، شخص رودررویی بودم. من در شام های یکشنبه شب ساوت ساید بزرگ شده بودم، جایی که بعضی مواقع مجبور بودی فریاد بکشی تا شنیده بشوید.

در خانواده من، ما گپ می زدیم. پدرم که حالا ماشینش را با یک ون مخصوص تعویض کرده بود تا از پس ناتوانی اش بهتر برآید، هنوز تا آن جا که قادر بود در درگاه پسرخاله اش برای ملاقات حضوری حاضر می شد. دوستان، همسایه ها و پسرخاله های پسرخاله ها هم همچنان به خانه ما در خیابان یوکلاید پیدایشان می شد و در اتاق پذیرایی، کنار پدرم روی صندلی راحتی اش تلپ می شدند تا داستان هایشان را تعریف کنند و از او نظریه بخواهند. حتی دیوید، دوست پسر قدیم دبیرستانی من، بعضی وقت ها برای مشاوره با او می آمد. پدرم هم مشکلی با تلفن نداشت. برای سال ها، دیده بودم که تقریباً روزانه تلفنی با مادر بزرگم در کارولینای جنوبی صحبت می کرد و از او اخبار می گرفت.

من به باراک گفته بودم که اگر می خواهد رابطه ما برقرار باشد، بهتر است با تلفن کنار بیاید. من اعلام کردم: «اگر با تو حرف نزنم، ممکنه سراغ مرد دیگری بروم که گوش شنوا داشته باشد.» من شوخی می کردم؛ اما فقط کمی.

بنابراین باراک این طوری مردِ تلفنی شد. در طول آن پاییز، تا آن جا که می توانستیم موفق شدیم با هم صحبت کنیم. هر دوی ما به دنیای خود و برنامه هایمان قفل شده بودیم؛ اما هنوز کمی از وقایع روز را با هم شریک می شدیم، نظیر اظهار تأسف در

خصوص کوهی از پرونده مالیاتی شرکت‌هایی که او باید می‌خواند یا خنده در مورد اینکه چگونه من خشم کارم را با عرق ریختن در ورزش بعد از کار برطرف می‌کردم. همچنان که ماه‌ها سپری می‌شد، احساس ما پایدارتر و قابل اطمینان‌تر باقی ماند. برای من، یک مورد کمتر برای فکر کردن در زندگی شد.

در مؤسسه سیدلی و آستین، من جزئی از تیم استخدام نوآموز در دفتر شیکاگو بودم که از مصاحبه با دانشجویان مدرسه حقوق هاروارد برای دوره‌های تابستانی خسته شده بودم. اساساً شبیه فرایند خواستگاری بود. وقتی خودم دانشجو بودم، قدرت و وسوسه شرکت‌های حقوقی صنایع تجاری را تجربه کرده بودم؛ مثلاً یک فایل به قطوری دیکشنری شامل لیستی از مؤسسه‌های حقوقی سراسر کشور به من داده شده بود و گفته بودند که جذب هر یک از دانشجویان حقوق هاروارد برایشان جالب است. به نظر می‌رسید که با گرفتن یک مدرک هارواردی، این امکان برای شما وجود داشت تا در هر شهری و در هر بخشی از حقوق کار کنید؛ هرچند اگر یک مؤسسه دعاوی قضایی ماموت در دالاس باشد یا یک بوتیک بنگاه تجاری در نیویورک. اگر در خصوص هر کدام از آن‌ها جدی بودید، از شما تقاضای یک مصاحبه در محل دانشگاه می‌شد.

اگر آن مصاحبه خوب انجام می‌گرفت، به شما امکانات «پروازی» می‌دادند که شامل مبلغ بلیط هواپیما می‌شد. همچنین اتاقی در یک هتل پنج ستاره و یک دور دیگر مصاحبه با بقیه اعضاء در دفتر مؤسسه، به همراه هزینه شام و نوشیدنی آن‌چنانی با یکی از اعضای تیم استخدام نوآموز مانند من. درحالی که در هاروارد بودم، چند بار از امکانات «پروازی» به سانفرانسیسکو و لس‌آنجلس استفاده کرده بودم. بخشی به خاطر بررسی عملیات حقوق تجاری در آن جا بود؛ اما همچنان، اگر راستش را بگویم،

چون هرگز در کالیفرنیا نبودم.

حالا که در سیدلی و در سمت دیگر جذب دانشجو بودم، هدفم این بود که دانشجویایی را جذب کنم که فقط باهوش و سخت‌کوش نبودند، بلکه همچنین چیزی غیر از مرد و سفید باشند. دقیقاً یک زن آفریقایی‌آمریکایی هم در تیم جذب بود. او یک همکار سابقه‌دار به نام مرسدز لاینگ بود. مرسدز حدوداً ده سال از من بزرگ‌تر بود و دوست عزیز و الگوی من شد. مانند من، او هم دو مدرک دانشگاه لیگ آی‌وی داشت و معمولاً پشت میزها طوری می‌نشست که هیچ‌کس مانندش نبود. ما موافقت کردیم به کشمش عادت یا قبولش نکنیم. در جلسات جذب نوآموز من با اصرار بحث می‌کردم و مطمئن هستم، به نظر بعضی از مردم، خجالت‌آور بودم که مؤسسه وقتی پای پیدا کردن توانایی در میان باشد، شبکه وسیعی از جوانان با استعداد را بررسی کند.

مؤسسات سابقه‌دار، گروهی از دانشجویان منتخب دانشگاه‌های حقوق، در درجه اول هاروارد، استنفرد، ییل، نورتوسترن، دانشگاه شیکاگو و دانشگاه الینویز، را مشغول می‌کردند؛ جاهایی که بیشتر و کلا مدارکشان را از آن‌جا دریافت کرده بودند. یک فرایند چرخشی بود: یک نسل از وکلا، وکلای جدید را استخدام می‌کردند که تجربه زندگی آن‌ها مشابه خودشان بود و جای کمی برای گوناگونی استخدام از هر نوعی باقی می‌گذاشتند. برای عدالت سیدلی و تقریباً در هر مؤسسه بزرگ حقوقی کشور، این یک مشکل بود (اگر تشخیص داده می‌شد یا نه). در تحقیقی از یک مجله ملی آمریکایی نتیجه‌گیری شد که از یک دوره زمانی مشخص در مؤسسات بزرگ، آفریقایی‌آمریکایی‌ها حدود ۳ درصد از نوآموزان و کمتر از یک درصد از همه همکاران

من برای چاره‌جویی و متعادل کردن جذب دانشجویان از دیگر مدارس حقوق ایالات کوشش می‌کردم و از کالج‌هایی که به صورت تاریخی، دانشگاهی سیاه‌پوست بودند مانند دانشگاه هوارد {دانشگاه آفریقایی‌آمریکایی واقع در واشنگتن دی. سی} جذب می‌کردم. در اتاق کنفرانس وقتی تیم جذب نوآموز شیکاگو گرد کومه‌ای رزومه دانشجویان برای بررسی جمع می‌شدند و یک دانشجو به‌طور اتوماتیک به‌خاطر نمره «بی» روی فرم یا اینکه اگر به دانشگاهی با موقعیت اجتماعی کمتر رفته بود رد می‌شد، اعتراض من بالا می‌گرفت.

من عنوان می‌کردم که اگر برای جذب وکلای اقلیتی جدی هستیم، باید یک متقاضی را جامع‌تر مورد بررسی قرار بدهیم. ما نیاز داریم به این فکر باشیم که او چگونه از هر موقعیتی که زندگی به او داده استفاده کرده است تا اینکه آن‌ها را به‌سادگی با این مورد اندازه‌گیری کنیم که آن‌ها تا کجای یک نردبان آکادمی نخبگان توانسته‌اند بالا بروند. موضوع پایین آوردن استاندارد مؤسسه نبود؛ باید می‌دانستند که با چسبیدن به ارزشیابی سفت و سخت قدیم مدرسه‌ای توانایی یک وکیل جدید، ما همه نوع مردمی را که در موفقیت مؤسسه می‌توانستند دخیل باشند نادیده می‌گرفتیم. ما نیاز داشتیم از دانشجویان بیشتری مصاحبه بگیریم؛ به زبان دیگر، قبل از اینکه رهایشان کنیم.

برای همین دلیل، من عاشق سفرهای جذب دانشجو به کمبریج بودم؛ چون انتخاب کردن دانشجویان هاروارد به من نوعی قدرت می‌داد. البته همچنین بهانه‌ای برای دیدار باراک برای من به وجود می‌آورد. اولین باری که برای ملاقات رفتم، او با ماشینش برای پیشواز من آمد، یک داتسون دماغ‌پهن زرد موزی رنگ که از بودجه وام دانشجویی به صورت دست دوم خریداری کرده بود. وقتی سوئیچ را چرخاند موتور

ماشین دور برداشت و ماشین قبل از اینکه آن قدر به تندی لرزش کند که ما را در صندلی مان به لرزش درآورد، تشنج شدیدی کرد. من با ناباوری به باراک نگاهی انداختم.

گفتم: «تو این لگن را رانندگی می کنی؟» در حالی که صدایم را بالاتر از سروصدای ماشین برده بودم.

او لبخند شیطانی اش را به روی من انداخت که هر دفعه من را ذوب می کرد. این حرکت یعنی: همه چیز را تحت کنترل دارم. او گفت: «خودبه خود برطرف می شود.» پس از چند دقیقه، در حالی که ما را به سمت جاده شلوغ می برد، اضافه کرد: «همچنین، بهتره که به پایین نگاه نکنی.»

من از قبل متوجه شده بودم که او نمی خواهد من چیزی را ببینم؛ یک سوراخ چهار اینچی زنگ زده در کف ماشینش که می توانستم از طریق آن آسفالت جاده را ببینم که زیر ما با عجله رد می شد.

زندگی با باراک هرگز خسته کننده نخواهد شد. من آن موقع هم این را درک کرده بودم. نوعی دیگر از زرد موزی و کمی موی بدن سیخ کن خواهد بود. همچنین به ذهنم خطور کرد که این مرد به احتمال زیاد هرگز پولی نخواهد ساخت.

او در یک آپارتمان بی تجمّل در سامرویل زندگی می کرد. او در سفرهای جذب دانشجوی سیدلی برای من در هتل لاکس چارلز نزدیک محوطه دانشگاه اتاق رزو می کرد، جایی که ما روی ملحفه نرم با کیفیت بالا می خوابیدیم. باراک هم کسی بود که به ندرت برای خودش آشپزی می کرد؛ اما قبل از اینکه به کلاسش برود صبحانه

گرمی برای من رو به راه می‌کرد. در بعدازظهرها، او درون اتاق من تلپ می‌شد و به تکالیفش می‌رسید، درحالی‌که با خیال راحت یکی از ردهای کلفت حمام هتل را به تن می‌کرد.

ما در زمان کریسمس آن سال به هونولولو پرواز کردیم. من هرگز به هاوایی سفر نکرده بودم؛ اما مطمئناً دوست داشتم. خب بالاخره، من از شیکاگو می‌آمدم، جایی که زمستان تا ماه آپریل کشیده می‌شد و نگه داشتن پاروی برف‌روبی در صندوق عقب ماشین عادی بود. من همیشه مقدار زیادی لباس پشمی داشتم. برای من، فرار از زمستان همیشه احساس لذت‌بخشی داشت. در خلال دانشگاه، من یک سفر به باهاماس برای دیدار با همکلاسی باهاماسی‌ام دیوید و یکی دیگر به جامائیکا به همراه سوزان داشتم. در هر دو مورد، از برخورد هوای صاف روی پوستم و شادابی ساده‌ای لذت بردم که هر موقع کنار اقیانوس می‌ایستادم به من دست می‌داد. شاید این تصادفی نبوده که من به سمت مردمی کشیده می‌شوم که در جزایر رشد کرده‌اند.

سوزان در کینگستون مرا به ساحل پوری برد، جایی که از موج‌هایی گریختیم که مانند پشم سبزرنگ بودند. او ما را با مهارت به فروشگاه‌های سنتی برد و با فروشنده‌های خیابانی وراجی کرد.

او از ته گلو به طرف من فریاد می‌کشید: «ای رو مزه کن!» درحالی‌که غرق لهجه محلی شده بود، یک قطعه ماهی کباب شده به من تعارف کرد که امتحان کنم. او سیب‌زمینی شیرین سرخ، ساقه نیشکر و قطعات انبه به من تعارف می‌کرد. او دستور می‌داد من همه چیز را امتحان کنم. او قصد داشت به من نشان دهد که چقدر در آن جا عشق و علاقه وجود دارد.

او با باراک هم فرقی نداشت. تا آن موقع بیش از یک دهه در خاک اصلی آمریکا بود؛ اما هنوز هاوایی برایش عمیقاً مهم بود. او دلش می‌خواست من همه چیز از درختان آناناس خم شده بر خیابان‌ها هونولولو و طاق هلالی روی ساحل وایکیکی گرفته تا تپه‌های لباس سبز پوشیده اطراف شهر را ببینم. حدود یک هفته، ما در یک آپارتمان غرض گرفته شده یکی از دوستان خانوادگی‌اش ماندیم و هر روز به اقیانوس برای شنا کردن و دراز کشیدن زیر آفتاب می‌رفتیم.

من ناخواه‌ری باراک، «مایا»، را ملاقات کردم که در نوزده سالگی با هوش و مهربان بود و در حال گرفتن مدرک از دانشگاه بارنارد بود. او گونه‌های گرد و چشمان قهوه‌ای درشت و موهای پُریشت حلقه شده تا دور شانه‌هایش داشت. پدر و مادر بزرگ او «مادلین و استنلی دان‌هام» یا آن‌طور که باراک صدایشان می‌زد «توت و گرمپس» را دیدم. آن‌ها در همان محل بلندی که باراک را بزرگ کرده بودند، در یک آپارتمان کوچک با دکوراسیون وسایل اندونزیایی که طی سال‌ها آن {مادر باراک} به خانه فرستاده بود، زندگی می‌کردند.

من خود آن را ملاقات کردم؛ یک زن چاقالوی سرزنده با موهای وزوزی تیره و چانه زاویه‌دار مشابه باراک بود. او از نوعی جواهرات کلفت، یک لباس روشن طرح‌دار و نوعی صندل محکم که حدس می‌زنم فقط زمین‌شناسان می‌پوشند استفاده می‌کرد. او با من دوستانه بود و کنجکاو در مورد عقبه و شغلم بود. واضح بود که عاشق پسرش است و تقریباً به او احترام می‌گذاشت. به نظر می‌رسید خواهان نشستن و حرف زدن با اوست و او در حال توضیح پایان‌نامه کارش و مبادله توصیه کتاب بود، انگار که به یک دوست قدیمی رسیده بود.

همه در خانواده هنوز او را بری صدا می‌زدند که این برای من عزیز بود. هرچند آن‌ها در دهه ۱۹۴۰ خانه‌شان را در کانزاس ترک کرده بودند؛ اما در نظر من پدر و مادر بزرگش مانند همان میدوسترن‌های جابه‌جا شده بودند که باراک همیشه آن‌ها را آن‌طوری توصیف می‌کرد. پدر بزرگ گنده و مانند خرس بود و جوک‌های احمقانه تعریف می‌کرد. مادر بزرگش، یک زن موخاکستری و قوی‌هیکل بود که خودش را تا معاونت یک بانک محلی بالا برده بود. او برای ما ناهار ساندویچ تن ماهی درست می‌کرد. عصر هنگام، بیسکویت ریتز با ساردین را به‌عنوان پیش‌غذا سرو می‌کرد و شام را روی میز جلوی تلویزیون می‌گذاشت تا همه بتوانند اخبار را ببینند یا بازی‌های دسته‌جمعی بازی کنند. آن‌ها یک خانواده متوسط و متواضع بودند و به نظر من اصلاً مانند خانواده من نبودند.

یک چیز راحت‌کننده برای من و باراک در این موجود بود. هر چقدر فرق میان ما بود، از نوع جالبی با همدیگر جور بودیم. انگار که دلیل برای آسانی و کشش بین ما حالا توصیف شده بود.

در هاوایی، قسمت مغزی و مشتاق باراک به‌نوعی عقب کشید، درحالی‌که بی‌خیالی او رشد کرد. او در خانه بود و خانه جایی بود که او نیاز نداشت هیچ چیزی را به کسی ثابت کند. ما برای انجام هر کاری که می‌خواستیم انجام بدهیم، دیر می‌کردیم؛ اما اهمیتی هم نه حتی برای من نداشت. بایی، هم‌کلاسی قدیم باراک، که یک ماهی‌گیر تبلیغاتی بود، یک روز ما را با قایقش برای غواصی و گشت‌وگذار بی‌هدف برد. آن وقت بود که باراک را راحت‌تر از هر موقعی که هرگز دیده بودم می‌دیدم. او در حال خندیدن زیر آسمان آبی با یک نوشیدنی خنک و یک یار قدیمی بود و دیگر روی اخبار روز یا

خواندن مطالب حقوقی یا اینکه در مورد درآمدهای نامتعادل چه باید کرد متمرکز نبود. خورشید لطافت فضای باز جزیره را به روی ما دو نفر گشوده بود، بخشی به خاطر دادن فرصتی که ما قبلاً هرگز نداشتیم.

خیلی از دوستان من، مردِ دارای پتانسیل را از ظاهر به باطن قضاوت می کردند؛ یعنی اول روی قیافه و وضعیت مالی او متمرکز می شدند. اگر معلوم می شد کسی را که انتخاب کرده اند گفت و گوکننده خوبی نیست یا با آسیب پذیری راحت نمی باشد، آن ها فکر می کردند که عاقبت ازدواج و تعهدنامه مشکل را حل می کند؛ اما باراک درحالی به زندگی من وارد شد که کاملاً شکل گرفته بود. از همان اولین گفت و گویمان، به من نشان داده بود که برای ابراز ترس یا ضعف و اینکه او به راست گویی ارزش می گذارد خودآگاه است. سر کار، من شاهد تواضع او و خواهان بودنش برای زیر پا گذاشتن نیاز خودش و خواهان بودنش برای مقاصد بزرگ بودم.

و حالا در هاوایی می دیدم که شخصیتش در راه های کوچک تر دیگری انعکاس داده می شد. دوستی دیرینه او با هم کلاسی هایش، ثبات او در روابطش را نشان می داد. در صمیمیت نسبت به مادر قوی اش، من احترام عمیقی برای زن ها و استقلالشان مشاهده کردم. بدون آنکه راجع به آن گفت و گوی بلند داشته باشیم، من می دانستم که او یک شریک زندگی است که صدا و احساسات خودش را داراست و می تواند تحمل کند. چیزهایی بودند که نمی توان در یک رابطه یاد داد، چیزهایی که حتی عشق هم نمی تواند بسازد یا تغییر دهد. با باز کردن دنیایش به روی من، باراک هر چیزی را به من نشان داد که هرگز نیاز به دانستن اینکه می تواند چه نوع شریک زندگی باشد.

یک بعدازظهر، ما یک ماشین غرض کردیم و به ساحل شمالی اوهو رانندگی کردیم،

جایی که ما روی نواری از ساحل نرم نشستیم و موج‌بازانی را تماشا کردیم که موج‌های زیادی را در اقیانوس درنوردیدند. آن‌جا برای ساعات‌ها ماندیم و فقط حرف زدیم. همچنان که خورشید در افق فرود می‌آمد یک موج به موج دیگر می‌پیوست و دیگر ساحل‌روندگان بساطشان را جمع می‌کردند تا بروند.

ما صحبت کردیم تا آسمان به رنگ صورتی و بعد بنفش تبدیل شد و عاقبت تیره گردید. در این بین پشه‌ها هم شروع به گزیدن کردند و ما هم گرسنه شدیم. اگر به هاوایی آمده بودم تا از گذشته باراک نمونه‌برداری کنم؛ اما حالا بر لبه اقیانوس وسیع نشسته بودیم و سعی می‌کردیم نسخه‌ای از آینده را بحث کنیم. همچنین در مورد اینکه دلمان روزی چه نوع خانه‌ای برای زندگی می‌خواهد و ما چه نوع پدر و مادری خواهیم بود. احساس می‌شد که ذهنی باشد و کمی با جرئت که درباره‌اش صحبت کرد؛ اما همچنان قوت قلب دادن دوباره بود، چون انگار به نظر می‌رسید که ما شاید هرگز توقف نخواهیم کرد. اینکه شاید این گفت‌وگوی بین ما می‌توانست تا آخر یک زندگی ادامه داشته باشد.

در برگشت به شیکاگو، مجدداً از باراک جدا شدم. هنوز گاهی به برنامه ساعت دورهمی خوش قدیمی می‌رفتم، گرچه به‌ندرت تا دیروقت بیرون می‌ماندم. شق کتاب خواندن باراک یک عادت جدید برای من به‌وجود آورد. حالا دیگر مصمم بودم که شنبه‌شب‌ها یک رمان خوب در خانه روی کاناپه بخوانم.

وقتی کسل می‌شدم، به دوستان قدیم زنگ می‌زدم. حتی حالا که یک دوست‌پسر جدی داشتم و دوست‌دختران من کسانی بودند که مرا محکم نگاه می‌داشتند. سانتیتا

جایی که ما روی نواری از ساحل نرم نشستیم و موج‌بازانی را تماشا کردیم که موج‌های زیادی را در اقیانوس درنوردیدند. آن‌جا برای ساعات‌ها ماندیم و فقط حرف زدیم. همچنان که خورشید در افق فرود می‌آمد یک موج به موج دیگر می‌پیوست و دیگر ساحل‌روندگان بساطشان را جمع می‌کردند تا بروند.

ما صحبت کردیم تا آسمان به رنگ صورتی و بعد بنفش تبدیل شد و عاقبت تیره گردید. در این بین پشه‌ها هم شروع به گزیدن کردند و ما هم گرسنه شدیم. اگر به هاوایی آمده بودم تا از گذشته باراک نمونه‌برداری کنم؛ اما حالا بر لبه اقیانوس وسیع نشسته بودیم و سعی می‌کردیم نسخه‌ای از آینده را بحث کنیم. همچنین در مورد اینکه دلمان روزی چه نوع خانه‌ای برای زندگی می‌خواهد و ما چه نوع پدر و مادری خواهیم بود. احساس می‌شد که ذهنی باشد و کمی با جرئت که درباره‌اش صحبت کرد؛ اما همچنان قوت قلب دادن دوباره بود، چون انگار به نظر می‌رسید که ما شاید هرگز توقف نخواهیم کرد. اینکه شاید این گفت‌وگوی بین ما می‌توانست تا آخر یک زندگی ادامه داشته باشد.

در برگشت به شیکاگو، مجدداً از باراک جدا شدم. هنوز گاهی به برنامه ساعت دورهمی خوش قدیمی می‌رفتم، گرچه به‌ندرت تا دیروقت بیرون می‌ماندم. شق کتاب خواندن باراک یک عادت جدید برای من به‌وجود آورد. حالا دیگر مصمم بودم که شنبه‌شب‌ها یک رمان خوب در خانه روی کاناپه بخوانم.

وقتی کسل می‌شدم، به دوستان قدیم زنگ می‌زدم. حتی حالا که یک دوست‌پسر جدی داشتم و دوست‌دختران من کسانی بودند که مرا محکم نگاه می‌داشتند. سانتیتا

او با پیش‌بینی‌پذیری متغیر، از زندگی من خارج و به آن داخل می‌شد و کلاً ادامه به اندازه‌گیری ارزش روزهایش با اینکه آیا خوش بودند یا نه. ما مدت‌ها می‌شد که بی‌خبر از هم می‌ماندیم؛ اما بعد به‌سادگی دوستی‌مان را از سر می‌گرفتیم. مثل همیشه من او را اسکرویزی صدا می‌زدم و او هم من را میچ صدا می‌کرد. دنیای ما با همان متفاوتی زمان دانشگاه ادامه داشت؛ موقعی که او با زحمت به‌سوی پارتی‌های کلوپ خوردن حرکت می‌کرد و لباس‌های چرکش را به زیر تخت شوت می‌کرد و من در حال‌های‌لایت کردن یادداشتهای کلاس جامع شناسی ۲۰۱ بودم. حتی آن موقع سوزان مانند یک خواهر بود که می‌توانستم زندگی‌اش را فقط از راه دور رصد کنم.

او آن طرف خلیج تفاوتی‌های موروثی‌مان بود. او جذاب، دیوانه‌کننده و همیشه مهم برای من بود. او از من نظریه تقاضا می‌کرد و بعد با خیال راحت نادیده‌اش می‌گرفت. آیا بد نیست اگر با یک ستارهٔ پاپ نیمه مشهور زن باز قرار بگذاری؟ چرا، حتماً که هست؛ اما او به هر حال آن کار را انجام می‌داد، چرا که نه؟ بدترین مورد آزاردهنده برای من وقتی بود که پس از دانشگاه، او یک فرصت رفتن به یکی از مدارس تجاری کالج‌های آی‌وی را رد کرد و فکر کرد که کار، زیاد و بدون تفریح باشد. در عوض، فوق‌لیسانسش را از یک دانشگاه ایالتی بدون استرس گرفت که به نظر من یک حرکت ضعیف بود.

بعضی مواقع به نظر می‌رسید که انتخاب‌های سوزان، یک هتاک‌ی نسبت به نوع روش انجام کارهای من بود؛ یک انتخاب رأی به نفع راحتی و تلاش کمتر. من حالا می‌توانم بگویم که به آن خاطر، او را بد قضاوت کرده‌ام. گرچه در آن موقع فکر می‌کردم فقط من درست می‌گفتم.

پس از مدت کمی که من با باراک بودم، به سوزان زنگ زدم تا احساسم در مورد او را برایش رو کنم. از خوشحالی من خیلی به هیجان آمد. خوشحالی خوراک او بود. او همچنان یک خبر هم راجع به خودش داشت: او به‌عنوان یک متخصص کامپیوتر در بانک مرکزی آمریکا استخدام شده بود که نه برای هفته‌ها، بلکه برای ماه‌ها باید در حال سفر می‌بود. سوزان و مادرش به‌زودی به یک سفر ماجراجویی دور دنیا می‌رفتند.

چون چرا که نه؟

من هرگز نمی‌توانستم حدس بزنم که آیا سوزان ناخواه‌آگاه می‌دانست چه چیز عجیبی در حال اتفاق در سلول‌های بدنش است و اینکه یک ربایندهٔ خاموش در راه است.

چیزی که من می‌دانستم این بود که در پاییز سال ۱۹۸۹، درحالی که من کفش سبک زنانه به پا داشتم و در جلسه‌ای خسته‌کننده و طولانی در اتاق کنفرانس سیدلی نشسته بودم، سوزان و مادرش سعی در نریختن خورشِ کاری روی لباس‌های آفتابی‌شان در کامبوج و در حال رقصیدن در غروب آفتاب پیاده‌روی بزرگ تاج‌محل بودند.

درحالی که من به حساب بانکی‌ام می‌رسیدم و در حال گرفتن لباس‌هایم از خشک‌شویی بودم، تماشا می‌کردم که برگ‌های پهن‌تر از درختان طویل خیابان یوکلاید به زمین فرو می‌ریزند و سوزان در خیابان‌های گرم رطوبتی بانکوک در حال مشاجره با فروشنده‌ها بود؛ این‌طور که من تصور داشتم با لذت بود. در واقع، من نمی‌دانم هر کدام از سفرهایش چه شکلی بوده است یا حقیقتاً به کجا رفته بود، چون او کسی نبود که کارت پستال بفرستد یا در تماس باشد. او زیادی مشغول زندگی کردن بود، در حال پر کردن خودش از چیزهایی که دنیا به او می‌داد.

تا وقتی که او به خانه در مریلند رسید و یک لحظه فرصت پیدا کرد تا با من تماس بگیرد، اخبارش متفاوت بود و آن قدر صدادار و ناهنجار از تصورات من بود که به‌سختی باورم می‌شد.

سوزان درحالی که صدایش با احساسات گرفته بود به من گفت: «من سرطان خیلی پیشرفته دارم.»

دکترش تازه تشخیص داده بود که یک غده لنفاوی بدخیم به اعضای بدنش حمله‌ور شده است. او یک برنامه درمانی را توضیح داد و امیدوار بود ببیند نتیجه چه خواهد شد؛ اما من زیادی ناراحت بودم که به جزئیات توجه کنم. قبل از قطع تلفن، او با

حالت ایمان داغان شده به من گفت که مادرش هم سخت بیمار است.

من مطمئن نیستم که هرگز اعتقاد داشته باشم زندگی عادلانه است؛ اما همیشه فکر می‌کردم که انسان می‌تواند تقریباً از پس همه مشکلات برآید. سرطان سوزان اولین چالش در آن تصور و یک کارشکنی در آرمان‌های من بود؛ چون حتی اگر هنوز کار به خصوصی انجام نداده بودم، ایده‌هایی در مورد آینده داشتم. از اولین سال تحصیلی در دانشگاه اهدافی داشتم که به سختی پایه‌ریزی کرده بودم و از درون آن جعبه‌هایی که من با وسواس باید چک می‌کردم، ساقه بیرون داده بودند.

برای من و سوزان، فرضاً باید این‌طور پیش می‌رفت: ما باید در عروسی‌های همدیگر ساق‌دوش هم می‌شدیم. شوهرهای ما باید واقعاً با هم متفاوت باشند؛ البته اما به هر حال باید همدیگر را زیاد دوست می‌داشتند. باید در زمان مشابه بچه‌دار می‌شدیم و با هم به سفر ساحلی خانوادگی به جامائیکا می‌رفتیم و کمی از تکنیک‌های خانواده‌داری هم یاد می‌گرفتیم. همچنین درحالی‌که بچه‌های ما رشد می‌کردند، خاله‌های خوب آنها می‌شدیم. من برای سالگرد تولد بچه‌های کتاب‌های داستان بچگانه می‌خریدم و او برای بچه‌های من پوگو استیک {چوب‌های فتری که بچه‌ها مانند وزغ با آنها پرش می‌کنند} می‌خرید. ما بایستی با هم می‌خندیدیم و رازهایمان را شریک می‌شدیم و چشمانمان را بر کارهای احمقانه همدیگر می‌چرخاندیم تا اینکه روزی بفهمیم هر دو زن‌های مسن شده‌ایم که برای ابد با هم دوست بوده‌اند و آشفته از این می‌شدیم که ناگهان چقدر زمان زود سپری شده بود.

آن برای من، دنیایی بود که باید می‌بود.

چیزی که دانستم در ادراکم شایان توجه است این بود که چطور در طول آن زمستان و بهار، من فقط کارم را انجام دادم. من یک وکیل بودم و وکلا واقعاً کار می‌کردند. همگی ما فقط کار می‌کردیم. ما فقط به همان اندازه ساعات صورت حساب پرداخت شده خوب هستیم. من به خودم می‌گفتم انتخابی نیست. به خودم می‌گفتم کار مهم است. بنابراین من هر روز صبح در مرکز شهر شیکاگو در محل شرکت‌هایی به نام اولین میدان ملی حاضر می‌شدم. سرم را زیر می‌انداختم و ساعات کاری‌ام را پر می‌کردم.

در مریلند، سوزان با بیماری‌اش سر می‌کرد. او با ویزیت‌های پزشکی و عمل‌های جراحی کنار می‌آمد و هم‌زمان سعی در رسیدگی به مادرش داشت که او هم با یک سرطان بدخیم دیگر درگیر بود و دکترها تشخیص داده بودند کاملاً با بیماری سوزان فرق می‌کند. بدشانسی و اقبال بد بود. آن قدر وحشتناک که فکر کردن در موردش هم سخت بود. بقیه فامیل سوزان از اقوام نزدیک نبودند، به جز دو نفر از دخترخاله‌های نزدیکش که تا آن‌جا که توانستند به او کمک کردند.

آنجا بعضی مواقع برای ملاقات به نیوجرسی رانندگی می‌کرد؛ اما او هم بچه کوچک داشت و هم کار. من ورنه، دوست مدرسه حقوقم، را موظف کردم که هر موقع که می‌تواند به نمایندگی از من سر بزند. وقتی که ما هاروارد بودیم، ورنه یکی دو باری سوزان را دیده بود و حالا اتفاقاً در سیلوراسپرینگ در ساختمانی آن طرف پارکینگ خانه سوزان زندگی می‌کرد.

چیز زیادی بود که از ورنه تقاضا می‌کردم، چون او به‌تازگی در غم از دست دادن پدرش سوگواری بود؛ اما او یک دوست واقعی بود، یک دوست با محبت. او یک روز در ماه می

به دفترم زنگ زد تا جریان ملاقاتش را توضیح بدهد.

او گفت: «من موهای او را شانه زدم.»

این که سوزان نیاز داشت کسی موهایش را شانه بزند، برای من گویای همه چیز بود؛ اما من قادر به قبول واقعیت نبودم. بخشی از من هنوز اصرار داشت که این اتفاق رخ نداده است. به این ایده چسبیده بودم که سلامتی سوزان برگشت پذیر است، حتی اگر شواهد بر عیله‌اش جمع می‌شد.

عاقبت، آنجلا بود که در ماه ژوئن به من زنگ زد و درست سر اصل مطلب رفت. او گفت: «میچ، اگر قصد آمدن داری، حالا وقتش است.»

تا آن موقع، سوزان به بیمارستان منتقل شده بود. برای حرف زدن زیادی ضعیف شده بود و بیهوش و هوشیار می‌شد. هیچ خوراکی برای عدم پذیرش من نمانده بود. تلفن را قطع کردم و یک بلیط هواپیما گرفتم. به شرق پرواز کردم و یک تاکسی به بیمارستان گرفتم. بعد با آسانسور به طبقه صحیح رفتم و از راهرو گذشتم تا به اتاق او رسیدم. او را آنجا دیدم که روی تخت دراز کشیده بود و دخترخاله‌اش و آنجلا از او مواظبت می‌کردند. همه ساکت بودند. معلوم شد مادر سوزان چند روز قبلش فوت کرده بود و حالا سوزان در کما بود. آنجلا برای من کنار تختش جایی درست کرد تا بنشینم.

من سخت به سوزان زل زدم. من به صورت عالی قلب‌شکلس و پوست قهوه‌ای سرخ شده‌اش نگاه کردم؛ به‌نوعی با گونه‌های جوان نرمش و فرم دخترانه لب‌هایش احساس آرامش کردم. به نظر می‌رسید او به‌طور غریبی در اثر بیماری‌اش از بین نرفته باشد. موهای تیره‌اش هنوز درخشنده و بلند بود. کسی آن موها را دو گیس کرده بود که تقریباً تا کمرش می‌رسید. پاهای دهنده‌اش در زیر ملحفه پنهان بود. قیافه‌اش جوان بود، مانند یک بیست‌وشش ساله شیرین که شاید در میانه یک چرت زدن باشد.

من از اینکه زودتر نیامده بودم متأسف بودم. من از خیلی چیزها تأسف می‌خوردم. مثل موقعی که در طول دوستی الاکلنگی ما، من اصرار داشتم که او حرکات اشتباه انجام می‌دهد؛ ولی شاید احتمالاً کار درست را انجام می‌داده است. من ناگهان خوشحال شدم که او همه نصیحت‌های من را رد کرده است. خوشحال شدم که او خودش را با کار زیاد خسته نکرده است تا یک مدرک شیک مدرسه تجاری را دریافت کند. من خوشحال شدم که او برای گذراندن تعطیلات آخر هفته با آن پاپ استار نیمه‌مشهور فقط برای دلخوشی غیبش زده بود. من خوشحال شدم که او به تاج‌محل به‌همراه مادرش برای دیدن طلوع خورشید رفته بود. سوزان طوری زندگی کرده بود که من نکردم.

آن روز، من دست سستِ او را گرفتم و همچنان که نفس کشیدنش تندتر می‌شد او را تماشا کردم، تا آن‌جا که عاقبت مکث‌های طولانی در بین نفس‌هایش به وجود آمد. یک موقع، پرستار ما را با اشاره سر متوجه کرد که اتفاق در حال وقوع است. سوزان در حال رفتن بود. ذهن من تیره شد. هیچ افکار عمیقی نداشتم. هیچ وحی‌ای در خصوص زندگی و رفتن نداشتم. اگر چیزی بود، تنها ناراحت بودم.

برای گفتن اینکه بی‌عدالتی است که سوزان در بیست‌وشش سالگی مریض شد و مُرد، به نظر خیلی چیز ساده‌ای است؛ اما یک واقعیت بود، به سردی و زشتی که آمد. چیزی که من فکر می‌کردم و در عاقبت که بدن بی‌جان او را در اتاق بیمارستان ترک می‌کردم این بود: او رفته و من هنوز این‌جا درون راهرو بودم. مردم درون لباس بیمارستانی سرگردان بودند که خیلی بیشتر از سوزان عمر داشتند و ظاهرشان مریض‌تر بود؛ اما آن‌ها هنوز این‌جا بودند.

من باید بلیط برگشت به شیکاگو می‌گرفتم و در طول بزرگراه شلوغ رانندگی می‌کردم و سوار آسانسور می‌شدم تا به بالا به دفترم برسم. من می‌دیدم که همه مردم درون ماشین‌هایشان شاد هستند و درون لباس تابستانی‌شان در حال راه رفتن در پیاده‌روها هستند یا به‌سستی در کافه‌ها نشسته‌اند یا در حال کار پشت میزشان هستند؛ اما همه آن‌ها بی‌اطلاع از اتفاقی که برای سوزان رخ داده بود. ظاهراً آن‌ها ناآگاه از این بودند که آن‌ها هم می‌توانند در هر لحظه‌ای بمیرند. احساس منحرفی بود، چطور دنیا همین‌طور به جلو می‌رود. چطور همه این‌جا هستند، به‌جز سوزان من.

فصل ۱۰

آن تابستان من شروع به نوشتن خاطرات روزانه کردم. برای خودم یک دفترچه یادداشتِ جلدِ محکم سیاه با گل‌های بنفش روی جلدش خریدم و نزدیک تختم نگه داشتم. وقتی برای سفرهای کاری سیدلی و آستین می‌رفتم آن را با خودم می‌بردم. کسی نبودم که بخواهم هر روز یادداشت یا حتی نوشتن هفتگی کنم: وقتی قلم برمی‌داشتم که وقت و انرژی لازم را داشته باشم تا درون احساسات قاطی شده‌ام دوری بزنم. من در یک هفته چند خطی می‌نوشتم و بعد آن را برای یک ماه یا بعضی وقت‌ها بیشتر کنار می‌گذاشتم. من ذاتاً خود آزمایش به‌خصوصی نبودم. تمام ماجرای ثبت افکار برای من جدید بود. می‌شود گفت یک سرگرمی بود که از کسی یاد گرفته بودم؛ حدس می‌زنم از باراک بوده باشد که نوشتن را یک نوع درمان و شفاف‌کننده می‌دانست و برای سال‌ها عادت به نگهداری خاطرات روزانه داشت.

او برای تعطیلات تابستان از هاروارد به شیکاگو می‌آمد. او این بار اجازه گرفتن را نادیده می‌گرفت و مستقیم به آپارتمان من در خیابان یوکلاید می‌آمد. این طوری نه تنها ما یاد می‌گرفتیم به‌عنوان یک زوج با هم کنار بیاییم، بلکه فرصتی بود برای باراک تا با خانواده من از نزدیک آشنا بشود. همچنان که پدر برای شروع شیف‌کاری‌اش در تصیفه‌خانه از منزل خارج می‌شد، او در خصوص ورزش با پدرم صحبت می‌کرد. او بعضی وقت‌ها به مادرم برای آوردن ارزاق خریداری شده از گاراژ کمک می‌کرد. احساس خوبی بود.

کریگ از قبل شخصیت باراک را تا آن‌جا که قادر بود کاملاً ارزیابی کرده بود. کریگ با اضافه کردن او به بازی‌های بسکتبال سنگین آخر هفته با تعدادی از دوستانش که

بود که بلافاصله پس از گرفتن مدرکش، قانون حقوق مدنی را امتحان کند. حتی اگر آن موقع دو برابر زمان نیاز داشت تا بتواند وام دانشجویی اش را بازپرداخت کند. عملاً هر کسی که او را می‌شناخت به او پیشنهاد می‌داد به دنبال خیلی از رئیس‌های قبلی مجله باشد تا در فکر راه‌یابی به دادگاه عالی آمریکا باشد؛ اما باراک علاقه‌مند نبود. او می‌خواست در شیکاگو زندگی کند. او نظریه‌ای در خصوص انتشار کتابی در مورد نژاد در آمریکا داشت و برنامه‌ریزی هم کرد. او می‌گفت کاری را دنبال می‌کند که با ارزش‌هایش هم‌خوانی داشته باشد. این بیشتر بدین معنا خواهد بود که او به یک شغل در شرکت‌های وکالت منتهی نخواهد شد. او با قطعیتی خودش را به جلو می‌برد که برای من شگفت‌آور بود.

البته، همه این اعتماد به نفس ذاتی تحسین برانگیز بود؛ اما صمیمانه سعی کنید باهوش زندگی کنید. برای من، هم‌زیستی با آن با عقاید نیرومند باراک، نظیر خوابیدن در یک‌جا و نشستن دور میز صبحانه، چیزی بود که من باید خودم را تطبیق می‌دادم، نه چون او به رخ می‌کشید دقیقاً؛ اما چون زنده بود. من در حضور قطعیت او، اعتقاد او که می‌تواند در دنیا تغییری ایجاد کند، نمی‌توانستم کمکی کنم جز در مقایسه، داشتن کمی احساس گمشدگی. به نظر می‌رسید مفهوم قصد او یک چالش ناخواسته با هدف من باشد.

بنابراین در در اولین صفحه از خاطرات روزانه‌اش با دست‌خطِ دقیق، دلیلم را برای شروع نوشتم:

یک: احساس خیلی پریشانی دارم از اینکه زندگی‌ام را می‌خواهم به کجا برسانم. دلم

می‌خواهد چه نوع شخصی باشم؟ چگونه می‌خواهم در دنیا مشارک داشته باشم؟

دو: من دارم در رابطه‌ام با باراک خیلی جدی می‌شوم و فکر می‌کنم رفتارم را بهتر کنم. این دفترچه یادداشت گلدار حالا دو دهه‌ای هست که با چند بار جابه‌جایی زنده مانده است. درون قفسه رخت‌کنم در کاخ سفید به مدت هشت سال جاگیر شده بود، تا اخیراً، وقتی در خانه جدیدم از درون یک جعبه بیرونش آوردم، سعی کردم خودم را با زمانی که وکیل بودم دوباره به‌روز کنم. آن خطوط را امروز خواندم و فهمیدم دقیقاً چه چیزی می‌خواهم به خودم بگویم و اینکه چه چیزی ممکن بود که یک زن مری غیریاوه‌گو مستقیم به من بگوید. حقیقتاً خیلی ساده بود: اولین چیز این بود که من از وکیل بودن متنفر بودم، برای آن کار ساخته نشده بودم. در انجام دادنش احساس تهی بودن داشتم، حتی اگر عملکرد خیلی خوبی هم می‌داشتم. این مطلب با در نظر گرفتن آنکه چقدر سخت برایش زحمت کشیده بودم و چقدر برایش مغروض بودم، یک مورد مضطرب‌کننده برای اقرار کردن بود. در مسیر کورکورانه من به سمت بهتر بودن و در نیازم برای کار عالی انجام دادن، نشانه‌ها را ندیدم و جاده را اشتباه رفته بودم.

دوم اینکه من عمیقاً با دلپسندی عاشق مردی بودم که هوش قوی او و بلندهمتیش در نهایت خصوصیات من را قورت می‌داد. من می‌دیدم که مانند یک موج بلند با جریان آب تند زیر دریا دارد اتفاق می‌افتد. چون تا آن موقع زیادی درگیر باراک شده بودم و زیادی عاشقش بودم، برای همین در حال گریز از مسیرش نبودم؛ اما نیاز داشتم سریعاً خودم را روی دو پا محکم کنم.

این به آن معنا بود که حرفه دیگری را انتخاب کنم. چیزی که بیشتر از همه من را تکان داد این بود که ایده محکمی نداشتم که دلم می‌خواهد چه کار کنم. به نوعی، در تمام

سال‌های تحصیلم موفق شده بودم در احساساتم فکر کنم و اینکه چطور کاری را پیدا کنم تا با آن‌ها هم‌خوانی معناداری داشته باشد. به‌عنوان یک جوان، دقیقاً هیچ کاری انجام نداده بودم. من تشخیص دادم که بلوغ باراک زمانی شکوفا شد که او به‌عنوان یک سازمان‌دهنده اجتماعی فعالیت می‌کرده است و حتی قبل از آن، او پس از دانشگاه به‌طور قاطع کمتر از یک‌سال به‌عنوان محقق در یک مرکز مشاوره‌ای تجاری در منهن گذرانده بود. او چیزهایی را تجربه کرد، همه‌گونه مردم را شناخت و در طول راه به اولویت‌های خودش پی برد. در این میان من، خیلی از تقلا کردن می‌ترسیدم و آن‌قدر مشتاق مسئولیت بودم و دنبال راهی برای پرداخت هزینه زندگی بودم که خودم را بدون فکر کردن به حقوق کشاندم.

در فاصله یک‌سال من باراک را به‌دست آوردم و سوزان را از دست دادم و نیروی آن دو چیز من را سرگردان و گذاشت. مرگ ناگهانی سوزان من را به‌نوعی بیدار کرد. اینکه نیاز داشتم به زندگی‌ام معنا بدهم و لذت بیشتری ببرم. دیگر نمی‌توانستم به خوشنودی خودم ادامه بدهم. من باراک را برای پریشانی‌ام هم سرزنش و هم تقدیر می‌کردم. من در خاطراتم نوشتم: «اگر مردی در زندگی‌ام وجود نداشت که مدام ازم بپرسد چه چیزی مرا به حرکت درمی‌آورد و چه چیزی ناراحت می‌کند، آیا خودم به تنهایی این کار را می‌کردم؟»

من در مورد اینکه ممکن بود چه کنم و اینکه چه هنری احتمالاً باید داشته باشم، فکر کردم. آیا می‌توانستم یک معلم باشم؟ یک کارمند اداری دانشگاه؟ می‌توانستم نوعی فعالیت بعد از مدرسه را راه‌اندازی کنم یا یک نوع فعالیت تخصصی‌تر از آن چیزی که برای زرنی در پرینستون انجام دادم؟ احتمال کار در یک بنیاد یا در یک مرکز خیریه

برایم جالب بود. دوست داشتم به بچه‌های فقیر کمک کنم. در شگفت بودم که اگر بتوانم کاری پیدا کنم که فکرم را مشغول نگه دارد و هنوز برایم فرصت باقی بگذارد تا کارهای افتخاری انجام بدهم یا قدردان هنر باشم یا بچه داشته باشم.

به‌طور اساسی، من یک زندگی می‌خواستم که همه چیز را احساس کنم. لیستی از مواردی را که برایم جالب بود تهیه کرده بودم: تحصیل، حاملگی در نوجوانی، خود عزت نفسی سیاهان. یک شغل با فضیلت‌تر، من می‌دانستم به‌ناچار به کمبود درآمد دچار خواهم شد. هوشیاری بیشتر در لیست بعدی من بود. این لیست شامل هزینه‌های ضروری من پس از آنکه از تجملاتی که با حقوق سیدلی جمع‌آوری کرده بودم رها می‌شدم بود، چیزی‌هایی مانند اشتراک خدمات نوشیدنی و عضویت در کلوپ سلامتی. ماهانه ششصد دلار وام دانشجویی پرداخت می‌کردم، چهارصد و هفت دلار برای ماشینم و پولی که برای غذا، بنزین و بیمه پرداخت می‌کردم. به‌علاوه نیاز به حدود پانصد دلار برای کرایه ماهانه‌خانه اگر مجبور بودم از پدر و مادرم جدا بشوم.

هیچی غیرممکن نبود؛ اما هیچی هم به نظر ساده نمی‌آمد. شروع به بررسی دیگر موقعیت‌های شغلی حقوق وکالت کردم. فکر می‌کردم شاید جالب باشد و همچنین چیزی از درآمد وکلا داشته باشد؛ اما در قلبم، یک رشد آهسته از اطمینان به خود احساس می‌کردم: من برای شغل وکالت ساخته نشده بودم. روزی در مورد یک مقاله‌ای در نیویورک تایمز یادداشتی خواندم که گزارش می‌داد خستگی گسترده، استرس و ناشادی در میان وکلای آمریکایی وجود دارد؛ مخصوصاً بیشتر در وکلای زن. من در خاطراتم نوشتم: «چقدر افسرده کننده.»

من مدت زیادی از آن آگوست را در یک اتاق کنفرانس کرایه‌ای در هتلی در واشنگتن دی. سی گذراندم که برای کمک به آماده‌سازی یک پرونده اعزام شده بودم. سیدلی و آستین باید کار پرونده اختلاط شیمیایی یونیون در یک محاکمه ضدحریق، شامل فروش یکی از بخش‌های هلدینگش را نمایندگی می‌کرد. من سه هفته در واشنگتن ماندم؛ اما موفق به دیدن قسمت کوچکی از شهر شدم، چون زندگی من اختصاص یافته بود به نشستن در آن اتاق با چند تن از همکاران که در حال باز کردن جعبه‌هایی بودند که از دفتر مرکزی آن شرکت برای ما ارسال شده بود. همچنین مطالعه هزاران صفحه از محتویات درون جعبه‌ها.

شما فکر نمی‌کنید من آن آدمی باشم که راحتی روان در پیچیدگی پرونده‌های بازار شیمیایی یورتان پلی‌اتر پولیول را داشته باشم؛ اما داشتم. من هنوز وکالت تمرین می‌کردم؛ اما اختصاصی بودن کار و تغییر چشم‌انداز آن قدر من را حواس‌پرت کرد که از آن سؤال دیگر که در ذهنم قل‌قل می‌کرد، دور شدم.

عاقبت، پرونده شیمیایی بیرون از دادگاه حل و فصل شد که معنایش آن بود که این همه زحمت برای خواندن مستندات بیهوده بود. این خسته‌کننده بود؛ اما سبک‌سنگین قابل قبول در دنیای حقوق بود، جایی که غیرمعمول نبود برای یک محاکمه آماده‌گی به دست بیاورید که هرگز صورت نگیرد. در آن شب من به شیکاگو پرواز کردم و با دانستن اینکه باید فردا به همان کار روتین و مه‌پیشانی‌ام برگردم، ترس سنگینی بر من نشست.

مادرم آن قدر لطف کرد که من را در فرودگاه اوهار ملاقات کند. فقط دیدن او به من آرامش داد. او حالا در اوایل پنجاه سالگی‌اش بود. او الان به‌عنوان دستیار مدیر بانک

در مرکز شهر به طور تمام وقت مشغول به کار بود که به گفته او آن کار اساساً فقط نشستن یک مشت مرد پشت میز بود. آن مردان در این کار آمده بودند، چون تنها پدرشان کارمند قبلی بانک بوده‌اند. مادرم یک نیرو بود. او تحمل کمی برای آدم‌های احمق داشت. موهایش را کوتاه نگه می‌داشت و لباس‌های ساده و بی‌زرق و برق می‌پوشید. همه چیز درباره شایستگی و آرامش بود. همچنین همین‌طور بود وقتی کریگ و من بچه بودیم. او درگیر زندگی خصوصی ما نمی‌شد. عشق او برای ما از نوع اعتماد بود. او وقتی پیدایش می‌شد که دعوی شما فروکش کرده باشد. شما را به خانه می‌رساند و اگر گرسنه بودید به شما غذا تعارف می‌کرد. خلق متعادل او برای من مانند یک سایبان بود؛ محلی برای پناه جستن بود.

همچنان که ما به سمت مرکز شهر رانندگی می‌کردیم، من آه عمیقی کشیدم.

مادرم پرسید: «تو خوبی؟»

در نور نیمه‌روشن آزادراه نگاهی به او انداختم. شروع کردم: «نمی‌دانم، فقط...»

و با آن، من احساسات خودم را تخلیه کردم. به او گفتم که از شغلم ناراضی‌ام یا حتی از حرفه انتخابی‌ام؛ در واقع به طور جدی ناخوشایند هستم. من از بی‌اعتقادی‌ام برایش گفتم و از اینکه چقدر مستأصل بودم اگر به دنبال خواسته‌هایم می‌رفتم که یک تغییر عمده به وجود بیارم؛ اما نگرانی داشتم به اندازه کافی نتوانم پول به دست بیاورم. احساس من جریحه‌دار بود. یک آه عمیق دیگر کشیدم. گفتم: «من فقط کامل نشده‌ام.»

حالا می‌فهمم که چگونه مادرم با این موضوع برخورد داشته است. کسی که آن موقع مشغول کار در نهمین سال انجام یک شغل بود و از اول به خاطر کمک‌هزینه من برای

رفتن به دانشگاه انتخاب شده بود. او چندین سال کار نکرده بود تا بتواند آزاد باشد و به وضعیت لباس مدرسه من برسد و غذایم را تهیه ببیند و کارهای پدرم را انجام بدهد. کسی که به خاطر خانواده‌مان هشت ساعت در روز را با نگاه کردن به گیج‌های بویلر {آبگرمکن و بخارساز بزرگ صنعتی} تصفیه‌خانه سپری کرده بود.

مادرم که الان یک ساعت رانندگی کرده بود تا من را از فرودگاه برگرداند و اجازه داده بود بدون پرداخت کرایه در آپارتمان طبقه دوم خانه‌اش زندگی کنم و می‌بایست صبح زود فردا از خواب بیدار شود تا به آماده شدن پدر ناتوانم برای رفتن به سر کار کمک کند، به سختی آمادگی داشت تا احساس بیم مرا در مورد تکمیل نبودن برطرف کند.

مطمئن هستم، تکمیلی، این موضوع به‌عنوان خودبینی یک شخص ثروتمند در نظرش می‌آمد. شک دارم خانواده‌ام در سی سال زندگی مشترک‌شان، حتی یک بار هم راجع به آن موضوع بحث کرده باشند.

مادرم من را به خاطر محتاط بودنم قضاوت نکرد. او کسی نبود تا سخنرانی راه بیندازد و به از خودگذشتگی‌های خودش اشاره کند. او به آرامی هر انتخابی را که من می‌کردم پشتیبانی می‌کرد. گرچه این بار، یک زیرچشمی کنایه‌آمیز به من انداخت. او راهنمای سمت راست ماشینش را روشن کرد تا ما را به سمت همسایگی خودمان، از بزرگراه بیرون ببرد. او کمی با خودش خندید. او گفت: «اگر از من می‌پرسی، اول پول بساز بعد نگران خوشحالی‌ات باش.»

حقایقی وجود دارند که ما با آنها روبه‌رو می‌شویم و حقایقی هم وجود دارند که نادیده می‌گیریم. من شش ماه آینده را به آرامی سعی کردم تا خودم را بدون انجام

هیچ‌گونه تغییر سریعی قوی کنم. در کار، با همکارانی ملاقات می‌کردم که مسئول بخش من بودند. من از آن‌ها تقاضا می‌کردم که پرونده‌های چالش‌آورتری به من بدهند. سعی کردم به پروژه‌هایی رسیدگی کنم که اهمیت بیشتری داشتند، به‌خصوص جذب دانشجویهای همکار تابستانی دارای توانمندی بیشتر. همه درحالی‌که چشمم به آگهی‌های روزنامه برای پیدا کردن شغل بهتر بود. نهایت سعیم را می‌کردم تا با شبکه‌ای از مردم بیشتر غیروکیل در ارتباط باشم. هر طوری که شده، تصمیم داشتم خودم را به سمت نوعی مجموعه احساسی برسانم.

در خانه خیابان یوکلاید، با مواجهه شدن با یک واقعیت جدید احساس ناتوانی کردم. پای پدرم بدون هیچ دلیلی شروع به تورم کرد. پوستش به‌طور غریبی لکه‌دار و کبود شد. گرچه هر بار که سؤال می‌کردم حالش چطور است، او یک جواب مشابه می‌داد؛ با همان درجه از اصرار که برای سال‌ها به من داده بود.

او می‌گفت: «من خوبم.» انگار که اصلاً سؤال پرسیده نشده بود. بعد او موضوع صحبت را تغییر می‌داد.

بار دیگر در شیکاگو زمستان فرا رسید. با صدای شکستن یخ روی خیابان توسط همسایه‌ها از خواب بیدار شدم. باد وزید و برف‌ها انباشته شدند. خورشید ضعیف و رنگ‌پریده باقی ماند. از درون پنجره دفترم در خیابان چهل‌وهفتم ساختمان سیدلی، به دشت سفید خاکستری‌ای از برف روی دریاچه میشیگان و به آسمان برنز بالای سرم نگاه می‌کردم. من لباس پشمی‌ام را به تن داشتم و امیدوار بودم گرم بشوم. در غرب میانه، همان‌طور که اشاره کردم، زمستان تمرینی از انتظار برای آرامش، برای خواندن پرنده، برای اولین گل‌های بنفش تا از زیر برف بیرون بزنند بود. در این میان هیچ

پدرم طبع شوخش را از دست نداد. کریگ بعضی وقت‌ها برای شام خانوادگی سر می‌زد و ما مثل همیشه دور میز می‌نشستیم و می‌خندیدیم، هر چند که حالا «جنیس» همسر کریگ هم به ما ملحق شده بود. جنیس خوشحال و سرسخت بود. او تحلیل‌گر ارتباطات تلفنی بود که در مرکز شهر مشغول به کار بود. او مانند هر کس دیگر، کشته مرده پدرم بود. در این میان کریگ، یک بچه پوستری برای شغل‌های رؤیایی حرفه‌ای شهری پرینستون شده بود. او در حال گرفتن مدرک فوق‌لیسانس بود و در بانک کنتینال با عنوان معاون رئیس مشغول به کار بود. او و جنیس یک خانه ویلایی قشنگ در هایدپارک خریده بودند. او کت و شلوار دست‌دوز پوشیده بود و با ماشین پورشه توربوی مدل ۹۴۴ برای صرف شام آمده بود. من آن موقع این را نمی‌دانستم؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها او را خوشحال نمی‌کرد. مانند من، او بحران خودش را برای تحمل کردن داشت و در سال‌های پیش رو با این سؤال که آیا کارش معنادار است دست‌وپنجه نرم می‌کرد. آیا دست‌آوردهایش با آن چیزهایی که می‌خواست برابری می‌کند. گرچه، با نظر به اینکه چقدر پدرمان از موفقیت‌های بچه‌هایش خوشحال بود، هیچ‌کدام از ما گله‌هایمان را سر میز شام نیاوردیم.

کریگ در پایان ملاقتش هنگام خداحافظی، با ژستی از سؤال همیشگی در رابطه با سلامتی‌اش نگاه نگرانی به پدرم انداخت و تنها پاسخی که گرفت این بود: «من خوبم.»

باور دارم و ما این را قبول کرده بودیم، چون استواری بود و ثابت بودن چیزی بود که ما دوست داشتیم باشد. پدر سال‌ها با بیماری ام‌اس گذرانده بود و موفق شده بود همیشه خوب بماند. ما خوشحال بودیم که توجیه کردن را ادامه بدهیم، حتی اگر او

آشکارا در حال زوال بود. او خوب بود و ما به همدیگر می‌گفتیم، چون هنوز صبح‌ها از خواب بیدار می‌شد و به سرکار می‌رفت. او خوب بود، چون دیدیم آن شب دومین گوشت کوفته‌اش را خورد. او خوب بود، مخصوصاً اگر ما به پایش دقیق نمی‌شدیم.

من چندین گفت‌وگوی تنش‌دار با مادرم داشتم که چرا پدر به دکتر نمی‌رود؛ اما مانند من از بس با پدرم کلنجار رفته و نتیجه‌ای نگرفته بود، تسلیم شده بود. دکترها برای پدرم هیچ‌وقت اخبار خوب نیاورده بودند؛ بنابراین نباید با آن‌ها کاری داشت. آن قدر که او عاشق صحبت کردن بود، نمی‌خواست هرگز راجع به مشکلاتش حرفی به میان بکشد. به نظر خودش زیاده‌روی می‌آمد. او می‌خواست به راه خودش تحمل کند؛ تطبیق دادن خودش با وضعیتش. او خیلی ساده از مادرم می‌خواست که یک جفت کفش کارسایز بالاتر برایش بخرد.

بن‌بست موضوع دکتر رفتن تا ژانویه و فوریه آن سال طول کشید. پدرم با درد و تورم با استفاده از یک واکر آلومینیومی خودش را درون خانه به اطراف می‌کشاند و اغلب مکث می‌کرد تا نفسش جا بیفتد. حالا برایش بیشتر طول می‌کشید که صبح‌ها خودش را از تخت خواب به توالت برساند. او از توالت به آشپزخانه و عاقبت به درپشتی و سه پله پایین‌تر به گاراژ می‌رفت تا با ماشین خودش را به سرکار برساند. علی‌رغم چیزهایی که در خانه می‌گذشت، او اصرار داشت که همه چیز در تصفیه‌خانه خوب است. او از یک اسکوتر {رورونک} موتوری برای سر زدن از یک بویلر به بویلر دیگر استفاده می‌کرد و از استقلالش افتخار می‌کرد. در طول بیست‌وشش سال، او حتی یک شیفت کاری را هم از دست نداده بود. اگر به‌طور اتفاقی یک بویلر زیادی داغ می‌شد، پدرم یکی از چند کارگری بود که تجربه کاری برای پیشگیری از یک فاجعه را داشت.

برای انعکاس واقعی عملکرد مثبتش، تازگی‌ها اسم او برای پاداش رد شده بود.

من و مادرم سعی می‌کردیم خودمان را با چیزی که او می‌گفت و چیزی که ما از بیماری‌اش با چشمان خودمان می‌دیدیم تطبیق دهیم. این طاقت‌فرسا شده بود. در خانه به‌هنگام شب، پدرم با ظاهر ضعیف بیشتر وقتش را روی صندلی‌اش به تماشای بازی بسکتبال و هاکی از تلویزیون می‌گذراند. به‌خصوص پای پدرم ضعیف شده بود. حالا به نظر می‌رسید چیزی در گردنش در حال تورم است؛ ما متوجه شدیم که لرزش غریبی روی صدایش گذاشته بود.

عاقبت ما شی به‌نوعی با صحنه‌سازی مداخله کردیم. کریگ هیچ‌وقت نمی‌خواست نقش پلیس بد را بازی کند و مادرم به آتش‌بس موضوع بیماری پدرم چسبید. در گفت‌وگویی این‌چنینی تقریباً همیشه نقش سخن‌ور سرسخت نصیب من می‌شد. به پدرم گفتم او به ما مدیون است که نوعی کمک بگیرد و اینکه من تصمیم گرفته‌ام تا صبح به دکترش زنگ بزنم. پدرم با عبوس‌گری پذیرفت و قول داد اگر من وقت ملاقات بگیرم، او خواهد رفت. با او بحث کردم تا صبح فردا دیرتر از خواب بیدار شود تا بدنش کمی استراحت کند.

او آن شب به تخت‌خواب رفت. من و مادرم کمی احساس راحتی کردیم که عاقبت توانستیم کمی کنترل به‌دست آوریم.

به هر حال پدرم، وفاداری را تقسیم کرد. استراحت برای او، نوعی جا زدن بود. صبح وقتی به طبقه پایین آمدم، مادرم به سر کار رفته بود و پدرم پشت میز آشپزخانه نشسته بود و واگرش پارک شده در کنارش بود. لباس فرم سورمه‌ای کارش را به تن کرده و در

حال تقلا بود تا کفشش را به پا کند. او قصد رفتن به سر کار را داشت.

من گفتم: «پدر، فکر کردم تو می خواهی استراحت کنی. باید به ملاقات دکتر برویم...»
او شانه بالا انداخت و گفت: «می دانم عزیزم.» تن صدایش با هر چیز جدیدی که در
گردنش در حال رشد بود، خفه بود. «اما الان خوبم.»

لجبازی هایش آن قدر زیر لایه های زیادی از غرور متراکم شده بود که برای من
غیرممکن بود ناراحت شوم. انصرافی برای او نبود. پدر و مادرم ما را طوری بزرگ
کردند تا مشکلات را خودمان حل کنیم که معنایش این می بود من هم باید به او
اطمینان متقابل را می داشتم؛ حتی اگر در آن لحظه، می توانست به دشواری
کفش هایش را به پا کند. بنابراین من اجازه دادم خودش به مشکل رسیدگی کند.
نگرانی هایم را کم کردم، پدرم را بوسه زدم و رفتم به طبقه بالا تا خودم را برای روز
کاری ام آماده کنم. فکر کردم دیرتر در آن روز به دفتر مادرم زنگ بزنم تا به او بگویم که
نیاز داریم استراتژی جدیدی طرح کنیم که آن مرد مدتی مرخصی بگیرد.

شنیدم که در پشتی قفل شد. چند دقیقه بعد به آشپزخانه برگشتم، دیدم که
خالی ست. واکر پدرم کنار در پشتی بود. سریع رفتم تا از شیشه کوچک در نگاهی
ببیندازم که دید مناسبی از پله های پشت در و راهروی ورودی گاراژ برایم به وجود آورد.
فقط برای اطمینان از اینکه ماشین و نش رفته باشد.

اما و آن جا بود، همچنین پدرم. او کلاه و لباس زمستانه به تن داشت و پشتش به من
بود. او به نیمه های پله ها رسیده بود که نیاز به نشستن داشت. من می توانستم از روی
زاویه ای که به بدنش داده بود خستگی او را تشخیص بدهم. او با خمیدگی سرش را به
یک طرف و سنگینی بدنش را روی زانو چوبی انداخته بود. آن قدری که ظاهرش

نشان می‌داد حالش بحرانی نبود، فقط زیادی خسته برای ادامه دادن بود. کاملاً روشن بود سعی دارد آن قدر تجدید قوا کند تا به داخل خانه برگردد.

من او را می‌دیدم. تشخیص دادم که در یک لحظه مغلوب کننده خالص است. چقدر سخت است که بیش از بیست و چند سال با همچون دردی سر کنی. سماجت کردن بدون گله، همچنان که بدنتان به‌آهستگی و غیرقابل پیش‌بینی تحلیل برود. دیدن پدرم روی پله‌ها، طوری دلم را به درد آورد که هیچ وقت نداشتم. غریزه‌ام این بود که بیرون بپریم و او را به داخل خانه گرم بیاوریم؛ اما با خودم جنگیدم، چون می‌دانستم این هم دیگر موردی برای کاهش کرامتش بود. یک نفس عمیق کشیدم و از کنار در دور شدم.

فکر کردم وقتی آمد داخل منزل، او را خواهیم دید. کمک می‌کنم کفش کارش را در بیاورد، کمی آب به او می‌دهم و او را تا صندلی‌اش کمک می‌کنم، با موافقت خاموشی میان ما که حالا دیگر او بدون سؤال نیاز دارد کمک پزشکی قبول کند.

دوباره در طبقه بالا آپارتمانم نشستم و منتظر صدای باز شدن در پشتی بودم. پنج دقیقه صبر کردم و بعد پنج دقیقه دیگر. عاقبت به طبقه پایین رفتم و پشت شیشه در ایستادم تا مطمئن شوم او روی پاهاش بوده است؛ اما حالا پله‌ها خالی بود. به نوعی پدرم در مقابله با هر چیزی که باعث شود باد کند و بدنش را تحلیل ببرد، خودش را تا پایین پله‌ها و سپس تا انتهای پیاده‌روی یخ‌زده و به داخل و نش کشانده بود و حالا احتمالاً نیمه راه تصفیه‌خانه بود. او آدمی نبود که پا پس بگذارد.

حالا ماه‌ها می‌شد که من و باراک در مورد ازدواج این طرف و آن طرف می‌کردیم.

یک سال ونیم می شد که با هم بودیم و به نظر می رسید بدون لرزش عاشق هم مانده بودیم. او در حال گذراندن آخرین ترمش در هاروارد بود و مجله اش را سرپرستی می کرد؛ اما به زودی باید راه من را طی می کرد و عضو هیئت وکلای الینویز می شد و کار پیدا می کرد. برنامه این بود که او به خیابان یوکلاید برگردد، این بار به نظر می رسید طولانی تر. برای من، دلیل دیگری بود که چرا زمستان زودتر پایان نمی گرفت.

ما در این خصوص صحبت کردیم که نظریه هر کدام از ما در مورد ازدواج چیست و بعضی وقت ها من را نگران می کرد که چقدر آن نظریه ها به نظر می رسید از هم دور باشند. ازدواج کردن برای من یک بخشش بود. چیزی را که من رشد کرده بودم یک وقتی انجام بدهم؛ همان گونه که بچه دار شدن همیشه یک بخشش بود و توجهی که در زمان بچگی به عروسک هایم داشتم. باراک با ازدواج مخالف نبود؛ اما عجله به خصوصی هم نداشت. برای او، عشق ما به همدیگر همه چیز بود. منبای کافی برای یک زندگی کامل و شاد با همدیگر یا بدون ازدواج بود.

البته ما هر دو، مسئول چگونه بزرگ شدنمان بودیم. باراک ازدواج را بی دوام تجربه کرده بود؛ مادرش دو بار ازدواج کرده بود و دو بار طلاق گرفته بود و در هر دو مورد موفق شده بود به زندگی اش با شغل برای نگه داری بچه ها ادامه دهد. در این میان پدر و مادرم، از دوران جوانی تا آخر عمر پیوندشان محکم شده بود. برای آن ها، هر تصمیمی، به صورت مشترک گرفته می شد و هر تلاشی کوشش مشترک بود. در طی سی سال، به ندرت شبی را دور از هم گذرانده بودند.

من و باراک چه چیزی را می خواستیم؟ ما یک همکاری مدرن می خواستیم که برای هر دوی ما مناسب باشد. او ازدواج را مانند هم ترازوی عاشقانه دو نفر می دید که

می‌توانستند زندگی موازی داشته باشند؛ اما بدون چشم‌پوشی از هر رؤیا یا جاه‌طلبی مستقل. برای من، ازدواج بیشتر مانند یک ادغام کامل بود و با حفظ اولویت‌های یک خانواده در هر مورد و هدفی، پیکربندی دوباره دو زندگی در یک زندگی بود. دقیقاً نمی‌خواستم زندگی‌ای به‌مانند خانواده‌ام داشته باشم. نمی‌خواستم برای همه عمر در یک خانه زندگی کنم و کار مشابه انجام بدهم و هیچ‌وقت برای خودم فضایی ادعا نکنم؛ اما استحکام سال‌به‌سال و دهه‌به‌دهه آن‌ها را می‌خواستم. در خاطراتم نوشتم: «من ارزش یک فرد را برای خواستن علاقه‌ها و جاه‌طلبی‌ها و رؤیاهایش درک می‌کنم؛ اما به این اعتقاد ندارم که دنبال کردن رؤیای یک فرد باید به هزینه یک زوج تمام شود.»

وقتی باراک به شیکاگو برگشت، وقتی هوا گرم شد، وقتی امکان گذراندن آخر هفته‌ها پیش آمد، فکر می‌کنم ما در خصوص احساساتمان کار کردیم. من فقط باید منتظر می‌ماندم، هرچند که انتظار سخت بود. من بقاء را اشتیاق داشتم. از اتاق نشیمن آپارتمانم، بعضی وقت‌ها صدای زمزمه پدر و مادرم را از طبقه پایین می‌شنیدم. خنده مادرم به داستانی که پدرم تعریف می‌کرد را می‌شنیدم. می‌شنیدم تلویزیون را برای رفتن به خواب خاموش می‌کنند. حالا بیست‌وهفت ساله بودم و روزهایی وجود داشتند که من می‌خواستم احساس کامل بودن داشته باشم. دلم می‌خواست هر چیزی را که عاشقش بودم را بگیرم و بی‌رحمانه به زمین میخ‌کوبش کنم. تا آن موقع آن قدر فقدان دیده بودم که بدانم از دست دادن بیشتری در راه می‌باشد.

این من بودم که وقت ملاقات گرفتم تا پدرم دکتر را ببیند؛ اما مادرم بود که عاقبت او را

به آن جا رساند و این طور که معلوم شد، به وسیله آمبولانس. آن قدر پایش باد کرد و حساس شد تا بالاخره اقرار کرد راه رفتن روی پاهایش انگار راه رفتن روی سوزن است. هنگامی که زمان رفتن شد، او نمی توانست سر پای خودش بایستد. آن روز من سرکار بودم؛ اما مادرم بعداً برایم توضیح داد که پدرم به واسطه امدادگران تنومند از خانه بیرون برده شده بود. همچنان که او را می بردند، سعی می کرد سر به سر آن ها بگذارد.

او را مستقیم به بیمارستان دانشگاه شیکاگو برده بودند. چیزی که بعداً اتفاق افتاد گذراندن چند روز برزخی در بیمارستان برای خون گیری بود و چک آپ و ظرف غذاهای دست نزنده و گروهی از دکترها که می آمدند و معاینه می کردند. همه این ها درحالی که پدرم همچنان به ورم کردن ادامه می داد. صورتش پف کرد، گردنش کلفت تر شد، صدایش ضعیف تر شد. بیماری «سندروم کوشینگ» آخرین تجویز رسمی بود و احتمالاً به مورد ام اس او ربط داشت و شاید هم نه. به هر صورت، ما از هر نقطه درمان موقت خیلی دور شده بودیم. حالا غدد درون ریزش کاملاً بلااستفاده شده بودند. یک اسکن نشان داد که تورمی در گلویش ایجاد شده است که آن قدر بزرگ شده بود که عملاً داشت خفه اش می کرد.

پدرم به دکتر گفت: «نمی دانم چطور این را متوجه نشدم.» تن صدایش حالت بهت زده داشت. انگار هیچ علانمی را احساس نکرده بود که او را به این مرحله کشانده است. انگار که هفته ها و ماه ها، اگر نه سال ها، دردش را نادیده گرفته بود.

ما، مادرم، کریگ، جنیس و من، درون بیمارستان از این اتاق به آن اتاق همراه او بودیم. ما همچنان که دکتر دارو به او تزریق می کرد، روزها رفت و آمد کردیم؛ همچنان که تیوب ها اضافه می شد و دستگاه ها به بدن او اتصال داده می شد. ما سعی داشتیم

چیزی را بفهمیم که متخصصین به ما می‌گفتند؛ اما چیزی درک نمی‌کردیم. ما متکای پدر را جابه‌جا می‌کردیم و بی‌فایده راجع به بسکتبال و هوای بیرون صحبت می‌کردیم. می‌دانستیم او گوش می‌دهد، هر چند که حالا حرف زدن خسته‌اش می‌کرد. ما یک خانواده برنامه‌ریز بودیم؛ اما حالا به نظر می‌رسید همه چیز بدون برنامه باشد. پدرم داشت به آهستگی از دست ما می‌رفت. او پیچیده شده در یک دریای نامرئی بود. ما او را با خاطره‌های قدیمی یادآوری می‌کردیم. می‌دیدیم چطور آن خاطره‌ها کمی درخشش در چشمانش می‌نشانند. خاطره بیوک یک نخود و یه چارک و اینکه ما در حال بیرون رفتن‌های تابستانی به سینمای روباز، چطور در صندلی بزرگ عقبش غلت می‌زدیم؟ یادآوری دست‌کش‌های بوکسی که به ما داده بود و استخر شنا در قرارگاه تعطیلات شادی دوک‌ها؟ درباره حائلی که برای کلاس درس آپرای رابی ساخته بود؟ درباره شام‌های منزل دندی؟ یادت هست مادر چه میگو سرخ‌کرده‌ای برای شب عید پخت؟

یک بعدازظهر به بیمارستان رفتم و دیدم پدرم تنها است. مادرم برای شب به خانه رفته بود و پرستاران در بیرون جایگاه‌شان در راهرو جمع بودند. اتاقش آرام بود. همه آن طبقه بیمارستان ساکت بود. اولین هفته مارچ بود و برف‌ها تازه آب شده بودند. احساس می‌شد شهر را در حال‌های از رطوبت باقی گذاشته شده است. حالا ده روزی می‌شد که پدرم در بیمارستان بستری بود. او پنجاه‌وپنج سال داشت؛ اما مانند یک پیرمرد شده بود. چشمانش زرد و بازوانش آن قدر سنگین بود که نمی‌توانست حرکت بدهد. او بیدار بود، ولی قادر به حرف زدن نبود. حالا یا از تورم یا از احساسات بود، من هرگز نفهمیدم.

من روی صندلی کنار او نشستم و او را تماشا کردم که به سختی نفس می کشد. وقتی دستم را درون دستش قرار دادم، او یک فشار آرام کننده به دست من داد. ما در خاموشی به هم نگاه کردیم. خیلی چیزها برای گفتن بود و همزمان احساس می شد که انگار از قبل همه چیز را به هم گفته باشیم. چیزی که باقیمانده بود فقط یک حقیقت بود. ما داشتیم به پایان خط می رسیدیم. او قابل درمان نبود. او همه باقیمانده زندگی من را دیگر نمی دید. من داشتم استحکام او و لذت داشتن هر روزش را از دست می دادم. احساس کردم اشک از گونه هایم سرازیر شد.

درحالی که نگاه پدرم به من دوخته شده بود، دست من را بلند کرد و روی لب هایش گذاشت و بر آن دوباره و دوباره و دوباره بوسه زد. این راه گفتن او بود: **ساکت باش**، **گریه نکن**. او غم و نیاز شدید بیان می کرد؛ اما پیغامی را که دلش می خواست شفاف کند، همچنان آرام تر و عمیق تر می بود. با آن بوسه ها داشت می گفت که من را با همه قلبش دوست دارد و اینکه از نمونه زنی که شده ام افتخار می کند. او می گفت که می دانست که خیلی زودتر باید به دکتر مراجعه می کرده است. او تقاضای بخشش می کرد. او داشت خداحافظی می کرد.

من آن جا در کنارش نشستم تا آن شب به خواب رفت. بیمارستان را در تاریکی سرد ترک کردم و به سمت خیابان یوکلاید رانندگی کردم، جایی که مادرم از قبل چراغ ها را خاموش کرده بود. حالا ما در خانه تنها بودیم. فقط من و مادرم و هر آینده ای که حالا مقرر بود داشته باشیم. چون تا طلوع خورشید، او رفته بود. پدرم، فریزر را بینسون سوم، آن شب در اثر سکت قلبی از دنیا رفت؛ درحالی که قطعاً همه چیز به ما داده بود.

فصل ۱۱

پس از مرگ کسی زندگی کردن سخت می‌شود. قدم زدن در راهروی خانه و رفتن به سمت یخچال می‌تواند خیلی سخت شود. جوراب به پا کردن و مسواک زدن سخت شود. غذا هیچ مزه‌ای ندهد. رنگ‌ها کم‌رنگ شوند. موسیقی دردآور شود و همچنین خاطره‌ها. به چیزی نگاه می‌کنید که در غیر این صورت زیبا به نظر می‌رسید، مثلاً یک آسمان بنفش در غروب یا یک زمین بازی پر از بچه؛ اما الان فقط به‌نوعی آن فقدان را عمیق‌تر می‌کند. اندوه در این حالت بیغوله بسیاری است.

ما، من و مادرم و کریگ، در روز بعد از مرگ پدرم به سالن تشییع ناحیه جنوبی رانندگی کردیم تا تابوت را انتخاب کنیم و مجلس ترحیم را برنامه‌ریزی کنیم؛ آن طوری که در سالن تشییع برای انجام مقدمات می‌گویند. خیلی از ملاقات آن روزمان را به خاطر نمی‌آورم، به غیر از اینکه چقدر رنجیده بودیم. هر کدام از ما از درون غصه‌دار بودیم. همچنان درون جعبه‌ها می‌گشتیم تا یک نفر را برای دفن پدر در نظر بگیریم. کریگ و من موفق شدیم اولین و آخرین دعوایمان را به‌عنوان خواهربرادر در بزرگ‌سالی با همدیگر داشته باشیم.

بدین این صورت بود: من دلم می‌خواست شیک‌ترین و گران‌ترین تابوت را در آن محل بخرم، به‌خصوص هر چیز اضافه‌ای که یک تابوت ممکن است نیاز داشته باشد، از جمله دستگیره‌ها و بالشتک‌ها. هیچ دلیل منطقی‌ای برای این خواسته نداشتیم. چیزی برای انجام وقتی بود که هیچ کار دیگری برای انجام دادن نداشته باشید. قسمت عملی واقع‌بینانه مراحل بزرگ شدن ما، این اجازه را به من نمی‌داد که مردمی را که چند روز بعد در مراسم تشییع با نیات به‌خصوص خوب حضور می‌یافتند بتوانم احترام

نگذارم. نمی توانستم به سادگی با این ایده کنار بیایم که پدرم به دنیای بهتری عازم یا کنار فرشته‌ها نشسته باشد. طوری که من می دیدم، او مستحق یک تابوت زیبا بود. در این میان کریگ، اصرار داشت که پدر چیزی ساده توقع دارد. او می گفت باید ساده و با کارایی باشد و نه هیچ چیز دیگر. این مناسب شخصیت پدرمان است. هر چیزی دیگر حالت خودنمایی پیدا می کند.

ما دعوا را آرام شروع کردیم؛ اما همچنان که مسئول مهربان سالن تشییع وانمود می کرد که مشاجره ما را نمی شنود و مادرمان در مه اندوه خودش با خشم به ما می پرید، ما خیلی زود منفجر شدیم.

ما بر سر چیزی مشاجره می کردیم که اصلاً ربطی به اصل ماجرای مقدمات مراسم نداشت. هیچ کدام از ما توجه‌ای به نتیجه برخوردمان نداشتیم. عاقبت ما پدرمان را در تابوتی توافقی، نه خیلی شیک و نه خیلی ساده، به خاک سپردیم و هرگز دیگر در موردش بحث نکردیم. ما یک بحث نامناسب و بی معنی داشتیم، چون به هنگام مرگ هر چیز نامناسب و بی معنی به نظر می رسد.

بعداً ما مادر را به خیابان یوکلاید رساندیم. سه نفرمان در طبقه پایین دور میز آشپزخانه نشستیم. حالا خسته و ساکت بودیم و همه بدبختی ما مجدداً با دیدن صندلی خالی پدرمان دوباره به یادمان آمد. زود در حال ناله بودیم. مدت زیادی همان جا نشستیم و هق هق ناله سر دادیم تا خسته و خالی از اشک شدیم. مادرم که همه روز حرف زیادی نزده بود، عاقبت به حرف آمد.

او کمی با غم گفت: «ما را نگاه کن.»

و هنوز چیز سبکی در گفته‌اش وجود داشت. او به این اشاره داشت که ما رایبسنون‌ها به یک آشفته حقیقی و مزخرف کاهش پیدا کرده‌ایم. ما غیرقابل شناسایی شده بودیم و با چشمان پف کرده و دماغ‌های آبریزان و با درد و درمانده در آشپزخانه خودمان نشسته بودیم. ما که بودیم؟ آیا ما واقف نبودیم؟ آیا او به ما نشان نداده بود؟ مادر با چند کلمه از درون حالت تنهایی‌مان، ما را صدا می‌کرد؛ آن طوری که فقط مادرمان قادر بود.

مادر به من نگاه کرد و من به کریگ. ناگهان آن لحظه کمی خنده‌دار به نظر آمد. ما می‌دانستیم که اولین خنده، معمولاً از آن صندلی خالی می‌آمد. به آرامی، ما شروع به پوزخند زدیم و ناگهان از خنده ترکیدیم. من درک می‌کنم که شاید آن کار غریب به نظر برسد؛ اما ما با خنده خیلی جورتر بودیم تا با گریه. نکته این بود که پدر آن حالت ما را دوست نمی‌داشت؛ بنابراین ما زدیم زیر خنده.

از دست دادن پدرم حواس من را برانگیخت که وقت نشستن و تفکر نیست تا ببینم زندگی‌ام به کجا ختم می‌شود. پدرم وقتی مرد تازه پنجاه و پنج ساله شده بود. سوزان بیست و شش سال داشت. درس در این جا ساده بود: زندگی کوتاه است و نباید به هدر رود. اگر من می‌مردم، دلم نمی‌خواست مردم مرا با چند خلاصه‌نویسی حقوقی که نوشته بودم یا کمک به دفاع حقوقی از شرکت تجاری به خاطر بیاورند. مطمئن بودم چیز بیشتری در درون برای عرضه به دنیا دارم. وقت حرکت بود.

هنوز مطمئن نبودم که امیدوار به فرود به کجا هستم؛ اما به واسطه نامه، شروع به معرفی خودم به مردم در همه جای شیکاگو کردم. به رئیس بنیادها، به جوامع خیریه و

دانشگاه‌های بزرگ شهر، مخصوصاً به ادارات حقوقی‌شان نامه نوشتم. نه به این خاطر که می‌خواستم کار حقوقی انجام بدهم؛ اما به این خاطر که فکر کردم آن‌ها بهتر به رزومه من پاسخ خواهند داد. شکر خدا، تعدادی پاسخ دادند. من را دعوت به ناهار یا ملاقات کردند، حتی اگر شغلی برای پیشنهاد به من نداشتند. در طول بهار و تابستان ۱۹۹۱، خودم را در مقابل هر کسی که فکر می‌کردم می‌تواند به من راهنمایی کند قرار دادم. ایده‌ام کمتر پیدا کردن شغل نو بود و بیشتر توسعه فهمم بود که چه امکاناتی وجود دارد و مردم دیگر چگونه در این خصوص عمل می‌کنند.

تشخیص دادم که فاز بعدی سفر کاری من چیزی نیست که خودبه‌خود پدیدار شود و مدرک شیک تحصیلی من به‌طور اتوماتیک درها را برای پیدا کردن کار به رویم باز نکند. پیدا کردن یک شغل فقط با یک مدرک فارغ‌التحصیلی امکان‌پذیر نیست. تفکرات و فعالیت عمیق‌تری نیاز داشت. من باید زور می‌زدم و یاد می‌گرفتم. بنابراین دوباره، من مدرک دیپلم تخصصی‌ام را برای مردمی که ملاقات می‌کردم ارائه دادم. روی کاری که می‌کردند و کسانی که می‌شناختم توجه می‌کردم. سؤالاتی می‌کردم که چه نوع شغلی امکان دارد برای یک وکیل که نخواهد کار وکالت کند، وجود داشته باشد.

یک بعدازظهر، به دفتر یک دوست رفتم. یک مرد متفکر به نام آرت ساسمن که مشاور حقوقی داخلی دانشگاه شیکاگو بود. مشخص شد مادرم یک‌سال به‌عنوان منشی برایش کار کرده بود و مشغول یادداشت‌برداری و نگهداری پرونده‌های حقوقی اداره بوده است. این مربوط به وقتی می‌شد که من سال دوم دبیرستان بودم و قبل از اینکه در بانک مشغول شود. آرت شگفت‌زده شده بود که چرا هیچ‌وقت من سر کار مادرم را

ملاقات نکرده‌ام؛ علی‌رغم اینکه من چند مایل آن طرف‌تر بزرگ شده بودم. هرگز تا آن وقت پا در محوطه‌تر و تازه‌سبک معماری کوتیک دانشگاه نگذاشته بودم.

اگر بخواهم صادق باشم، هیچ دلیلی وجود نداشت که من به محوطه دانشگاه بروم. مدرسه‌همسایگی ما بازدیدهای علمی به آن‌جا ترتیب نمی‌داد. وقتی بچه بودم اگر مراسم فرهنگی در جامعه اتفاق می‌افتاد، خانواده‌من از آن بی‌خبر می‌ماندند. ما دوستی نداشتیم که دانشجو یا فارغ‌التحصیل باشد، نه حتی اقوامی. دانشگاه شیکاگو یک مدرسه‌نخبگان بود و وقتی بزرگ می‌شدم در نظر هر کسی که من می‌شناختم، نخبه‌معنایش این بود که برای ما نیست. ساختمان سنگی خاکستری‌اش تقریباً دقیق پشتش را به خیابان اطراف محوطه دانشگاه کرده بود. پدرم در حال عبور کردن چشمانش را به انبوهی از دانش‌آموز می‌چرخاند که متأسفانه بر خلاف جهت خیابان ایس مشغول راه رفتن بودند، در شگفت بود که چطور آن مردم باهوش هرگز یاد نمی‌گیرند که از سمت درست خیابان عبور کنند.

مانند خیلی از مردم ناحیه جنوب، خانواده‌من نگاه کم‌رنگ و محدود شده‌ای نسبت به دانشگاه شیکاگو داشتند، حتی اگر مادرم یک سال را به شادی در آن‌جا کار کرده بود. وقتی موقع فکر کردن کریگ و من در مورد دانشگاه رسید، ما حتی اقدام به ورود به دانشگاه شیکاگو را مد نظر هم قرار نداده بودیم. بنا به دلایل غریبی پرینستون، برای ما بیشتر در دسترس بود.

شنیدن این‌ها برای آرت قابل باور نبود. او گفت: «تو واقعاً هرگز این‌جا نبودی؟ هرگز؟»

نیروی غربی وجود داشت که بلند داد می‌زد. تا قبل از این من فکر زیادی راجع به آن‌جا نکرده بودم؛ اما برایم مشخص شد که اگر تقسیمات شهری وسیع نبود و اگر من راجع به دانشگاه شیکاگو بیشتر می‌دانستم و دانشگاه هم بیشتر راجع به من می‌دانست، می‌توانستم در دانشگاه شیکاگو محصل عالی‌ای باشم. با فکر کردن در این رابطه، خلیدگی و یک نیش کوچک از مقصود در درونم احساس کردم. مخلوطی از جایی که آمده‌ام و چیزی که از خودم ساختم و احتمالاً یک چشم‌اندازِ قطعی معنادار به من داد. من ناگهان فهمیدم که سیاه و اهل ناحیهٔ جنوبی بودن، به من کمک کرد تا مشکلاتی را درک کنم که حتی یک مرد مانند آرت ساسمن نمی‌توانست بفهمد که وجود داشته دارند.

طی چندین سال، این شانس را داشتم که با دانشگاه‌ها کار کنم و مستقیم با تعدادی از مشکلات روابط اجتماعی دست و پنجه نرم کنم؛ اما اکنون آرت مهربانانه پیشنهاد می‌داد که رزومه من را به اطراف بفرستد.

او سپس به من گفت: «من فکر می‌کنم شما باید با سوزان شر صحبت کنید.» ناخودآگاه زمینه‌ساز چیزی شد که تا این روز احساس می‌کنم الهام‌بخش یک زنجیره واکنش بوده است. سوزان حدود پانزده سال از من بزرگ‌تر بود. همکار یک مؤسسه حقوقی بزرگ بود؛ اما عاقبت از دنیای شرکتی بودن خارج شده بود، درست همان کاری که من امیدوار بودم انجام بدهم. گرچه او هنوز کار وکالت را در بخش دولتی شهر شیکاگو انجام می‌داد. سوزان چشمان خاکستری داشت و نوعی از پوست که متعلق به ملکه‌های ویکتوری بود. همچنین خنده‌ای که در انتها به خرناس موذی‌مانند بدل می‌شد. او اعتماد به نفس و دست‌آوردهای بالا داشت و دوست همه عمرم شد. وقتی عاقبت همدیگر را ملاقات کردیم به من گفت: «من تو را همین الان استخدام می‌کنم؛ اما تو به من گفתי نمی‌خواهی یک وکیل باشی.»

در عوض، سوزان چیزی را پیشنهاد داد که حالا مانند مقدمه مقدر شده دیگری بود. او من و روزمه‌ام را به همکار دیگری در شهرداری محول کرد. وکیل غیرشرکتی دیگری که با رغبت برای انجام خدمات عمومی قرار گرفته بود. این یکی، دختریکی از اشخاص ناحیه جنوبی و کسی بود که به تغییر در زندگی من منجر شد، نه یک بار، بلکه مکرراً. سوزان گفت: «کسی که تو باید ببینی، وکری جارِت است.»

وکری جارِت اخیراً به‌عنوان رئیس دفتر شهردار شیکاگو منتصب شده بود و ارتباط عمیقی با جامعه آفریقایی‌آمریکایی درون شهر داشت. مانند سوزان، آن‌قدر باهوش بود که پس از مدرسه حقوق کاری در مؤسسه «ژتون آبی» دست و پا کند و آن‌قدر خودآگاهی کافی داشت که تشخیص دهد دلش می‌خواهد از آن‌جا بیرون بزند. او بیشتر به‌خاطر الهامات هالورد واشنگتن به شهرداری منتقل شده بود، کسی که در

سال ۱۹۸۳ وقتی من در دانشگاه بودم به عنوان شهردار انتخاب شده بود. او اولین آفریقایی آمریکایی بود که به این سمت رسیده بود. واشنگتن یک سیاستمدار باارزش و با روحیه بالا بود. خانواده من به این خاطر عاشق او بودند که می توانست با نقل هایی از شکسپیر سخنرانی های خوبی ایراد کند و نیز برای نحوه خوردن مرغ سوخاری مشهورش که با دهان پر در مراسم های اجتماعی ناحیه جنوبی انجام می داد. مهم تر از همه، او دستگاه دموکراسی سنگر گرفته را دوست نمی داشت که مدت ها بر شیکاگو حاکم بود. این دستگاه دموکراسی قراردادهای پرمفعت را به هبه کننده های سیاسی واگذار می کرد و معمولاً سپاه ها را به خدمت برای حزب نگه می داشت و به ندرت به آن ها اجازه می داد تا در انتخابات رسمی نقشی داشته باشند.

واشنگتن کمپین خودش را با قول اصلاح سیستم سیاسی شهر و رسیدگی بهتر به همسایگی های فراموش شده پایه ریزی کرد و انتخاب را با اختلاف خیلی کم برنده شد. روش او بی تدبیری و اخلاقیش جسور بود. او قادر بود حریفش را با علم بیان و هوش تهی کند. او یک سوپر قهرمان سپاه با مغز بود. او عادی بودن و بی پروایی را با اعضای پیر شورای شهر در هم شکست که اغلب سفید بودند و در نظر مردم به عنوان چیزی مانند افسانه زنده مطرح بود؛ مخصوصاً میان ساکنین سپاه شهر که رهبریت او را به روشنی روح بزرگ تری از ترقی خواهی می دیدند. دیدگاه او ترغیب کننده اولیه باراک بود که در سال ۱۹۸۵ به شیکاگو آمده بود تا به عنوان یک سازمان دهنده کار کند.

ولری هم شیفته واشنگتن بود. او وقتی در سال ۱۹۸۷ به کارکنان واشنگتن در شروع دور دوم او ملحق شد، سی ساله بود. ولری همچنین مادر یک دختر جوان بود و به زودی طلاق می گرفت که البته زمان نامناسی برای تغییر شغل یک نفر با حقوق بالا

در مؤسسات حقوقی و کار در شهرداری با درآمد کمتر به حساب می‌آمد. به هنگام ماه‌های اولیه شروع کارش، فاجعه‌ای رخ داد: هالورد واشنگتن به حمله قلبی سریعی دچار و پشت میزش از دنیا رفت، درست سی دقیقه پس از مصاحبه مطبوعاتی‌اش در مورد درآمد کم. عواقب بعدی این بود که یک مرد سیاه‌کدخدامنش از طرف شورای شهر انتخاب شد تا وظیفه واشنگتن را به عهده بگیرد؛ اما مدت تصدی او نسبتاً کوتاه بود. در یک حرکت، خیلی از آفریقایی‌آمریکایی‌ها برگشت سریع تضعیف‌کننده روحیه روش سفیدپوستان در سیاست‌های شیکاگو را مشاهده کردند. رأی‌دهنده‌ها رفتند به سمت انتخاب ریچارد ام. دیلی، پسر شهردار قبلی ریچارد جی. دیلی که به‌طور وسیع به‌عنوان پدرخوانده معروف دوست‌باز شیکاگو شناخته می‌شد.

گرچه ولری برای دستگاه جدید شروطی داشت و تصمیم گرفته بود در شهرداری بماند؛ اما از اداره حقوقی بیرون آمد و مستقیم در دفتر شهردار دیلی مشغول شد. او در مقایسه با موارد دیگر، از بودن در آن‌جا خوشحال بود. برای من توضیح داد که چقدر انتقال از مؤسسه وکالت به کار دولتی برایش آرامش بخش بوده است؛ در واقع یک فرار پرانرژی از مؤسسه حقوقی نیرومند کلاس‌بالا در طبقه بالای یک آسمان‌خراش به دنیای واقعی و واقعاً حقیقی.

شهرداری و ساختمان فرمانداری، یک ساختمان سقف صاف یازده طبقه سنگ‌گرانیت خاکستری است که کل بلوک بین خیابان کلارک و شمال لاساله را اشغال کرده است. در مقایسه با ساختمان‌های بلند اطرافش، خپل می‌باشد؛ اما نه بدون شکوه، بلکه شامل ستون‌های بلند شهرهای باستانی یونان در جلو و لابی بزرگ کاشی‌کاری شده که صدا در آن انعکاس دارد. فرمانداری اکثر کارهای خودش را در

نیمه رو به شرقی ساختمان انجام می‌دهد. شهرداری نیمه غربی را استفاده می‌کند که دفتر شهردار و شورای شهر و همچنین منشی شهردار در آن واقع است. وقتی در یک روز گرم تابستانی برای مصاحبه با ولری حاضر شدم آن طور که من دریافتم شهرداری به طور هشداردهنده مملو از جمعیت بود.

دو زوج بودند که می‌خواستند ازدواج کنند و مردمی که می‌خواستند ماشین‌هایشان را شماره‌گذاری کنند. مردمی بودند که از حفرة آسفالت‌ها شکایت داشتند، از صاحب‌خانه‌هایشان، از مسیر فاضلابشان و هر چیزی دیگری که فکر می‌کردند شهرداری می‌تواند اصلاح کند. بچه‌هایی درون کالسکه وجود داشتند و پیرزن‌هایی درون صندلی چرخ‌دار بودند. روزنامه‌نگارها بودند و لابی‌گرها و نیز مردمان بی‌خانه‌مان که از گرما به آن‌جا پناه برده بودند. گروهی از فعالین در پیاده‌روی جلوی ساختمان شهرداری علامت به دست و شعار فریاد می‌کشیدند، هرچند به یاد ندارم درباره چه چیزی ناراحت بودند. چیزی که می‌دانم این بود که توسط بحران آن محل کنترل شده، هم‌زمان به عقب هل داده می‌شدم و قاطی جمعیت می‌شدم. شهرداری متعلق به مردم بود. سروصدایی در آن‌جا حاکم بود که هرگز در سیدلی نظیرش را ندیده بودم.

آن روز ولری بیست دقیقه برای صحبت کردن با من وقت در نظر گرفته بود؛ اما گفت و گوی ما به یک ساعت ونیم گسترش پیدا کرد. یک زن آفریقایی آمریکایی لاغر و با رنگ پوست روشن بود. او در یک کت و شلوار دست‌دوز زیبا، آرام صحبت می‌کرد و کاملاً بی‌سروصدا بود. او دارای نگاهی ثابت و قهوه‌ای و فهم مؤثر از چگونگی عملکرد شهرداری بود. او از کارش لذت می‌برد؛ اما سعی نکرد در دسرهای کاعذبازی کارهای

حکومتی را گنده نشان دهد. چیزی در مورد او باعث شد تا من بلافاصله آرامش پیدا کنم. سال‌ها بعد، ولری به من گفت که من با تعجب موفق شده بودم فرایند استاندارد مصاحبه را علیه او برعکس کنم. اینکه من مقداری اطلاعات اساسی و کمک‌کننده در مورد خودم به او داده بودم؛ اما به غیر از آن، من او را به سیخ کشیده بودم. می‌خواستم هر چیزی را که او در مورد کاری انجام می‌داده بفهمم و اینکه چقدر شهردار نسبت به کارمندانش علاقه‌مند است. من در حال آزمایش مناسب بودن شغل برای خودم بودم، به همان اندازه که او هم مناسب بودن من برای شغل را می‌سنجید.

به عقب که نگاه می‌کنم، مطمئنم که من فقط داشتم احساس نادر فراهم شدن یک موقعیت برای صحبت کردن با زنی را جمع‌آوری می‌کردم که عقبه‌اش آینه خودم بود؛ اما چند سالی جلوتر از من در مسیر شغلی‌اش بود. ولری آرام و جسور و باهوش بود، به نوعی که کمتر کسی را مانند او دیده بودم. من بلافاصله متوجه این شدم. او کسی بود که می‌شد ازش یاد گرفت تا نزدیکش باشید.

قبل از ترک آن‌جا، او شغل را به من پیشنهاد داد. او از من دعوت کرد تا به عنوان یک دستیار شهردار دیلی به همکاران بپیوندم و به محض آمادگی باید شروع می‌کردم. من دیگر وکالت نمی‌کردم. حقوقم حالا ۶۰۰۰۰ دلار در سال می‌شد؛ حدود نصف حقوق فعلی‌ام در مؤسسه سیدلی و آستین. او به من گفت که مدتی فکر کنم بینم برای همچنین تغییری آمادگی دارم. پرسش من بود که باید مد نظر قرار می‌گرفت، پرسش من برای پریدن.

من کسی نبودم که هرگز برای شهرداری احترام بالایی قائل باشم. من سیاه بودم و در جنوب شهر رشد کرده بودم و ایمان کمی نسبت به سیاست داشتم. سیاست به طور

سنتی علیه خانواده‌های سیاه به منظور دوره کردن و مجزا کردن ما، تحصیلات پایین، بیکاری و دستمزد کم به کار گرفته شده بود. من پدر و مادر بزرگی داشتم که تحت «قانون وحشت جیم کرا» به سر برده بودند و احساس حقارت تبعیض واگذاری خانه و اساساً عدم اطمینان نسبت به هر نوع اختیار داشتند. (ساوت‌ساید، همچنان که ممکن است به خاطر داشته باشید، حتی فکر می‌کرد دندانپزشک هم او را می‌خواهد از بین ببرد.) پدرم که بیشتر عمرش را یک مستخدم شهرداری بود، اصلاً مأمور به خدمت به عنوان کاپیتان حوزه دموکراتیک شده بود تا حتی برای گرفتن سمت بالاتر در کارش مورد توجه قرار بگیرد. او از منظر اجتماعی از وظیفه حوزه‌اش لذت می‌برد؛ اما همیشه در شهرداری با رفیق‌بازی کنار گذاشته می‌شد.

و تازه به من یک شغل در شهرداری پیشنهاد شده بود. از کاهش حقوق تنم لرزید؛ اما در سطحی از احساسی، من وسوسه شدم. احساس یک نیش دیگر می‌کردم. سقلمه‌ای آرام به سمت چیزی که ممکن بود آینده‌ای کاملاً متفاوت از چیزی داشته باشد که برنامه‌ریزی کردم. تقریباً آماده پرسش بودم؛ اما برای یک چیز دیگر درباره من تنها نبود. وقتی ولری چند روز بعد به من زنگ زد تا پیگیری کند، به او گفتم هنوز در مورد پیشنهادش در حال فکر کردن هستم. بعد، آخرین و احتمالاً عجیب‌ترین سؤال را پرسیدم. گفتم: «میشه لطفاً، شما را به نامزدم معرفی کنم؟»

فکر می‌کنم در این قسمت باید به عقب برگردم. دور برگردان به طرف آن گرمای سنگین تابستان و طی آن مه نامتعادل‌کننده ماه‌های پس از مرگ پدرم بزنم. باراک به شیکاگو پرواز کرد تا قبل از اینکه به هاروارد برگردد و کارش را تمام کند در مراسم

تدفین پدرم در کنارم باشد. پس از فارغ‌التحصیلی‌اش در اواخر ماه می، او بساطش را جمع کرد. او داتسون زردِ موزی‌اش را فروخت و به شیکاگو پرواز کرد و خودش را در خانه شماره ۷۴۳۶ جنوب خیابان یوکلاید در آغوش من انداخت. من عاشق او بودم. حس می‌کردم توسط او عشق ورزیده می‌شوم.

ما دو سال را به‌عنوان زوجِ دور از هم پشت سر گذاشته بودیم و حالا بالاخره می‌توانستیم زوجِ با فاصله کم باشیم. معنایش این بود که بار دیگر تعطیلات آخر هفته را بیشتر می‌توانستیم در تخت‌خواب بمانیم و روزنامه بخوانیم و برای خوردن صبحانه دیروقت بیرون برویم و هر فکری را که داشتیم با هم شریک بشویم. می‌توانستیم شام شب‌های دوشنبه و همچنین شام‌های سه‌شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه را با هم بخوریم. می‌توانستیم برای خرید ارزاق بیرون برویم و لباس‌های شسته شده را جلوی تلویزیون تا کنیم. در خیلی از عصرها که من هنوز در خصوص فوت پدرم ناله سر می‌دادم، باراک آن‌جا بود تا من را در بر بگیرد و بالای سرم را بوسه بزند.

باراک راحت شده بود که مدرسه حقوقش به اتمام رسیده است. او مشتاق بود تا از حوزه غیرعملی آکادمیگ خارج و به کار مشغول شود که احساس می‌شد مشغولی بیشتر و واقعی باشد. همچنین او ایده کتاب غیرافسانه‌ای‌اش در مورد نژاد و شخصیت را به یک ناشر در نیویورک فروخته بود که برای کسی که کتاب‌ها را می‌پرستید، همچنان که او می‌پرستید، احساسی مانند یک بخشش و شکست نفسی بزرگ بود. به او یک پیش‌پرداخت داده بودند و یک‌سال فرصت داشت تا کتاب را به اتمام برساند.

باراک مانند همیشه انتخاب‌های زیادی داشت. شهرت او که از گزارش احساساتی پروفیسور مدرسه حقوقش و مقاله نیویورک تایمز در خصوص انتخاب شدنش به‌عنوان

سردبیر مجله حقوق دانشگاه هاروارد منشأ می‌گرفت، به نظر می‌رسید موقعیت‌های فراوانی برایش به‌وجود آورده باشد.

دانشگاه شیکاگو برای یک‌سال یک عضویت بدون حقوق با یک دفتر کار کوچک به او پیشنهاد داد. ایده این بود که در آن مدت او بتواند کتابش را بنویسد و شاید عاقبت به‌عنوان پروفیسور، جایگزینی کلاس حقوق را اداره کند. همکاران من در سیدلی و آستین هنوز امیدوار بودند که باراک به‌عنوان کارمند تمام‌وقت برای آن‌ها کار کند. آن‌ها یک میز برای او در نظر گرفته بودند تا طی هشت هفته یا همچنین مدتی که به امتحان کانون وکلا در ماه جولای مانده بود از آن استفاده کند. او همچنین در فکر گرفتن کار در مؤسسه «دیویس، ماینر، بارنهییل و گالاند» بود. یک مؤسسه کوچک مردمی که در خصوص حقوق شهروندی کار می‌کرد و وکلایش با هالورد واشنگتن جور بودند و این موقعیت عالی‌ای برای باراک بود.

یک چیز ذاتی تقویتی در خصوص اشخاصی که موقعیت‌هایشان را تمام‌نشدنی می‌بینند وجود دارد. کسانی که زمان و انرژی به هدر نمی‌دهند پرسند آیا هرگز موقعیت‌هایشان خشک می‌شود. باراک برای هر چیزی که حالا به او داده شده بود به‌سختی و وظیفه‌شناسانه زحمت کشیده بود؛ اما او مانند خیلی از افرادی که می‌شناختم این کار را می‌کنند، همچنان که خودم بعضی وقت‌ها انجام می‌دادم، دستاوردها را چوب‌خط نمی‌زد یا اینکه پیشرفت‌ش را با دیگران مقایسه کند. به نظر می‌رسید او به‌زیبایی در آن زمان، نسبت به مسابقه‌موش‌های بزرگ زندگی بی‌توجه بود و همه چیزهای مادی که یک وکیل سی و چند ساله باید به دنبالش می‌رفت، از جمله یک ماشین که باعث خجالت نبود تا خانه حیاط‌دار در حومه شهر یا یک آپارتمان

شیک در مجموعه. من این کیفیت را قبلاً در او دیده بودم؛ اما حالا که با هم زندگی می‌کردیم و من در فکر اولین عدول واقعی در زندگی‌ام بودم، بیشتر برایم ارزش پیدا کرده بود.

مخلص کلام اینکه باراک باور داشت و اطمینان داشت، وقتی که دیگران نداشتند. او یک ایمان ساده و شناور داشت که اگر شما به اعتقاداتتان بچسبید، کارها روبه‌راه خواهند شد. من بحث‌های خیلی زیاد دقیق و حساسی با مردم در این نکته داشتم، در خصوص اینکه چگونه خودم را از یک شغل با همه مقیاس ظاهری‌اش که دوست داشتم، جدا کنم. دوباره و دوباره، وقتی درباره‌ی وامی صحبت می‌کردم که باید بازپرداخت کنم یا از اینکه هنوز موفق به خرید خانه نشده بودم، موارد احتیاطی و نگرانی را در خیلی از قیافه‌ها می‌خواندم. نمی‌توانستم کاری کنم که به این فکر نکنم که چطور پدرم اهدافش را از عمد ساده نگه می‌داشت و از هر ریسکی اجتناب می‌کرد تا در خانه به ما استواری دهد. من هنوز درحالی که حرف مادرم درون گوشم زنگ می‌زند به اطراف راه می‌رفتم: **اول پول بساز بعد نگران شادی‌ات باش.** آمیختن تشویش‌هایم عمیق‌ترین میل وافر بود که از هر خواسته‌ی مادی قدم فراتر گذاشته بود: من می‌دانستم که خواهان بچه هستم، ترجیحاً زودتر تا دیرتر. و این مورد چگونه می‌توانست انجام‌پذیر باشد، درحالی که خیلی سریع می‌خواستم شغل جدیدی را شروع کنم؟

وقتی باراک به شیکاگو برگشت، به‌منزله‌ی نوعی آرام‌بخش عمل کرد. درحالی که من همه تعهدات مالی‌ام را تیک می‌زدم و او هم تأیید می‌کرد که دوست دارد بچه‌دار شود، نگرانی‌های من را جذب می‌کرد و گوش می‌داد. او تأیید می‌کرد که با توجه به اینکه

هیچ کدام از ما نمی‌خواستیم خودمان را در زندگی راحت و کلا قفل کنیم، راهی وجود ندارد که ما دقیقاً چگونه موفق شدن چیزها را بتوانیم پیشگویی کنیم؛ اما ته خط این بود که ما خیلی از فقیر بودن به دور خواهیم بود و آینده ما امیدبخش خواهد بود. شاید نویددهنده بیشتر به این خاطر که به سادگی نمی‌شد برنامه‌ریزی کرد.

صدای او تنهاترین صدا بود که به من می‌گفت کار را قبول کنم تا نگرانی‌ها را پاک کنم و به دنبال هر چیزی بروم که من را شاد نگه می‌دارد. خوب بود که من جهشم را به وضعیت ناشناخته انجام بدهم، چون ناشناخته‌ها من را نمی‌گشت و این به‌عنوان یک خبر تکان‌دهنده برای هر دو خانواده شیلدز و رایینسون، به عقب تا دندی و ساوت‌ساید، به حساب می‌آمد.

باراک می‌گفت: «نگران نباش. تو می‌توانی این کار را بکنی. ما جورش می‌کنیم.»

حالا کلامی در ارتباط با امتحان ورودی کانون وکلا: یک مورد اجباری، یک تشریفات برای هر وکیلی که بخواهد وکالت کند و خود امتحان. مفادش هم به‌نوعی از ایالت به ایالت دیگر متفاوت بود. تجربه انجامش هم به‌مانند خیلی از همه جای دنیا، یک امتحان جهنمی محسوب می‌شود. امتحانی دو روزه دوازده ساعته است به‌منظور اثبات دانش شما از هر چیزی از حقوق قراردادها گرفته تا قوانین محرمانه در مورد مبادلات محفوظ شده. چیزی که باراک تازه می‌خواست اقدام کند، من سه سال قبل از آن برای ورود کانون وکلای الینویز امتحان داده بودم. من در تابستان بعد از اتمام دوره دانشگاه هاروارد، درون سال اول همکاری با سیدلی، پیش‌قدم شدم تا با دو ماه کار سخت و نیز رفتن به کلاس‌های کانون و فشار آوردن به خودم برای خواندن کتاب‌های چاق نمونه امتحانات، آماده بشوم.

این همان تابستانی بود که کریگ با جنیس در شهر خودشان دنور ازدواج کردند. جنیس از من تقاضا کرد ساق‌دوش عروس باشم و من به‌خاطر کلی دلایل، نه فقط به این خاطر که تازه هفت سال کار سخت دانشگاه‌های پرینستون و هاروارد را به اتمام

رسانده بودم، خودم را پرتاب کردم و نقش را انجام دادم. من برای انتخاب لباس عروس و برنامه‌ریزی جشن مجردی کمک کردم. {معمولاً در خارج دوستان مرد و زن به صورت جداگانه آخرین جشن مجردی قبل از ازدواج را برای آن‌ها می‌گیرند که به «بچلور پارتی» معروف است.} هر کاری برای انجام روان آن عروسی انجام دادم. بیش از حد از اینکه برادرم داشت قسم‌نامه ازدواج را می‌خواند خوشحال بودم. به معنای دیگر من داشتم قانون شبه جرم را تمرین می‌کردم.

در روزهای قدیم، نتایج امتحان با پست می‌رسید. آن پاییز، هر دو امتحان کانون و ازدواج برادرم را پشت سر گذاشته بودم. من از سر کار به پدرم زنگ زدم تا صندوق پست را برای نامه چک کند. پرسیدم که آیا نامه‌ای برای من رسیده است. نامه بود. آیا یک نامه از کانون وکلای الینویز بود؟ چرا، بله، همین پشت پاکت نوشته شده. بعد تقاضا کردم نامه را برای من باز کند که مقداری صدای خش خش و بعد یک مکث طولانی در آن طرف خط تلفن شنیدم.

من رد شده بودم.

هرگز در طول عمرم در امتحانی رد نشده بودم، مگر اینکه بخواهید زمان کودکی را به حساب بیاورید که جلوی جمع ایستادم و کلمه «سفید» را نتوانستم بخوانم که روی کارت مانیلا در دست معلم نوشته شده بود؛ اما امتحان کانون را افتاده بودم. خجالت‌زده شدم. مطمئناً سرافکننده هر فردی شدم که به من آموخته بود یا ترغیب کرده بود یا کمک کرده بود. من عادت به کورکورانه انجام دادن کاری نداشتم. اگر موردی بود، من همیشه در کارها زیاده‌روی می‌کردم. مخصوصاً موقع مراسم بزرگ یا انجام یک امتحان؛ اما این یکی را گذاشتم بگذرد. حالا فکر می‌کنم که این محصول

فرعی بی‌علاقگی من در خلال همه مدت مدرسه حقوق بوده است که سوخته شده است؛ همچنان که من یک محصل و کسل شده از موضوعات درسی بودم که در نظر من مبهم و خیلی دور از زندگی واقعی بودند. من دلم می‌خواست اطراف مردم باشم نه کتاب، که برای همین جالب‌ترین بخش مدرسه حقوق حضور دلخواه در مدرسه دایره معاضدت قضایی بود، جایی که می‌توانستم به کسی کمک کنم تا چک تأمین اجتماعی‌اش را بگیرد یا در مقابل یک صاحب‌خانه بی‌منطق ایستادگی کند.

اما هنوز، رد شدن را دوست نداشتم. کثافتش تا ماه‌ها با من می‌ماند، حتی اگر تعداد زیادی از همکاران در سیدلی و آستین اقرار داشتند که آن‌ها هم برای اولین امتحان رد شده بودند. بعد، در آن فصل پاییز کمر بندم را سفت کردم و خودم را برای انجام یک امتحان دیگر آماده کردم تا استادانه امتحان را قبول شوم. در نهایت، گذشته از مورد غرورم، رد شدنم اصلاً تفاوت دیگری در زندگی‌ام نگذاشت.

گرچه چند سال بعد، آن خاطره باعث شد تا باراک را با حس کنجکاوی اضافه‌ای مورد احترام قرار بدهم. او در کلاس کانون وکلا شرکت می‌کرد و با کتاب‌های کانون به اطراف می‌رفت و هنوز به نظر نمی‌رسید آن‌طور که من اغلب فکر می‌کردم شاید او باید مطالعه کند، نمی‌کرد؛ به هر حال، به اندازه‌ای که من مطالعه می‌کردم و با توجه به چیزهایی که الان می‌دانم. اما من نمی‌خواستم به او نق بزنم یا حتی مورد رد شدن خودم را برایش مثال بیاورم که امکان دارد چه اتفاقی بیفتد. ما کاملاً متفاوت ساخته شده بودیم، او و من. یکی اینکه سر باراک مانند یک چمدان، زیادی از اطلاعات پر شده بود و در صورت نیاز، مخزن اصلی‌ای بود که به نظر می‌رسید هر ذره اطلاعاتی را از آن بیرون بکشد. من او را «مرد واقعیت» صدا می‌زدم، برای اینکه به نظر می‌رسید

برای هر چرخش کوچکی در بحث، آماری هم خوان از ذهنش بیرون می‌آورد. حافظه او به نظر می‌رسید، نه کامل؛ اما، تقریباً تصویری باشد. حقیقت این بود که من نگران نبودم که آیا امتحان کانون را قبول می‌شود. به نوعی اذیت کننده بود، خودش هم نگرانی نداشت.

بنابراین ما جلوتر، همان روز که امتحان داد ۳۱ جولای ۱۹۹۱، جشن گرفتیم و در رستورانی به نام گوردون در مرکز شهر میز رزرو کردیم. اینجا یکی از محل‌های مورد علاقه ما بود، جایی برای مراسم به خصوص که با نور هنری آرام و رومیزی‌های سفید برفی و غذاهایی مانند خاویار و قطعات کنگر فرنگی در لیست صورت غذا تزیین شده بود. اوج تابستان بود و ما خیلی خوشحال بودیم.

در گوردون، من و باراک همیشه همه بخش‌های غذا را با پیش‌غذای مارتینی سفارش می‌دادیم. نوشیدنی خوبی هم با غذای اصلی سفارش می‌دادیم. ما به بطالت باخشنودی و شاید کمی با شنگولی صحبت می‌کردیم. همچنان که به انتهای غذا خوردنمان رسیدیم، باراک به من لبخند زد و موضوع ازدواج را پیش کشید. او دست من را گرفت و گفت آن قدر با همه وجود دوستم دارد که هنوز واقعاً دلیلی بر انجام ازدواج نمی‌بیند. بلافاصله خون در گونه‌هایم جمع شد. مانند فشار دادن یک دکمه درون من بود. نوعی دکمه قرمز چشمک‌زن که فقط شاید در وسایل هسته‌ای دیده شود که با علامت‌های هشدار و نقشه‌های راهنمای تخلیه محیط دوره شده است. واقعاً؟ ما می‌خواستیم این بحث را حالا در اینجا انجام بدهیم؟

در واقع ما در حال انجام بودیم. ما قبلاً چندین بار بحث فرضی ازدواج را با هم داشتیم و هرگز چیزی تغییر نکرده بود. من سنتی بودم و باراک نه. به نظر روشن بود که

هیچ کدام از ما متمایل به عقیده دیگری نمی‌شویم؛ اما هنوز، این ما را متوقف نکرد
 خب بالاخره، دو وکیل بودیم و با احساسات داغ در خصوص موضوعی حرف می‌زدیم.
 ما توسط مردانی با کت‌های اسپورت و زنانی شیک‌پوش که از غذای شیکشان لذت
 می‌بردند دوره شده بودیم. من هر کاری کردم تا تن صدایم را آرام نگه دارم.

تا آن جا که می‌توانستم به یکنواختی گفتم: «اگر ما نسبت به هم متعهد هستیم، چرا
 این تعهد را علنی نکنیم؟ کدام قسمت از وقارت قربانی این خواهد شد؟»

از این جا، ما همه بحث‌های آشنای قدیم را تکرار کردیم. آیا ازدواج اهمیت داشت؟ چرا
 اهمیت داشت؟ او چه مشکلی داشت؟ من چه مشکلی داشتم؟ اگر این موضوع را
 ردیف نکنیم چه نوع آینده‌ای خواهیم داشت؟ ما با هم دعوا نمی‌کردیم؛ اما اختلاف
 عقیده داشتیم و به‌روش و کلا در خصوصش گفت‌وگو می‌کردیم. ما مشت می‌زدیم و
 مشت می‌خوردیم، موشکافی می‌کردیم و سؤال و جواب. گرچه به‌روشنی معلوم بود
 من بیشتر شعله‌ور بودم. من بودم که بیش‌ترین صحبت را انجام می‌دادم.

عاقبت، پیش‌خدمت ما که در دستش ظرف دسر پوشیده شده با سرفلزی بود پیدایش
 شد. او ظرف را جلوی من گذاشت و در آن را برداشت. من تقریباً زیادی رنجیده بودم
 که نگاه به ظرف کنم؛ اما وقتی نگاه کردم، یک جعبه مخمل تیره به جای کیک
 شکلاتی دیدم. درون آن یک انگشتر الماس بود.

باراک با حالت شوخی به من نگاه کرد. او من را تطمیع کرده بود. همه آن بحث‌ها
 نیرنگ بود. برای من ثانیه‌ای طول کشید تا خشمم را فروکش کنم و به حالت شوک در
 اثر شادی دریابم. او ذهن من را مغشوش کرده بود، چون این آخرین باری بود که
 بحث پوچ ازدواجش را مطرح می‌کرد، دیگر هرگز تا وقتی که هر دوی ما زنده هستیم.

پرونده بسته شده بود. او سپس به زانو رفت و با یک گیر احساسی درون صدایش، صمیمانه از من تقاضا کرد که به او افتخار ازدواج بدهم. بعداً باخبر شدم که او قبلاً نزد مادرم و بعد برادرم رفته بود تا از آن‌ها پیشاپیش موافقتشان را بگیرد. وقتی گفتم بله، به نظر رسید هر کسی که در رستوران بود شروع به دست زدن کرد.

برای یک یا دو دقیقه کامل، متحیر به انگشتر درون انگشتم خیره ماندم. من به باراک نگاه کردم ببینم آیا همه این‌ها واقعیت دارد. او در حال لبخند بود. او کاملاً من را شگفت‌زده کرده بود. به نوعی هر دو برنده بودیم. او آرام گفت: «خوب، این دیگه باید تو را خفه کند.»

من به باراک بله دادم و خیلی زود پس از آن، به وکری جارت هم بله کار دادم. پیشنهاد او برای کار در شهرداری را پذیرفتم. قبل از پذیرفتن و در خلال شام که هر سه نفر ما بتوانیم صحبت کنیم، ترتیب ملاقات او را با باراک دادم.

من این کار را به منظور چند دلیل انجام دادم. من ولری را دوست داشتم. تحت تأثیر او واقع شده بودم و از اینکه چه کاری را قبول می‌کردم یا نه، هیجان‌زده بودم تا او را بهتر بشناسم. می‌دانستم باراک هم تحت تأثیر او قرار خواهد گرفت. گرچه مهم‌تر از همه، من می‌خواستم او هم داستان ولری را بشنود. مانند باراک، او هم بخشی از بچگی‌اش را در چند کشور گذرانده بود. ولری زمانی در ایران بود، جایی که پدرش در یک بیمارستان دکتر بود؛ اما برای گذراندن دوران مدرسه‌اش به آمریکا برگشته بود. این، به او دید روشنی از چشم‌انداز داده بود که در باراک مشاهده کرده بودم.

باراک نگرانی‌های خودش را در رابطه با کار کردن من در شهرداری داشت. مانند

ولری، او هم با نوع رهبری هالورد واشنگتن هنگامی که شهردار بود، ترغیب شده بود؛ اما احساس وابستگی کمتری نسبت به استقرار روش مدرسه‌ای قدیم ریچارد ام. دیلی داشت. به خاطر حس سازماندهی جامعه که درون او بود: حتی هنگامی که واشنگتن شهردار بود، او جنگ بی‌رحمانه و بعضی اوقات بدون نتیجه با شهرداری داشت تا بتواند ذره‌ای حمایت در خصوص پروژه‌های محلی جامعه دریافت دارد، گرچه هیچ چیزی جز قانع کردن او برای چشم‌انداز شغل من نبود. فکر می‌کنم او کاملاً نگرانی داشت که ممکن است من با کار کردن زیر نظر شهردار دیلی بی‌انگیزه شده یا بی‌قدرت شوم.

ولری آدم درستی بود تا نگرانی‌ها به او رجوع داده شود. او تمام زندگی‌اش را دگرگون کرده بود تا برای واشنگتن کار کند و بعد تقریباً بلافاصله او را از دست داده بود.

تهی بودنی که پس از مرگ واشنگتن اتفاق افتاده بود، نوعی داستان اخطارآمیز برای آینده پیشنهاد داده بود، چیزی که من سرانجام سعی کردم برای مردم سراسر آمریکا توضیح بدهم: ما در شیکاگو با گذاشتن امید روی شانه‌های یک نفر، بدون ایجاد لوازم سیاسی تا از دیدگاه او حمایت کند، مرتکب اشتباه می‌شدیم. رأی دهنده‌ها، مخصوصاً آزادی‌خواهان و رأی‌دهندگان سیاه، واشنگتن را مانند یک نجات دهنده طلایی فرض می‌کردند؛ مردی که می‌تواند همه چیز را تغییر بدهد. او به خوبی بار را به دوش می‌کشد و مردمی مثل باراک و ولری را ترغیب به خروج از کار خصوصی و مشغول خدمات و کارهای اجتماعی می‌کند؛ اما وقتی هالورد واشنگتن مرد، بیشتر انرژی که به وجود آورده بود هم از بین رفت.

تصمیم ولری برای ماندن در دفتر شهردار جدید به فکر نیاز داشت؛ اما او برای ما توضیح داد که چرا تصمیم درستی بود. او احساس حمایت از دلیلی را توضیح داد و می‌دانست که در آن دفتر برای شهر مفید خواهد بود. او گفت که وفاداری‌اش بیشتر به ایده‌های هالورد واشنگتن بوده است تا به خود آن مرد. تشویق خودش به تنهایی سطحی بود؛ باید با کار سخت آن را پشتیبانی می‌کردید. این ایده برای من و باراک قابل قبول بود و در طی آن شام حس کردم که چیزی بتن‌ریزی شد: ولری جارت حالا بخشی از زندگی ما شده بود؛ بدون اینکه ما هرگز بحثی در موردش داشته باشیم و به نظر رسید تقریباً به نوعی هر سه نفر ما انگاری موافقت کردیم همدیگر را مدت طولانی خوبی به جلو ببریم.

حالا که با هم نامزد کرده بودیم، یک مورد آخر برای انجام مانده بود. حالا که من شغل جدید را قبول کرده بودم و باراک به دیویس، ماینر، بارنهییل و گالاند تعهد سپرده بود، مؤسسه حقوقی منافع عمومی که به دنبال او بود: ما تعطیلات گرفتیم یا شاید دقیق‌تر، یک سفر زیارتی. چهارشنبه شب اواخر ماه آگوست از شیکاگو پرواز کردیم. توقف طولانی در فرودگاه فرانکفورت آلمان داشتیم و پرواز طولانی هشت ساعته‌ای تا نایروبی، درست قبل از غروب آفتاب، زیر نور ماه کنیا و درون چیزی که احساس می‌شد دنیای دیگری باشد.

من چندین بار به جامائیکا و باهاماس و اروپا رفته بودم؛ اما این اولین بارم بود که این قدر از خانه فاصله داشتم. من غربت نایروبی را حس کردم یا واقعاً غربت خودم را حتی بلافاصله در اولین کشش صبحگاهی نسبت به آن جا. همچنان که بیشتر سفر می‌کردم شور سفر بود که بیشتر عاشقش می‌شدم؛ نوعی که یک محل جدید بلافاصله از خودش علامت‌هایی می‌دهد و بدون تظاهر است. هوا وزنی دیگر از آنچه قبلاً عادت داشتید، دارد. هوا بوهایی را حمل می‌کند که کاملاً نمی‌توانید مشخص کنید. بوی ضعیفی از دودِ چوب یا گازوئیل شاید، یا چیز شیرینی که در درختان شکوفه می‌کند. همان خورشید بالا می‌آید؛ اما کمی با آنچه که می‌شناختی تفاوت دارد.

ناخواه‌ری باراک، «آما» ما را در فرودگاه ملاقات کرد. او به گرمی از هر دوی ما استقبال کرد. هر دوی آن‌ها شاید بیش از انگشتان یک دست همدیگر را ندیده بودند. شروعش شش سال پیش با ملاقات آما از شیکاگو بود؛ اما وصلت محکمی با هم داشتند. آما یک‌سال از باراک بزرگ‌تر است. مادرش گریس کزیا، وقتی آقای باراک اوبامای بزرگ

در سال ۱۹۵۹ نایروبی را به قصد درس خواندن در هاوایی ترک می‌کند، حامله بوده است. (آن‌ها همچنین یک پسر داشتند؛ آبونگو که در آن زمان طفل بود.) وقتی نیمه دهه ۱۹۶۰ به کنیا برمی‌گردد، باراک بزرگ و کزیا دو بچه بیشتر با همدیگر داشتند.

اما رنگ پوست آبنوسی {چوب محکم و سیاهی که از انواع درختان خرمالو در نواحی حاره‌ای آسیا و آفریقا به دست می‌آید} و دندان‌های سفید درخشان داشت و با لهجه غلیظ بریتانیایی صحبت می‌کرد. لبخندش زیبا و آرامش‌دهنده بود. وقتی به کنیا رسیدیم، آن قدر از سفر خسته بودم که به سختی می‌توانستم حرف بزنم؛ اما با سواری تا شهر در صندلی عقب فولکس‌واگن تله موشی قورباغه‌ای آما نشستم و فهمیدم که چقدر سریع بودن لبخندش مانند باراک است و چقدر انحنای سرش نیز مانند اوست. اما هم به آشکار هوشمندی خانوادگی را به ارث برده بود. او در کنیا به دنیا آمده بود و بارها به آن جا برگشته بود؛ اما برای دانشگاه به آلمان رفته بود و هنوز آن جا زندگی می‌کرد و در حال گرفتن مدرک دکترا بود. او به زبان انگلیسی، آلمانی، کنیایی و زبان محلی خانوادگی‌شان به نام «لوآ» آشنایی کامل داشت. مانند ما، او فقط آن جا برای ملاقات آمده بود.

اما برای من و باراک ترتیبی داد تا در آپارتمان خالی یکی از دوستانش مستقر شویم. یک آپارتمان بی‌تجمل یک خوابه در ردیف ساختمان‌های سیلندر شکل که رنگ صورتی روشن خورده بود. برای دو روز اول، آن قدر در اثر تفاوت زمان در سفر گیج بودیم که انگار با سرعت کم در حال حرکتیم. شاید فضای نایروبی این‌طور به نظر می‌رسید که بر مبنای منطق کاملاً متفاوتی تا شیکاگو می‌چرخید. جاده‌ها و میدان‌های نوع انگلیسی‌اش به واسطه مخلوطی از دوچرخه‌سواران و پیاده‌روها و

ماشین‌ها و ماتاتوس‌ها مسدود می‌شد. ماتاتوس‌ها نوعی اتوبوس تلوتلوخور کرایه‌ای غیررسمی به رنگ روشن بود و با دیوارنماهایی از احترام به خدا بود که همه جا دیده می‌شدند. سقف آن‌ها به بلندی پراز چمدان‌های بسته شده بود و آن قدر شلوغ بود که بعضی وقت‌ها مسافران به بیرون از اتوبوس آویزان بودند.

من حالا در آفریقا بودم. مست‌کننده و غرق‌کننده و کاملاً جدید برای من بود. فولکس آبی آسمانی اما آن قدر کهنه بود که بعضی وقت‌ها برای روشن شدن نیاز به هل داشت. من طبق توصیه، یک جفت کفش ورزشی سفید خریدم تا در طول سفر به پا کنم و در خلال یک روز، آن قدر که ماشین را هل داده بودیم که به رنگ مسی و آغشته شده به خاک دارچینی رنگ نایروبی درآمدیم.

باراک با یک بار سفری که قبلاً به نایروبی داشت، بیشتر احساس در خانه بودن می‌کرد تا من. من به‌زشتی یک توریست راه می‌رفتم و آگاه از بیگانه بودن خودمان بودم، حتی با پوست سیاه‌مان. بعضی وقت‌ها مردم در خیابان به ما خیره می‌شدند. آشکارا، من انتظار نداشتم که بلافاصله به آن جا خو بگیریم؛ اما فکر می‌کنم ساده‌لوحانه با این باور به آن جا وارد شدم که مقداری احساس ارتباط درونی در قاره‌ای که باید رشد می‌کرده‌ام، داشته باشم. با این فکر که نوعی زمین مادری افسانه‌ای است و انگاری که رفتن به آن جا نوعی احساس کامل بودن به من می‌بخشد؛ اما البته، آفریقا هیچی به ما مدیون نبود. چیز نادری برای درک کردن است، چیزی بینابین از احساسات یک آفریقایی آمریکایی در آفریقا. احساس دشواری از غم برای توضیح دادن به من دست داد، حسی از بی‌ریشه بودن در هر دو منطقه داشت.

روزهای بعد، هنوز احساس جابه‌جایی می‌کردم و ما هر دو گلودرد داشتیم. باراک و

من با هم برخورد داشتیم. درباره چی، دقیقاً به یاد ندارم. برای هر ذره از خوف که ما در کنیا احساس کردیم، ما همچنان خسته بودیم که به غرغر کردن منتهی شد و نهایتاً به هر دلیلی، به خشم تبدیل شد. در دفتر خاطراتم نوشتم: «من خیلی از دستِ باراک عصبانی هستم، فکر نمی‌کنم چیز مشترکی با هم داشته باشیم.» افکارم در این نقطه کشیده شد. به عنوان میزانی از خشمم، در طول بقیه صفحه یک خط پر قدرت کشیدم.

مانند هر زوج تازه دیگر، ما یاد می‌گرفتیم چگونه دعوا کنیم. اغلب دعوا نمی‌کردیم و وقتی می‌کردیم، معمولاً روی چیزهای جزئی بود. رشته‌ای از عصبانیتِ محصور شده که معمولاً وقتی بروز می‌کرد که یک نفر یا هر دو زیادی خسته یا استرس داشتیم؛ اما ما دعوا کردیم و برای بدتری یا بهتری، من میل به فریاد داشتم وقتی عصبانی هستم. وقتی چیزی من را از کوره به در می‌برد، آن احساس قوی می‌تواند فیزیکی شود. نوعی از گلوله آتشین که درون رگ‌هایم به جریان می‌افتد و با نیرویی منفجر می‌شود که بعضی مواقع بعداً به یاد نمی‌آورم در آن لحظه چه گفته‌ام. در این میان باراک، میل به آرام ماندن و منطقی بودن دارد.

کلمات او مانند آبشاری شیوا (و بنابراین اذیت کننده) روان می‌شود. برای ما زمان، سال‌ها، برد تا بفهمیم که این فقط نوعی است که ما ساخته شده‌ایم. اینکه ما هر کدام مجموعه‌ای از کدهای ژنتیک مخصوص به خود هستیم و نیز هر چیزی که از خانواده ما و خانواده قبلی آن‌ها درون ما نصب شده است. در طول زمان، ما یاد گرفتیم چگونه ناراحتی‌هایمان و خشم گاه‌به‌گاه‌مان را ابراز و برطرف کنیم. حالا وقتی دعوا می‌کنیم، خیلی خیلی کمتر دراماتیک هستند؛ اغلب مؤثرتر و همیشه همراه عشقمان برای همدیگر و فرقی ندارد چقدر خستگی هنوز در تنمان باشد.

ما روز بعد در نایروبی به روی آسمان آبی و با انرژی تازه از خواب بیدار شدیم. کمتر تحت تأثیر پرواز طولانی بودیم و احساس شاد و معمول خودمان را داشتیم. ما اما را در ایستگاه قطار مرکز شهر ملاقات کردیم و هر سه نفرمان قطار مسافربری را با پنجره‌های باریک به سمت غرب شهر و به طرف خانه اجدادی اواما حرکت کردیم. ما نشسته در کنار پنجره کابین شلوغ قطار پر از مردم کنیا بودیم. تعدادی از آن‌ها با مرغ‌های زنده در زنبیل در حال سفر بودند و دیگران با وسایل سنگین منزل که از شهر خریده بودند. من مجدداً با این موضوع روبه‌رو شدم که زندگی دخترانه‌ام در شیکاگو و وکالت‌پشت میز ناگهان چه شد. چطور این مردی که کنارم نشسته یک روز دم در دفترم با آن اسم عجیب و لبخند «دان کیشوت» {آرمان‌گرا و ایدئالیست} مانندش ظاهر شد و به زرنگی همه چیز را دگرگون کرد. من خودم را به پنجره قطار چسبانده بودم، درحالی‌که جامعه نامنظم پخش شده کبیرا، بزرگ‌ترین مردم حومه شهر شلوغ در آفریقا، از جلوی چشمم گذر می‌کرد. آن‌ها در حال نشان‌دادن کلبه‌های دراز خودش با سقف‌های پلیتی‌کنگره‌دار و جاده‌های گلی و مجراهای فاضلاب روبازش بودند و نوعی از فقر را نشان می‌دادند که تا حالا نه دیده بودم و نه قادر به تصورش بودم.

ما برای چندین ساعت در قطار بودیم. باراک عاقبت یک کتاب باز کرد؛ اما من به زل زدن به بیرون از پنجره ادامه دادم، همچنان که محله‌های کثیف نایروبی به منطقه سبز جواهری روستا تبدیل می‌شد و قطار به سمت شمال به شهر کیسوما، جایی که اما و باراک و من به دلیل گرمای طاقت‌فرسای بیرون پیاده شدیم، حرکت می‌کرد. ما آخرین وسیله نقلیه پرسروصدای اتوبوس را سوار شدیم تا از درون مزارع ذرت به سمت روستای مادر بزرگ آن‌ها به نام کوگلو حرکت کنیم.

من همیشه خاک رُس قرمز عمیق زمین آن قسمتِ کنیا را به یاد خواهم داشت. آن قدر غنی که تقریباً باستانی به نظر می‌رسید. چگونه خاکش روی پوست بدن و موهای بچه‌ها نشسته بود، کسانی که از کنار خیابان با فریاد به ما خوش‌آمدگویی می‌کردند. یادم هست تشنه و عرق کرده بودم، همچنان که آخرین ذره راه را تا خانه مادر بزرگ باراک پیاده طی می‌کردیم. خانه‌ای بتنی که مادر بزرگش خوب نگهداری کرده بود و سال‌ها در آن زندگی کرده بود. مادر بزرگش مزرعه‌داری می‌کرد و سبزیجات می‌کاشت، همچنین نگهداری از چندین گاو هم جوارِ خانه‌اش. مادر بزرگ سارا، چیزی که آن‌ها صدایش می‌کردند. او یک خانم کوتاه‌قدِ پهن با چشمان جسور و یک لبخند چروک بود. او انگلیسی صحبت نمی‌کرد، فقط به زبان لوآ. او از اینکه ما آن همه راه را به دیدنش رفته بودیم خوشحال بود. در کنار او، خودم را خیلی بلندقد احساس کردم. او من را با کنجکاوای بیشتری برانداز کرد، انگار می‌خواست بداند من از کجا آمده‌ام و چگونه دقیقاً در درگاه خانه‌اش پیدا می‌شده‌ام. یکی از سؤالات اولیه‌اش از من این بود: «کدام یک از خانواده‌ام سفید بودند؟»

من خندیدم و با کمک اما توضیح دادم که من سیاه‌خالصِ خالص هستم. اساساً سیاه از نسلی که به آمریکا آمده بودند.

این برای مادر بزرگ سارا خنده‌آور بود. به نظر می‌رسید همه چیز برایش خنده‌دار بود. او سربه‌سر باراک می‌گذاشت که نمی‌تواند به زبان آن‌ها حرف بزند. من از سرزنده بودن او شاد شدم. همچنان که شب فرا می‌رسید، او برای ما یک مرغ سر برید و سوپ درست کرد. سوپی که با پوره پودر ذرت به نام آگالی سرو کرد. همه وقت همسایه‌ها و اقوام سرک می‌کشیدند تا به او بامای جوان‌تر سلام کنند و نامزدی ما را تبریک بگویند.

همچنان که خورشید غروب می کرد و شب روستایی را که برق نداشت فرا می گرفت و پرتویی از نور ستارگان را در بالای سر به جا می گذاشت، من با لذت غذا را قورت دادم. بودن من در آن محل به نظر معجزه می آمد. یک اتاق خواب ابتدایی را با باراک شریک شدم و به صدای استریوی جیرجیرک ها در مزرعه ذرت اطرافمان گوش دادم، همچنین صدای خش خش حیواناتی که نمی توانستیم ببینیم. یادم هست که از وسعت زمین و آسمان دورمان و همزمان احساس امنیت و حفاظت شده در آن خانه کوچک احساس ترس می کردم. من یک شغل جدید داشتم، یک نامزد و یک فامیلی بزرگ، حتی یک مادر بزرگ موافق. این حقیقت داشت: من از دنیایم بیرون پریده بودم و در آن لحظه همه چیز خوب بود.

فصل ۱۲

من و باراک در روز شنبه آفتابی اکتبر ۱۹۹۲ با هم ازدواج کردیم. ما دو نفر جلوی سیصد نفر از دوستان و فامیل در کلیسای «ترینیتی اتحاد مسیح» در ناحیه جنوبی ایستادیم. یک مراسم ازدواج بزرگ بود و نیاز بود که بزرگ باشد. اگر می‌خواستیم در شیکاگو ازدواج کنیم، گاهش لیست مهمانان امکان نداشت. ریشه من خیلی عمیق بود. من نه تنها عمو و خاله‌زاده داشتم، بلکه عمو، خاله‌زاده عمو، خاله‌زاده‌ها و آن‌ها هم بچه‌ها داشتند. هیچ کدام را از قلم نینداختم و همه آن‌ها آن روز را بامعنا تر و مبارک‌تر کردند.

خواهر برادرهای جوان‌تر پدرم هم بودند. همه خانواده مادری‌ام هم آمدند. هم‌مدرسه و همسایه‌های قدیمی داشتیم که حضور پیدا کردند. همچنین افرادی از دانشگاه پرینستون و مردمی هم از مدرسه ویتنی یانگ. خانم اسمیت، خانم معاون رئیس مدرسه که هنوز انتهای خیابان یوکلاید زندگی می‌کرد در سازماندهی مراسم کمک کرد. درحالی که گروه جاز همسایه‌های آن طرف خیابان، آقا و خانم تامپسون آن روز در مراسم جشن، دیرتر نواختند.

سانیتا جکسون با حرارت در یک لباس سیاه و با یک گردن‌بند بلند، ساقدوش من بود. همکاران قدیمی شرکت سیدلی را دعوت کرده بودم و نیز همکاران جدید از شهرداری. همکاران وکیل مؤسسه باراک هم بودند. همچنین دوستان قدیم سازماندهی‌اش. هم‌مدرسه‌ای‌های قدیم اهل هاوایی باراک با تعدادی از اقوام کنیایی‌اش که کلاه‌های رنگی شرق آفریقا به سر داشتند با شادی حضور داشتند. متأسفانه ما گرامپس، پدر بزرگ باراک، را زمستان گذشته بر اثر سرطان از دست داده بودیم؛ اما مادرش و مادر بزرگش به شیکاگو آمدند. همچنین آما و مایا، ناخواهری‌هایی

که از قاره‌های متفاوت بودند، در نشان دادن احساساتشان نسبت به باراک متحد شده بودند. اولین بار بود که خانواده‌های ما همدیگر را ملاقات می‌کردند و خیلی لذت‌بخش بود.

ما با عشق دوره شده بودیم. ما نوع گلچین شده چندین فرهنگ اوباماها و رایبسنون‌های لنگر انداخته از نوع ناحیه جنوبی بودیم. حالا همه با هم آشکارا در آمیخته شده بودند، نیمکت به نیمکت درون کلیسا. همچنان که کریگ در طول راهرو من را راه می‌برد، بازوی او را سفت گرفته بودم. همچنان که به جلو جایگاه رسیدیم، متوجه نگاه مادرم شدم. او در ردیف اول درون یک لباس پولک‌دوزی سیاه و سفید بلند که با هم انتخاب کرده بودیم نشسته بود. او ملوکانه به نظر می‌رسید و چانه‌هایش به سمت بالا گرفته شده بود و چشمانش پر از غرور بود. ما هنوز از فقدان پدر به‌طور روزانه درد می‌کشیدیم، گرچه او این را نمی‌خواست. ما همچنان زندگی را ادامه می‌دادیم.

آن روز صبح باراک با سرما خوردگی بدی بیدار شد؛ اما معجزه‌آسا به محض رسیدن به کلیسا برطرف شد. او حالا با چشمانی روشن در حال لبخند زدن به من بود، از جایی که در محراب درون یک تاکسی‌دوی کرایه‌ای {کت بلند چاک‌دار که معمولاً مردان در مراسم رسمی به تن می‌کنند} ایستاده بود و یک جفت کفش نوی براق به پا داشت. ازدواج هنوز برای او بیشتر مرموز بود تا من؛ اما در خلال چهارده ماهی که با هم نامزد بودیم، در همه مورد همکاری داشت. ما در خصوص این روز همه چیز را با دقت انتخاب کرده بودیم. باراک که از اول مشخص کرده بود جزئیات مراسم برایش جالب نیست. عاقبت به‌طور جدی و مدعی ظاهر شد و اظهار نظری کرد. او نگاهش را در

مورد هر چیزی از چیدمان گل‌ها تا پیش‌غذای نان تست و پنیری که قرار بود ساعتی دیگر در مرکز فرهنگی ساحل جنوبی سرو شود برگرداند. ما آهنگ ازدواجمان را انتخاب کردیم که قرار شد سانتیتا با آن صدای حیرت‌انگیزش به اتفاق یک پیانوزن اجرا کند.

یکی از آهنگ‌های استیوی واندر به نام «تو و من (می‌توانیم دنیا را نجات بدهیم)». من اولین بار که آن را در بچگی شنیده بودم، در سال سوم یا چهارم ابتدایی بودم. آن موقع ساوت‌ساید آلبوم کتاب گویا را به‌عنوان هدیه به من داد که اولین آلبوم موسیقی من بود و کاملاً عزیز برای من.

آن را در خانه او نگه داشتم و مجاز بودم هر موقع برای ملاقات می‌رفتم آن را گوش کنم. او به من یاد داده بود چگونه صفحه را گردگیری کنم و چگونه سوزن گرامافون را بردارم و آن را با دقت روی جای مناسب بگذارم. او معمولاً من را با موسیقی تنها می‌گذاشت و خودش را ناپدید می‌کرد تا من به تنهایی یاد بگیرم. من در خلوت، هر چیزی که آن آلبوم می‌خواست یاد بدهد، بیشتر با واسطه ربه‌های کوچک دخترانه‌ام در حال خواندن موسیقی می‌شدم. دوباره و دوباره. خوب، در ذهنم، ما می‌توانیم دنیا را نجات بدهیم، با عشق تو و من، تو و من، تو و من...

آن موقع نه ساله بودم. هیچی درمورد عشق و تعهد یا نجات دنیا نمی‌دانستم. همه کاری که می‌توانستم بکنم متقاعد کردن خودم بود که عشق می‌تواند مانند چه باشد و چه کسی احتمال دارد روزی بیاید تا احساس من را آن قدر قوی کند. آیا می‌توانست مایکل جکسون باشد؟ جوس کاردینال از تیم کاب‌ها؟ کسی مانند پدرم؟ حتی واقعاً

نمی‌توانستم او را تصور کنم، فردی که بشود «تو» برای «من».

اما حالا من این جا بودیم.

کلیسای ترینیتی یک شهرت پویا و باروح داشت. باراک در اوایلی که شروع به سازماندهی جامعه کرده بود، اولین بار پا به آن کلیسا گذاشته بود و اخیراً به دنبال راهنمایی خیلی از جوانان آفریقای آمریکایی متخصصان در شهر، هر دوی ما رسماً عضو شده بودیم. روحانی کلیسا، کشیش جریمیه رایت، به عنوان یک واعظ خیلی خوب و با احساس برای عدالت اجتماعی شناخته شده بود و حالا مراسم ازدواج ما را به عهده داشت. او به دوستان و فامیل ما خوش آمدگویی گفت و کمک کرد تا گروه موزیک برای همه قابل رؤیت باشد. کشیش به شیوایی در این خصوص صحبت کرد که معنای تشکیل یک اتحاد باید چه باشد و اجازه داد توسط جامعه بامحبت مشاهده شود، مردمی که کاملاً هر بُعد از باراک و هر بُعد از من را می شناختند.

من در آن موقع، قدرت کاری را که داشتیم انجام می دادیم و معنادار بودن آن تشریفات مذهبی را همچنان که آن جا ایستاده بودیم احساس کردم. درحالی که با هر مورد ناشناخته که هنوز مطلقاً ناشناخته بود هنوز آینده مان نانوشته بود و فقط دست در دست هم داشتیم همچنان که قسم نامه مان را خواندیم.

هر چیزی که آن جا بود، ما با هم درونش قرار گرفته بودیم. من خودم را در برنامه ریزی این ریخته بوم و وقار تمام مراسم به نوعی برای من اهمیت داشت؛ اما حالا فهمیدم چه چیزی واقعاً اهمیت داشت، چیزی که تا ابد به خاطر خواهم داشت، آن دست در دست هم داشتن بود. جواری من را محکم کرد که هیچ چیز دیگری نمی توانست. من به اتحاد ایمان داشتم، ایمان به این مرد. اعلام کردنش آسان ترین چیز بود. درحالی که به صورت باراک نگاه می کردم، اطمینان داشتم او هم احساس مشابه دارد. در آن روز

هیچ کدام از ما گریه نکردیم. صدای کسی نلرزید. اگر چیزی بود، مبتلا به کمی گیجی بود. از کلیسا، ما صدها شاهد خودمان را جمع کردیم و به سمت مراسم رفتیم. ما خوردیم و نوشیدیم و رقصیدیم تا اینکه بالذت کوفته و خسته شدیم.

ماه عسل ما قرار بود پرآسایش باشد و یک سفر چراغ خاموش رانندگی به شمال کالیفرنیا شامل خواب و نوشیدن و حمام گل و غذای خوب باشد. روز بعد از مراسم ازدواج، ما به سانفرانسیسکو پرواز کردیم و چند روز را در ناپا سپری کردیم و سپس بزرگراه ۱ را تا ساحل بزرگ برای کتاب خوانی و خیره شدن به اقیانوس آبی و نیز خالی کردن ذهنمان رانندگی کردیم. عالی بود، علی‌رغم اینکه سرماخوردگی باراک با تمام قوا برگشته بود و نیز علی‌رغم حمام گل که ما آن را تسکین‌دهنده ندیدیم و به‌نوعی بد بود.

پس از یک‌سال شلوغ، ما آماده استراحت بودیم. باراک از قبل تصمیم داشت که یک ماه پیش از ازدواجمان کتابش را به اتمام برساند و مشغول مؤسسه حقوق جدیدش شود؛ اما مجبور شد بیشتر آن کارها را به حالت معوق بگذارد. در اوایل سال ۱۹۹۲، رهبران یک سازمان ملی بی‌طرف به نام «پروژه رأی!» به او مراجعه کردند که اقدامات رأی‌دهی تازه‌واردان را پیشگامی می‌کرد، جایی که ازدحام اقلیت‌ها سنتاً کم بود. آن‌ها تقاضا کردند که باراک شعبه الینیز را با باز کردن دفتری در شیکاگو برای ثبت‌نام رأی‌دهندگان سیاه قبل از انتخابات نوامبر رهبری کند. تخمین زده شده بود حدود ۴۰۰۰۰۰ نفر آفریقایی‌آمریکایی در ایالت، واجد شرایط رأی دادن هستند؛ اما هنوز بدون ثبت‌نام مانده بودند و اکثریت آن‌ها درون و اطراف شیکاگو قرار داشتند.

هیچ کدام از ما گریه نکردیم. صدای کسی نلرزید. اگر چیزی بود، مبتلا به کمی گیجی بود. از کلیسا، ما صدها شاهد خودمان را جمع کردیم و به سمت مراسم رفتیم. ما خوردیم و نوشیدیم و رقصیدیم تا اینکه بالذت کوفته و خسته شدیم.

ماه عسل ما قرار بود پرآسایش باشد و یک سفر چراغ خاموش رانندگی به شمال کالیفرنیا شامل خواب و نوشیدن و حمام گل و غذای خوب باشد. روز بعد از مراسم ازدواج، ما به سانفرانسیسکو پرواز کردیم و چند روز را در ناپا سپری کردیم و سپس بزرگراه ۱ را تا ساحل بزرگ برای کتاب خوانی و خیره شدن به اقیانوس آبی و نیز خالی کردن ذهنمان رانندگی کردیم. عالی بود، علی‌رغم اینکه سرماخوردگی باراک با تمام قوا برگشته بود و نیز علی‌رغم حمام گل که ما آن را تسکین‌دهنده ندیدیم و به‌نوعی بد بود.

پس از یک‌سال شلوغ، ما آماده استراحت بودیم. باراک از قبل تصمیم داشت که یک ماه پیش از ازدواجمان کتابش را به اتمام برساند و مشغول مؤسسه حقوق جدیدش شود؛ اما مجبور شد بیشتر آن کارها را به حالت معوق بگذارد. در اوایل سال ۱۹۹۲، رهبران یک سازمان ملی بی‌طرف به نام «پروژه رأی!» به او مراجعه کردند که اقدامات رأی‌دهی تازه‌واردان را پیشگامی می‌کرد، جایی که ازدحام اقلیت‌ها سنتاً کم بود. آن‌ها تقاضا کردند که باراک شعبه الینیز را با باز کردن دفتری در شیکاگو برای ثبت‌نام رأی‌دهندگان سیاه قبل از انتخابات نوامبر رهبری کند. تخمین زده شده بود حدود ۴۰۰۰۰۰ نفر آفریقایی‌آمریکایی در ایالت، واجد شرایط رأی دادن هستند؛ اما هنوز بدون ثبت‌نام مانده بودند و اکثریت آن‌ها درون و اطراف شیکاگو قرار داشتند.

دستمزد بد نبود؛ اما آن کار برای باراک حالت اعتقادی پیدا کرد. در سال ۱۹۸۳، ثبت‌نام رأی مشابهی در شیکاگو به راه افتاد که کمک به راه‌یابی هالورد واشنگتن به شهرداری شد. در سال ۱۹۹۲، احساس می‌شد شروط مجدداً سنگین باشد: یک کاندیدای آفریقایی‌آمریکایی دیگر، کارول موزلی بران، با ناچیز کردن فاصله امکان برنده شدن خودش در گردهمایی ملی دمکرات‌ها برای انتخابات مجلس سنای آمریکا، همه را شگفت‌زده کرده بود. او درون چیزی که یک انتخابات عمومی سخت شده بود، گیر کرده بود. در این میان بیل کلینتون، در حال مقابله انتخابات ریاست جمهوری با جورج اچ. دبلیو. بوش (پدر) بود. وقتش نبود تا رأی‌دهندگان اقلیتی بیرون‌گود بنشینند.

اینکه بگویم باراک خودش را در وسط کار انداخت، کم گرفتن مورد خواهد بود. هدف سازمان پروژه رأی! ثبت‌نام رأی‌دهندگان جدید به میزان ده هزار نفر در هفته بود.

آن کار مشابه کاری بود که با عنوان سازمان‌دهنده اجتماعی انجام داده بود: طی بهار و تابستان، او و کارمندان درون خیلی از زیرزمین‌های کلیساها جلسه گذاشتند. خانه به خانه سرزدند تا رأی‌دهندگان ثبت‌نام نشده را قانع کنند. او به‌طور معمول با رهبران جامعه‌ها در تماس بود و مدام با کمک‌کننده‌های پولدار در ارتباط بود تا برای تبلیغات رادیویی کمک مالی پیدا کند و بتواند بروشورهای اطلاعاتی را میان همسایگی‌های سیاه و پروژه‌های خانه‌سازی عمومی توزیع کند. پیام سازمان محکم و شفاف بود و انعکاس مستقیمی که من می‌دانستم باراک در قلبش احساس می‌کند: درون رأی دادن قدرت وجود دارد. اگر شما تغییر می‌خواهید، نمی‌توانید در روز انتخابات در خانه

در بعد از ظهرها باراک به خانه ما در خیابان یوکلاید می‌آمد و روی کاناپه ولو می‌شد و بوی بد سیگاری که دور از چشم من کشیده بود هنوز ازش متصاعد می‌شد. به نظر خسته می‌آمد؛ ولی هرگز تهی نمی‌شد. او به دقت شمارش ثبت‌نام‌شوندگان را رصد می‌کرد: یک آمار تحت تأثیرکننده و هفته‌ای هفت هزار ثبت‌نام در وسط تابستان داشتند؛ اما هنوز از هدف دور بودند. او برای رساندن پیام استراتژی طرح کرد که چگونه متقاضی‌های بیشتری را تکان دهد و جیب‌هایی را که هنوز قایم بودند برای گرفتن کمک پیدا کند. به نظر می‌رسید او چالش را مانند درست کردن پازل مکعبی می‌دید که می‌توانست طوری درست شود که او فقط می‌توانست ردیف بلوک صحیح را در نظم درست قرار بدهد. او به من گفت که سخت‌ترین مردم‌ها برای مراجعه، جوانان بودند. هجده تا سی‌ساله‌هایی که به نظر می‌آمد اصلاً ایمان به دولت نداشته باشند.

در این میان من، در دولت غرق شده بودم. حالا یک‌سال بود که به‌عنوان رابط با چندین اداره با ولری در دفتر شهردار کار می‌کردم. به‌علاوه خدمات سلامتی و اجتماعی هم انجام می‌دادم. شغل آن‌قدر وسیع و متمرکز بر مردم بود که می‌توانست انرژی‌زا و تقریباً جالب باشد. برخلاف چیزی که زمانی درون یک دفتر آرام و تمیز موکت شده با نمایی از دریاچه مشغول نوشتن یادداشت‌ها بودم. حالا درون یک اتاق بدون پنجره در یکی از طبقات بالای ساختمان شهرداری با جریان پرسروصدای ساکنین شهر که هر ساعت در ساختمان جاری بود کار می‌کردم.

داشتم یاد می‌گرفتم که موارد حکومتی، پرزحمت و تمام‌نشدنی‌اند. من میان جلسات

با رؤسای مختلف ادارات در رفت و آمد بودم. همچنین کار با کارمندان کمیسیون‌های شورای شهر و بعضی وقت‌ها اعزام به همسایگی‌های مختلف اطراف شیکاگو برای دنبال کردن شکایات شخصی که به شهردار داده می‌شد. من به مأموریت‌هایی مانند درخت افتاده که نیاز به جابه‌جایی داشت و نیز صحبت با روحانی محل که از ترافیک یا جمع‌آوری زباله عصبانی بود فرستاده می‌شدم و البته اغلب دفتر شهردار را در یک فعالیت جمعی نمایندگی می‌کردم. یک بار مجبور بودم مسابقه هل دادن را در یک پیک‌نیک مسن‌سالان در ناحیه شمالی سروسامان بدهم. هیچ‌کدام از این‌ها کار یک وکیل شرکته نبود و به همین دلیل من کار را مرهون‌کننده می‌دیدم. من شیکاگو را طوری تجربه می‌کردم که تا به حال نکرده بودم.

همچنین من با گذراندن بیشتر وقتم با سوزان شر و ولری جارت، دو زنی که از دید من موفق بودن، چیز با ارزشی یاد می‌گرفتم. هر دوی اینان به‌طور شگفت‌آوری مطمئن و به‌طور شگفت‌آوری هم‌زمان انسان بودند. سوزان جلسات را باوقار محکم و آرامش تمام می‌چرخاند. ولری اصلاً واهمه‌ای برای ابراز عقیده خودش در سالی‌ها پر از مردان نظریه‌پرداز نداشت و اغلب موفق می‌شد هنرمندانه مردم را در رابطه با هر چیزی که بحث بود به طرف خودش بکشانند. او مانند یک ستاره دنباله‌دار حرکت کننده سریع بود، کسی که به‌روشنی همه جا می‌رفت. نه خیلی طولانی قبل از ازدواج من، او به پست کمیسور مسئول برنامه‌ریزی و توسعه اقتصادی شهرداری ارتقاء پیدا کرد و به من پست معاونت کمیسور را پیشنهاد داد. قرار بود بلافاصله پس از برگشتم از ماه‌عسل کار جدید را شروع کنم.

من بیشتر با ولری در ارتباط بودم تا سوزان؛ اما به‌دقت کاری را که هر کدام انجام

می‌دادند یادداشت‌برداری می‌کردم، همان‌طور که به کارهای زرنی، مربی دانشگاهی‌ام، توجه داشتم. این‌ها زن‌هایی بودند که صدای خودشان را می‌شناختند و از استفاده‌اش واهمه‌ای نداشتند. آن‌ها می‌توانستند به موقعش شوخ باشند یا خاضع؛ اما از لاف‌زن‌ها هم عقب‌نشینی نمی‌کردند و شکی در قدرت نظریه‌ خود نداشتند. همچنین مهم‌تر از همه، آن‌ها مادران کارکن بودند. من با دانستن اینکه من هم روزی مانند آن‌ها خواهم بود آن‌ها را در این بابت از نزدیک زیر نظر داشتم.

ولری وقتی یک تلفن از مدرسه دخترش می‌شد اصلاً در ترک مهم‌ترین جلسه درنگ نمی‌کرد. سوزان هم وسط روز اگر یکی از پسرانش تب داشت یا در نمایش موزیک پیش دبستانی هنرنمایی می‌کرد، از سر کار بیرون می‌زد. آن‌ها در خصوص اولویت‌بندی نیاز بچه‌هایشان بدون تعارف بودند، حتی اگر نیاز بود گاه‌گاه کار را ترک کنند. آن‌ها سعی نمی‌کردند کار را با خانه تقسیم‌بندی کنند، همان‌طوری که متوجه شدم که همکاران مرد در مؤسسه سیدلی می‌کردند. با در نظر گرفتن اینکه آن‌ها توقعات مادرانه را بی‌نظیر انجام می‌دادند، حتی مطمئن نیستم که تقسیم‌بندی کردن کارها برای ولری و سوزان یک انتخاب بود.

هر دوی آن‌ها مطلقه هم بودند که خود چالش‌های روحی و مالی به‌خصوص خودش را داشت. آن‌ها برای عالی بودن نمی‌جنگیدند؛ اما به‌نوعی موفق می‌شدند همیشه خوب باشند. هر دوی آن‌ها یک دوستی محکم عمیق با هم به وجود آورده بودند که همچنان یک تأثیر واقعی بر من گذاشته بود. آن‌ها هر نوع ظاهرسازی را به دور انداخته بودند و فقط به‌طور شگفت‌آور و قدرتمندانه و آموزنده خودشان بودند.

من و باراک از ماه‌عسل‌مان از شمال کالیفرنیا با خبر خوب و بد برگشتیم. خبر خوب مانند تغییرات تشویق‌کننده به شکل انتخاب نوامبر آمد. بیل کلینتون به‌خوبی در اینویز و در طول کشور برنده شده بود و رئیس‌جمهور بوش (پدر) را پس از یک دوره ریاست جمهوری از کاخ سفید بیرون راند. کارول موزلی بران هم به‌عنوان اولین زن آفریقایی‌آمریکایی که هرگز به سنا راه نیافته بود با قاطعیت برنده شده بود. چیزی که بیشتر برای باراک هیجان داشت این بود که ازدحام مردم در روز انتخابات کمتر از حماسه نبود: **پروژه رأی! به‌طور مستقیم موفق شده بود ۱۱۰۰۰۰ رأی دهنده جدید را ثبت‌نام کند و کمپین بیرون رفتن برای رأی دادن احتمالاً روز انتخابات را در کل همچنان به جلو برده بود.**

برای اولین بار در یک دهه، بالای نیم میلیون رأی‌دهنده سیاه روز رأی‌گیری به پای صندوق‌ها رفته بودند و ثابت کردند قدرت این را دارند که نتیجه سیاسی را شکل دهند. این پیام روشنی برای قانون‌گذاران و سیاسی‌های آینده فرستاد و احساساتی را دوباره‌سازی کرد که به نظر می‌رسید با مرگ هالورد واشنگتن از بین رفته بود: رأی مردم آفریقایی‌آمریکایی اهمیت دارد و برای هر کسی که نیاز و توجهات مردم سیاه را نادیده بگیرد هزینه سیاسی در بر خواهد داشت. درون خود همین، همچنان یک پیام برای جامعه سیاه داشت، یک یادآوری که پیشرفت امکان‌پذیر است و بهای ما قابل اندازه‌گیری است. همه این‌ها برای باراک جرأت‌دهنده بود، به همان خسته‌کنندگی که بود. او برای چیزی که سیستم پیچیده سیاسی شیکاگو به او یاد داد و برای اثبات اینکه گزینه سازمان‌دهی او برای مجامع بزرگ‌تر هم عمل می‌کند عاشق کارش بود. او

با رهبران اجتماعی و هر نوع شهروند و مسئولان انتخاب شده همکاری کرد و تقریباً معجزه‌آسا نتیجه داد. چندین برون داد جرائد تأثیر **پروژه رأی!** را مورد توجه قرار دادند. یک نویسنده در مجله شیکاگو باراک را «یک مرد بلندقد آفریقایی آمریکایی معتاد به کار» به تصویر کشید و پیشنهاد داد که روزی او باید برای ریاست جمهوری اقدام کند. ایده‌ای که او به سادگی در قبالش شانه بالا انداخت.

و اما خبر بد: آن مرد بلند آفریقایی آمریکایی معتاد به کار که تازه باهاش ازدواج کرده بودم، همچنان ضرب‌الاجل اتمام کتاب را با توجه به اینکه مشغول ثبت‌نام رأی دهندگان بود از دست داد. او فقط توانست بخشی از پیش‌نویس کتاب را تحویل ناشر بدهد. از کالیفرنیا به خانه رسیدیم و فهمیدیم که ناشر، قرارداد باراک را فسخ کرده و به نماینده ادبیاتی او گفته بود که باراک حالا باید ۴۰۰۰۰ دلار پیش‌پرداختی را که گرفته پس بدهد.

اگر او وحشت کرده باشد، جلوی من این کار را نکرد. من به حد کافی مشغول جاگیر شدن در نقش جدیدم در شهرداری بودم که اغلب شامل رفتن به جلسات هئیت مدیره‌ها تا پیک‌نیک شهروندان مسن که در شغل قبلی داشتم می‌شد. گرچه دیگر ساعات‌های زیاد روزانه وکلای شرکتی را نداشتم؛ اما بلوهای روزانه شهرداری باعث می‌شد عصرها بمانم و کمتر علاقه داشتم استرسی در خانه به وجود آورم. اغلب علاقه داشتم با یک گیلان نوشیدنی و ساندویچ روی کاناپه روبه‌روی تلویزیون دراز بکشم و ذهنم را از مشکلات روزانه پاک کنم.

به هر حال اگر چیزی از اصرار باراک با درگیر شدن از **پروژه رأی!** یاد گرفته باشم، این بود که برای من کمک‌حال نبود نگران نگرانی‌های او باشم. بخشی از آن بدین خاطر

بود که به نظر می‌رسید من آن‌ها را بیشتر منکوب‌کننده می‌دیدم تا او. بحران من را متلاطم می‌کرد؛ اما به نظر می‌رسید باراک را قوت می‌دهد. او مانند یک بازیکن سیرک به نظر می‌رسید که دوست دارد چندین بشقاب را با هم بچرخاند: اگر اوضاع زیادی آرام می‌گرفت، او به این نشان می‌گرفت که هنوز کار بیشتری برای انجام دادن است.

کم‌کم داشتم درک می‌کردم که او با قبول پروژه‌های بیشتر و بدون در نظر گرفتن زمان انجام و انرژی لازم، سریالی از تعهد زیاد است. برای مثال، او برای خدمت در تعدادی هنیت مدیره مؤسسات خیریه بله می‌داد، در حالی که به شغل نیمه‌وقت درس دادن واحدی در زمستان آینده در دانشگاه شیکاگو هم بله می‌داد. در همان حال، همچنان برای کار تمام‌وقت در مؤسسه حقوقی هم فکر می‌کرد.

به علاوه، کتابش هم بود. نماینده باراک مطمئن بود که ایده کتاب را می‌تواند به یک ناشر دیگر بفروشد، گرچه نیاز بود باراک خیلی زود یک پیش‌نویس از کتابش بنویسد. با مورد درس دادنش که هنوز مدتی مانده بود تا شروع شود و مواجهه شدن با موهبت انتظار آن مؤسسه حقوقی که تا حالا یک سال برای شروع به کار تمام‌وقت باراک صبر کرده بود، او به راه‌حلی رسید که به نظر می‌رسید برایش عالی باشد: او کتابش را در یک جای محفوظ شده بنویسد و حواس‌پرتی‌های هر روزش را با کرایه کردن یک کابین در جایی و سخت کار کردن از میان بردارد تا کتاب به اتمام برسد.

این برابر بود با کار کردن شب‌های طاقت‌فرسای دانشگاه برای اتمام یک مقاله. باراک فقط تخمین می‌زد که با این وضعیت حدود دو ماهی طول خواهد کشید تا کتابش به اتمام برسد. او همه این‌ها را شش هفته پس از ازدواجمان با من مطرح کرد، قبل از اینکه ظریفانه آخرین ذره اطلاعاتی که داشت روی من خالی کند: مادرش از قبل یک

کابین عالی برای او پیدا کرده بود. در واقع، از قبل برایش کرایه کرده بود. آن کابین ارزان و ساکت و کنار ساحل بود. این کابین در سانور و در یکی از جزایر بالی اندونزی قرار داشت که حدود نه هزار مایل دور از من بود.

به نظر مثل یک جوک بد می‌آید، درست نیست؟ چه اتفاقی رخ خواهد داد وقتی یک تک‌روی عاشق تنهایی با یک زن خانواده‌ای بیرون‌رو که یک ذره تنهایی را دوست ندارد ازدواج کند؟

حدس می‌زنم که احتمالاً به‌ترین و حمایت‌کننده‌ترین پاسخ سؤالی که درون یک ازدواج مطرح می‌شود و فرقی نمی‌کند که شما کی باشید یا موضوع چه باشد این است: راهی برای همراه شدن پیدا کنید. اگر شما قصد ماندن تا ابد را داشته باشید، واقعاً انتخاب دیگری نمی‌ماند.

در این صورت می‌شود گفت که باراک با شروع سال ۱۹۹۳ به بالی پرواز کرد و پنج هفته تنها با افکارش زندگی کرد، درحالی‌که روی پش‌نویس کتابش **رؤیاهایی از پدرم**، کار کرد. او در حال پر کردن ورق‌های زرد رنگ با دست‌خطِ مشکل‌پسندش و چکاندن ایده‌هایش از درون راه‌پیمایی‌های آهسته‌روانه بود که در میان درختان نارگیل و شلپ‌شلپ جزرومد ساحل دریا قدم می‌زد.

در این میان من، درون خانه‌ای در خیابان یوکلاید ماندم و در طبقه بالای خانه مادرم زندگی کردم، درحالی‌که یکی دیگر از زمستان‌های شیکاگو فرا رسیده بود و در حال پوشاندن درختان و پیاده‌روها با یخ بود. من خودم را با دیدن دوستان و شرکت در کلاس‌های ورزشی در بعدازظهرها مشغول نگاه داشتم. من در فعل و انفعالات معمول

سر کار یا اطراف شهر، متوجه گفتن معمول خودم به این کلمه غریب و جدید شدم: «شوهرم». شوهرم و من امیدواریم بتوانیم یک خانه بخریم. شوهرم نویسنده و در حال نوشتن یک کتاب است. این کلمه خارجی و دلپذیر بود و خاطرات مردی را استغاثه می کرد که به سادگی حضور نداشت. به شدت دلم برای باراک تنگ شده بود؛ اما من تا آن جا که می توانستم با وضعیتمان منطقی رفتار می کردم و می فهمیدم که حتی اگر تازه مزدوج بودیم، این فاصله برای بهتر شدن است.

او بحران کتاب تمام نشده اش را به گردن گرفت و خودش را به جنگ با آن به دوردست برد. احتمالاً این از روی مهربانی در حق من بود تا ذره ای به دور از بحران باشم. من با یک فرد محقق بیرون از جعبه ازدواج کرده بودم و باید این را به خودم یادآور می شدم. او کارهای خودش را از طریقی که برایش بیشتر عقلانی و مؤثر بود اداره می کرد، حتی اگر از بیرون یک تعطیلات ساحلی به نظر برسید. یک ماه عسل با خود (نمی توانستم کاری کنم جز فکر در لحظات تنهایی ام) به دنبال ماه عسلش با من.

تو و من، تو و من، تو و من. ما در حال یادگیری بودیم تا وفق داده بشویم و خودمان را در فرمی استوار و همیشگی خودمان بیافیم. حتی اگر همان دو نفر همیشگی بودیم، همان زوجی که برای سال ها بودیم. ما حالا یک برچسب جدید داشتیم، یک شناسایی دوم برای مشاخره. او شوهر من بود. من همسر او بودم. ما درون کلیسا ایستادیم و این را به همدیگر و به دنیا فریاد کشیدیم. احساس می شد که انگار چیزی های جدیدی به هم مدیون باشیم.

برای خیلی از زن ها، به علاوه خودم، «همسر» می تواند مانند یک لغت پربار احساس شود. یک تاریخ حمل می کند. اگر مانند من در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بزرگ شده

باشید، همسرها به نظر می‌رسید دسته‌ای از زن‌های سفید بودند که درون تلویزیون در برنامه‌های کمدی بازی می‌کردند و شاد، گیسوپوشیده، شکم‌بند بسته بودند. آن‌ها در خانه می‌ماندند، سروصدا روی بچه‌ها و شامشان آماده روی اجاق بود. آن‌ها گاهی خوش و بشی هم با فروشندگان خانگی جاروبرقی می‌کردند؛ اما به نظر می‌رسید هیجان در همان حد تمام می‌شد. البته، مسخره این بود که من خودم عادت به نگاه کردن به آن نمایش‌ها در اتاق نشیمن‌مان در خیابان یوکلاید داشتم، درحالی‌که مادر ماندگار در خانه‌ام، بدون گِلگی در حال آماده کردن شام بود و پدر تمیز و مرتب من خستگی روز را از تن به در می‌کرد. تمهیدات خانواده‌ام به سنتی هر چیزی بود که در تلویزیون می‌دیدیم.

باراک بعضی اوقات جوک می‌گفت. در واقع اینکه بزرگ شدن من مانند نمونه سیاه از سریال **به عهده بیور بگذارش**، با رایسون‌های ساحل جنوبی بود که به همان اندازه استوار و قیافه سرحال خانواده کیلور می‌فیلد آمریکایی بود، گرچه البته ما نسخه فقیر کیلورها با یونیفرم آبی شهرداری پدرم به جای کت و شلوار آقای کیلور بودیم. باراک این مقایسه را با حسی از غبطه انجام می‌داد، چون بچگی خود او بسیار متفاوت بود؛ اما همچنان به عنوان راه برگشتی برای سنگربندی کردن نوع کلیشه‌ای که آفریقایی‌آمریکایی‌ها اصولاً در خانه‌های فقیر زندگی می‌کردند که خانواده‌های ما به نوعی قادر به زندگی به همان استواری و رؤیای طبقه متوسط مانند همسایه‌های سفیدمان نبودیم.

شخصاً به عنوان یک بچه، من **نمایش مری تایلور مور** را می‌پسندیدم که با افسون جذبم می‌کرد. مری یک شغل و یک قفسه لباس با روح و موهای واقعاً عالی داشت. او

مستقل و شوخ بود و برخلاف دیگر خانم‌ها در تلویزیون، مشکلاتش جالب بود. او گفت و گوهایی داشت که راجع به بچه‌ها یا خانه ساختن نبود. او به لوگرانت {رئیسش در همان نمایش} اجازه نمی‌داد برایش رئیس بازی در بیاورد و او خودش را متمرکز نکرده بود تا شوهر پیدا کند. او جوان بود و هم‌زمان بزرگ‌سال. در دوران اولیه اولیه اینترنت، وقتی که دنیا انحصاراً بسته‌بندی شده بود و فقط از زبان سه کانال شبکه تلویزیونی بیرون می‌آمد، این موارد اهمیت داشتند. اگر شما دختری با یک مغز و شروع احساسی که دلتان می‌خواست به چیزی بیشتر از همسر بودن رشد کنید بودید، مری تایلور مور الهه شما محسوب می‌شد.

حالا این جا من بودم، بیست‌ونه ساله و نشسته در همان آپارتمانی بودم که همه آن نمایش‌ها را از تلویزیون تماشا کردم و همه آن غذاهایی را مصرف کردم که توسط ماریان رابینسون صبور و از خود گذشته تهیه شده بود. من خیلی چیزها مثل تحصیلات، یک حس سلامت از خود، زرادخانه عمیقی از جاه‌طلبی داشتم و آن قدر عاقل بودم که به مادرم اعتبار بدهم، مخصوصاً اینکه مادرم خودش را چکه‌چکه در من تزریق می‌کرد. او قبل از اینکه به کودکستان بروم به من خواندن آموخت و همچنان که مانند یک بچه گربه در بغلش جمع شده بودم، صدا کشیدن لغات را با خواندن نسخه کتابخانه‌ای دیک و جین یادم داد.

او با علاقه برای ما غذا می‌پخت و سبزیجات پخته درون ظرف غذای ما می‌گذاشت و مطمئن می‌شد تا ما آن را بخوریم. به خاطر خدا، لباس جشن فارغ‌التحصیلی من را با دست دوخت. نکته این بود که او با اصرار همه چیز را داده بود. او اجازه داد خانواده ما او را محدود کند. الان من آن قدر سن داشتم تا بفهمم همه آن ساعاتی که او به کریگ

و من بخشید، ساعاتی بودند که برای خودش به مصرف نرسیدند.

حالا بخشش‌های زیاد من در زندگی باعث نوعی شلاق روانی در نظرم بودند. من رشد کردم تا بدون هیچ محدودیتی اعتماد به نفس داشته باشم، تا باور داشته باشم می‌توانم به دنبال هر چیزی بروم و قطعاً هر چیزی را که می‌خواستم به دست بیاورم. من هر چیزی را می‌خواستم، چون همان‌گونه که سوزان می‌گفت، چرا که نه؟ من می‌خواستم با لباس پرت کردن و با خوشمزگی شغل مستقل زنانه مری تایلور مور زندگی کنم و هم‌زمان به‌خاطر از خود گذشتگی و ظاهر معمولی نجیب بودن یک همسر و مادر، به‌سمت پایاسازی گرایش داده شدم. من دلم می‌خواست یک زندگی شغلی داشته باشم و یک خانه؛ اما با کمی قول که یکی، هرگز دیگری را کاملاً له نکند. دقیقاً امیدوار بودم مانند مادرم بشوم و هم‌زمان اصلاً مثل او نباشم. این یک چیز غریب و گیج‌کننده برای تصور بود. آیا می‌توانستم همه چیزدار باشم؟ آیا می‌توانستم همه چیز داشته باشم؟ هیچ ایده‌ای نداشتم.

در این میان باراک درحالی‌که برنزه شده بود، به‌همراه خورجینی از ورق‌های زرد حقوقی از بالی به خانه برگشت و تنهایی خودش را به یک موفقیت ادبی تبدیل کرده بود. پیش‌نویس کتاب اساساً تمام شده بود. در عرض چند ماه نماینده‌اش آن را به ناشر جدید فروخته بود و قرض او را پرداخت کرد و یک برنامه مطمئن برای ناشر به وجود آورد. مهم‌تر از همه برای من این بود که ظرف چند ساعت به روتین ساده زندگی زوج تازه ازدواج کرده برگشته بودیم. باراک این‌جا بود و از تنهایی فارغ شده بود و به دنیای من فرود آمده بود. شوهر من. او به جوکی که ساخته بودم لبخند می‌زد و می‌خواست بداند روزم چگونه گذشته. او قبل از خواب شبانه به من بوسه می‌زد.

همچنان که ماه‌ها می‌گذشت، ما غذا می‌پختیم، کار می‌کردیم، می‌خندیدیم و برنامه‌ریزی می‌کردیم. اواخر آن بهار، توانستیم آن قدر وضعیت مالی‌مان را سروسامان بدهیم تا یک خانه بخریم. ما از خانه شماره ۷۴۳۶ جنوب خیابان یوکلاید به یک آپارتمان مدل راه‌آه‌نی زیبا با کف چوبی سخت و شومینه کاشی‌کاری شده در هایدپارک نقل مکان کردیم که یک نقطه شروع دیگر برای زندگی‌مان بود. با تشویق باراک، من ریسک دیگری کردم و کارم را تغییر دادم. این بار با ولری و سوزان در شهرداری خداحافظی کردم و دنبال کار خیریه‌ای روانه شدم که همیشه من را ترغیب می‌کرد که نقشی از رهبریت را پیدا کنم که به من شانس رشد بدهد. هنوز خیلی چیز مانده بود تا من در زندگی‌ام تصمیم‌گیری کنم و معمای چگونگی مری تایلور مور بودن و هم مادرم ماریان بودن لاینحل مانده بود؛ اما برای حالا همه آن سؤالات عمیق از کناره ذهنم خارج شده بودند، جایی که مانند پادری مانده و فعلاً بدون رسیدگی رها شده بودند. فکر کردم که هر نگرانی می‌تواند منتظر بماند، حالا که «ما» یک ما شده بودیم و خوشحال بودیم. همچنین به نظر خوشحالی می‌رسید که نقطه شروع برای هر کاری باشد.

فصل ۱۳

شغل جدید من را عصبی کرده بود. من به عنوان مدیر اجرایی مؤسسه جدید التأسيسی به نام **اتحاد عمومی** استخدام شده بودم که خود این اساساً خیلی جدید بود. مانند شروع چیزی درون شروع چیزی دیگر بود و در زمینه‌ای که من اصلاً تجربه قبلی نداشتم. **اتحاد عمومی** یک سال قبل در واشنگتن دی. سی پدید آمده بود و زاینده افکار «ونسا کریچ» و «کاترینا براون» بود که هر دو تازه از دانشگاه بیرون آمده بودند و علاقه‌مند به کمک به مردمی بودند که نیاز داشتند راه خودشان در راه‌یابی به کارهای خدمات عمومی و خیریه را پیدا کنند. باراک هر دوی آن‌ها را در یک کنفرانس ملاقات کرده بود و عضو هیئت مدیره‌شان شده بود و عاقبت پیشنهاد شده بود که با من برای قبول شغل تماس بگیرند.

مدل مشابه چیزی بود که در **آموختن برای آمریکا** به کار بوده می‌شد که آن هم در آن برهه نسبتاً جدید بود: **اتحاد عمومی** جوانان با استعداد را جذب می‌کرد و به آن‌ها آموزش خوب و حق عضویت می‌داد و با حقوق دادن، آن‌ها را برای ده ماه در سمت کارآموزی در سازمان‌ها و آژانس‌های عمومی قرار می‌داد و امید آن بود که آن‌ها رشد کنند و مشارکت در راه‌های معنادار داشته باشند. هدف وسیع‌تر آن موقعیت‌ها به جذب شوندگان که ما به آن‌ها متحد می‌گفتیم، این بود که هم تجربه بدهد و هم آن‌ها را به سمت کار در بخش‌های خیریه و عمومی برای سال‌های آینده بکشاند که در نتیجه کمک به ساختن نسل جدیدی از رهبران جامعه منجر شود.

این ایده برای من خیلی منطقی به نظر می‌رسید. هنوز به یاد دارم که چطور در خلال سال آخر دانشگاه پرینستونم خیلی از ما مجبور بودیم چه امتحانات ورودی را بدهیم یا

کتوشلوار پوشیده برای مصاحبه برنامه آموزشی مؤسسات حقوقی، بدون اینکه یک بار (حداقل در مورد خودم من) به فکر یا شاید حتی تشخیص اینکه شغل با افکار بیشتر اجتماعی هم وجود خارجی داشته باشد، به این طرف و آن طرف برویم. **اتحاد عمومی به عنوان** اصلاح این مورد به وجود آمده بود و به معنای گسترش دید جوانانی بود که به دنبال شغل بودند؛ اما چیزی که برای من بیشتر قابل توجه بود این بود که بنیان گذارنش این دید را داشتند تا کمتر فارغ التحصیلان دانشگاه‌های لیگ آی‌وی شهری را به تور بیندازند و بیشتر روی پیدا کردن استعدادهایی که از قبل در منطقه وجود داشتند توجه می‌کردند. شما نیاز به مدرک دانشگاهی نداشتید تا یک متحد بشوید. فقط نیاز به مدرک دیپلم دبیرستان داشتید یا جی‌ای‌دی بالاتر از هفده سال و کمتر از سی سال باشید و نشان بدهید که مقداری توانایی رهبری دارید، حتی اگر هنوز در زندگی ارزش استفاده نشده باشد.

قول اتحاد عمومی همه‌اش درباره پیدا کردن، رشد دانش و به کار گذاشتنش بود. حکم پیدا کردن جوانانی بود که بهترین کیفیتشان ممکن بود در غیر این صورت نادیده گرفته شود و دادن شانسی به آنها تا کاری معنادار برایش انجام بدهند. در نظر من آن شغل، تقریباً احساسی مانند تقدیر داشت. برای هر لحظه که من مشتاقانه از پنجره اتاقم در طبقه چهارم و هفتم مؤسسه سیدلی با نگاه به ناحیه جنوبی سپری می‌کردم، این‌جا مانند یک دعوتنامه به حساب می‌آمد، تا عاقبت از چیزی که بلد بودم استفاده کنم. حسی داشتم که چقدر افراد با استعداد در همسایگی مانند خودم کشف نشده باقی مانده‌اند و من خیلی مطمئن بودم چگونه آنها را پیدا کنم.

همچنان که در مورد شغل جدید فکر می‌کردم، ذهنم اغلب به دوران بچگی بر

می‌گشت. به‌خصوص به ماه یا همچنین مدتی که در آن کلاس دوم ابتدایی مدرسه برین ماور گذراندم، قبل از اینکه مادرم با لابی‌گری من را از آن کلاس بیرون بکشد. در آن لحظه، من هیچ احساسی جز راحتی از آینده خوبم حس نمی‌کردم؛ اما همچنان که به نظر می‌رسید شانس من در زندگی فقط مانند گلوله‌برفی بود که از این‌جا روان شده باشد، بیشتر به فکر آن بیست یا همچنین تعدادی بچه بودم که در آن کلاس با یک معلم بی‌توجه و بی‌تحرک باقی مانده بودند.

من می‌دانستم باهوش‌تر از هیچ‌کدام از آن‌ها نیستم. من فقط یک مزیت مدافع داشتم. الان که یک بزرگ‌سال بودم، اغلب بیشتر به این فکر می‌کردم؛ مخصوصاً هنگامی که مردم من را برای دستاوردهایم تشویق می‌کنند، انگار که غیرمترقبه بودن غریب و ظالمانه‌ای در این وجود نداشته است. بدون اشتباهی از خود، آن کلاس دومی‌ها یک‌سال یادگیری را از دست داده بودند. تا این‌جا به‌اندازه کافی دیده‌ام که بفهمم چقدر سریع حتی کسر کوچکی می‌تواند همچنان گلوله‌های برفی را به حرکت درآورد.

برگشت در واشنگتن دی. سی، بنیانگذاران **اتحاد عمومی** موفق شده بودند تا کلاسی شامل پانزده متحدی را که در سازمان‌های مختلف اطراف شهر مشغول به کار بودند گرد هم بیاورد. آن‌ها همچنان به حد کافی پول فراهم کرده بودند تا بخشی هم در شیکاگو راه‌اندازی کنند و اولین سازمانی شده بود که تحت برنامه خدماتی آمری کروپس از رئیس جمهوری کلینتون بودجه فدرال کسب کند.

این جایی بود که من به‌طور مساوی خوشحال و هیجان‌زده به صحنه وارد شدم. گرچه معامله در مورد شرایط کار، یک الهام آشکار در خصوص کارهای خیریه بود:

پولی پرداخت نمی‌شود. در وهله اول پولی به من پیشنهاد شد که خیلی کمتر از آن چیزی بود که قبلاً در شهرداری شیکاگو می‌گرفتم که آن هم نصف پولی بود که به عنوان وکیل دریافت می‌کردم. در این صورت نمی‌توانستم دقیقاً جواب مثبت بدهم که به دومین الهام در خصوص مؤسسات خیریه به خصوص منتج شد، مخصوصاً مؤسساتی که توسط انسان‌های جوان مانند **اتحاد عمومی** گرداننده می‌شد و خیلی از مردم دارای قلب بزرگ و خستگی‌ناپذیر و احساساتی که در آن جا کار می‌کنند: برخلاف من، به نظر می‌رسید آن‌ها قادر به ماندن در آن جا بودند، تقوای خردمندانه آن‌ها با مزیت تعهد شده بود. آیا به این خاطر بود که آن‌ها وام دانشجویی برای بازپرداخت نداشتند یا شاید در انتظار ارثی بودند که نگران ذخیره برای آینده باشند.

روشن شد که اگر من بخواهم به قبیله ملحق شوم، باید راه ورودم را با تقاضای دقیق نیاز حقوقم که خیلی بیشتر از چیزی بود که **اتحاد عمومی** انتظار می‌رفت به من پرداخت کند، معامله می‌کردم. این به سادگی واقعیت وضعیت من بود. نمی‌توانستم در مورد احتیاجاتم خجالت‌زده باشم. من هنوز حدود ۶۰۰ دلار وام دانشجویی علاوه بر مخارج معمولی‌ام برای بازپرداخت ماهانه داشتم و با مردی ازدواج کرده بودم که او هم مشکلات بازپرداخت وام دانشجویی خودش را داشت. رهبران سازمان‌ها تقریباً باور نمی‌کردند که من برای گذراندن دانشگاه مجبور بودم چقدر قرض کنم و به اقساط ماهانه برابر با چه مبلغی می‌شد؛ اما آن‌ها قهرمانانه بودجه در نظر گرفتند تا من قادر به همکاری با آن‌ها باشم.

همچنین با آن، من از شهرداری جدا و به سمت آن‌ها دویدم و مشتاق بودم در قبال موقعیتی که به من اهداء شده کار خوب انجام بدهم. این اولین شانس من بود و واقعاً،

برای ساختن چیزی اساساً از صفر بود: موفقیت یا شکست تقریباً همه به فعالیت‌های من بستگی داشت، نه به رؤسای من یا هر کس دیگری. زمستان سال ۱۹۹۳ را به شدت کار کردم تا دفتر و تعداد کمی کارمند به پا کنم تا بتوانیم برای پاییز آینده کلاسی از متحدان به وجود بیاوریم. دفتر ارزان قیمتی در ساختمانی در خیابان میشیگان پیدا کردیم و موفق شدیم باری از صندلی و میزهای دست دوم اهدائی از یک شرکت مشاوره‌ای که قصد دکوراسیون مجدد دفاترشان را داشت به دست بیاوریم.

در این میان، من به دنبال اهداء کنندگان و مردمی که می‌توانستند حمایت اساسی درازمدت‌تری داشته باشند و هر رابطی رجوع کردم که کم‌وبیش خودم و باراک در شیکاگو آشنا شده بودیم. ناگفته نماند که به هر کسی هم که در زمینه خدمات عمومی که بخواهد برای سال آتی یک متحد را در سازمان خودشان میزبان باشند نیز رجوع کردم. ولری جارت کمک کرد تا جایی در دفتر شهردار و اداره بهداشت شهر ترتیب بدهم، جایی که متحدان می‌توانستند در پروژه ایمن‌سازی کودکان همسایگی مشغول به فعالیت بشوند. باراک شبکه سازماندهی جامعه خودش را فعال کرد تا ما را به کمک‌های حقوقی، وکالتی و موقعیت‌های آموزشی ارتباط بدهد. همکاران مختلفی از مؤسسه سیدلی چک اهدائی فرستادند و من را به اهداء کننده‌های بزرگ معرفی کردند.

هیجان‌انگیزترین قسمت برای من پیدا کردن خود متحدان بود. با کمک سازمان‌های ملی، ما برای متقاضیان در محوطه دانشگاه‌ها در سراسر کشور تبلیغ کردیم، درحالی‌که در محل هم استعدادیابی می‌کردیم. تیم من و خودم به دانشگاه‌ها و حتی مدارس بزرگ شهری شیکاگو سر زدیم. در پروژه‌های خانه‌سازی‌ها در زدیم و به

جلسات جوامع رفتیم و برنامه‌های جمع‌آوری رأی که با مادران تنها کار می‌کرد.

هر کسی را که ملاقات می‌کردیم مورد سؤال قرار دادیم. از روحانی تا پروفیسورها تا مدیر فست فود مک دونالد محلی، از همه‌شان تقاضا می‌کردیم تا افراد مستعدی را که می‌شناسند معرفی کنند. چه کسانی رهبر بودند؟ چه کسی آمادگی دارد تا کاری بزرگ‌تر از آن چیزی که دارد انجام دهد؟ این نوع افرادی بودند که می‌خواستیم ترغیب به مشارکت کنیم. ما از آن‌ها می‌خواستیم برای یک دقیقه هر مشکلی که معمولاً این ایده را غیرممکن می‌کند فراموش کنند و به‌عنوان یک سازمان به آن‌ها قول می‌دادیم که هر کاری در توانمان باشد برایشان انجام می‌دهیم. هر چیزی از بلیط اتوبوس گرفته تا نگهداری بچه تا به آن‌ها برای پوشش نیازشان کمک شود.

تا پاییز، گروهی بیست‌وهفت نفره از متحدان شاغل در همه‌جای شیکاگو در حال که در حال کارآموزی بودند به‌وجود آوردیم. از همه جا شامل شهرداری تا آژانس معاونت جامعه در جوانان لاتین زبان ناحیه جنوبی و یک دبیرستان جایگزین در پیلسن متحد گرفتیم.

متحدان با همدیگر یک گروه سرزنده و گلچین شده و مملو از ایده و تازه‌نفس با عقبه وسیعی از پیچیدگی‌های اجتماعی را نمایندگی می‌کردند. در میان آن‌ها اعضاء قبلی گروه‌های خلاف‌کار را داشتیم: یک زن لاتین که در بخش جنوب غربی شیکاگو بزرگ شده بود و به هاروارد رفته بود. زن دیگری در اوایل بیست سالگی که در خانه‌های رابرت تایلور زندگی می‌کرد و در حال بزرگ کردن یک بچه بود و هم‌زمان سعی در جمع‌آوری پول برای دانشگاه داشت. یک بیست‌وشش ساله از گراند بلوار که دبیرستان را ترک کرده بود؛ اما تحصیلات خودش را با خواندن کتاب‌های کتابخانه به

روز نگه داشته بود و بعد به دبیرستان برگشت تا دیپلمش را بگیرد.

هر جمعه، کل گروه متحدان در دفتری یکی از نمایندگی مهمان جمع می شدند و همه روز را صحبت می کردند تا توضیح بدهند، ارتباط داشته باشند و با یک سری توسعه تخصصی آشنا بشوند. من آن روزها را بیش از هر چیزی دوست می داشتم. وقتی متحدان جمع می شدند عاشق شلوغ شدن سالن بودم که کوله پشتی ها را به گوشه ای می انداختند و لایه ای از لباس های زمستانه را از تن بیرون می آوردند، درحالی که دایره وار می نشستند. عاشق کمک کردن به آن ها بودم تا موضوعاتشان را عنوان کنند و اینکه چه برتری در موضوعی بود و تصمیم گیری در خصوص پوشیدن لباس مناسب برای یک کار یا جرئت پیدا کردن با اعتماد به نفس بیشتر برای بالا بردن صدایشان در اتاقی پر از مردم بهتر تحصیل کرده.

من مجبور بودم گاهی به یک متحد بازخورد کمتر خوشایندی بدهم. اگر گزارشی می شنیدم مبنی بر اینکه متحدی دیر به سر کار رسیده یا مسئولیتش را جدی نگرفته است، من سخت و محکم به او می گفتم که چه چیزی ازش توقع است. وقتی متحدی در خصوص ضعف جلسات جامعه یا مشکلات موجود در نمایندگی شان خشمگین می شد، به او مشورت می دادم تا چشم انداز را نگه دارد و آینده نسبتاً خوب خودش را یادآور می شدم.

از همه مهم‌تر، ما هر ذره از یادگیری جدید یا پیشرفت را جشن می‌گرفتیم. خیلی از این موارد وجود داشت. نه اینکه همه متحدان برای کار در مؤسسات خیریه یا بخش‌های عمومی جذب می‌شدند و نه اینکه هر نفر موفق می‌شد پرشی را که از عقبه کمتر مزیت‌دار خودش کرده بود فراموش کند؛ لکن من در طول زمان شگفت‌زده می‌شدم که چند نفر از جذب‌شده‌ها موفق می‌شدند. در واقع، موفق می‌شدند و خودشان را برای خدمت در کارهای بزرگ خوب عمومی متعهد می‌کردند.

بعضی‌هایشان کارمند خود مؤسسه **اتحاد عمومی** می‌شدند. بعضی‌هایشان حتی رهبران آژانس‌های حکومتی و درون سازمان‌های خیریه ملی هستند. بیست و پنج سال از شروع، **اتحاد عمومی** با بخش‌هایی در شیکاگو و چندین شهر دیگر و هزاران فارغ‌التحصیل در سراسر کشور هنوز محکم به کار خودش ادامه می‌دهد. درک اینکه من در این پیشرفت سهمی داشته‌ام و در آفرینش چیزی که طاقت‌فرسا بود شریک بوده‌ام، یکی از احساسات خشنودکننده زندگی تخصصی‌ام به حساب می‌آید.

من با احساس یک والدِ نیمه مفتخر به **اتحاد عمومی** وارد شدم. هر شب قبل از خواب به این فکر بودم که چه چیز بیشتری نیاز به انجام است و صبح روز بعد با لیستی در مغزم از کار برای انجام در آن روز یا آن هفته یا آن ماه پیش رو، از خواب بیدار می‌شدم. پس از فارغ‌التحصیلی اولین کلاس بیست‌وهفت نفره ما در بهار، به یک گروه چهل نفره برای پاییز خوش‌آمد گفتیم و از آن جا بود که شروع به رشد کردیم. در ادراک فکر می‌کنم آن به‌ترین کاری بود که هرگز انجام داده‌ام و در خلال انجامش چه احساس فوق‌العاده‌ای حتی به‌خاطر یک پیروزی کوچک داشتم؛ مثلاً اینکه چه برای پیدا کردن یک جای مناسب برای یک اسپانیایی زبان یا رفع ترس کسی برای شروع کار در یک

همسایگی ناشناخته که باید کاملاً به دست آورده می شد.

واقعاً برای اولین بار در زندگی ام، حس می کردم کاری بلافاصله معنادار و مستقیم تأثیرگذار بر زندگی دیگران انجام می دهم، در حالی که همچنان با هر دو شهر و فرهنگ متصل هستم. همچنان فهم بهتری هم از چگونگی احساسی که باراک داشت به من داد؛ هنگامی که او به عنوان یک سازمان دهنده اجتماعی در **پروژه رأی!** مشغول بود و درگیر یک جنگ سخت خسته کننده بود. این تنها جنگی بود که باراک عاشقش شده بود، نوعی که همیشه با دانستن اینکه چگونه می تواند شما را تهی کند عاشقش خواهد بود؛ در حالی که هم زمان هر چیزی را که نیاز داشتید به شما عرضه کند.

در حالی که توجه ام به **اتحاد عمومی** بود، باراک به هر حال با توجه به استانداردهای خودش به چیزی، زمانی از دست آموزی نسبی و پیش بینی پذیری، مشغول بود. او کلاسی را در خصوص نژادپرستی و قانون در مدرسه حقوق دانشگاه شیکاگو درس می داد و روزها در مؤسسه حقوقی خودش بود و بیشتر در خصوص پرونده هایی کار می کرد که در رابطه با حق رأی و تبعیض کارکنان بودند. او همچنان گاه گاهی کارگاه های آموزشی جلسات سازمان دهی جامع را هم می چرخاند و رهبری جلسات دو جمعهای، شامل گروهی از متحدان عمومی من را نیز می گرداند. حسب ظاهر، به نظر می رسید زندگی عالی برای یک فرد روشن فکر با افکار مدنی در دوران دهه سی سالگی باشد. کسی که هر پیشنهاد پرمفعت و شیک در جهت پیشرفتش را رد می کرد. او تا آن جا که من متوجه بودم، این کار را می کرد. او یک تعادل نجیب پیدا کرده بود. او یک وکیل بود، یک معلم و نیز یک سازمان دهنده. همچنین به زودی یک نویسنده.

باراک پس از برگشت از «بالی» هنگامی که میان شغل‌ها بود، یک‌سال را صرف نوشتن پیش‌نویس دومین کتابش کرد. او شب‌ها تا دیروقت درون یک اتاق کوچک انتهای آپارتمانمان که به اتاق مطالعه تبدیل کرده بودیم کار می‌کرد؛ یک اتاقک شلوغ پر از کتاب که من عاشقانه اسمش را گودال گذاشته بودم. بعضی وقت‌ها درحالی که مشغول کار بود با پا گذاشتن روی کومه‌ای از کاغذهایش، روبه‌روی صندلی او می‌نشستم و سعی در به دام انداختن او با یک جوک و لبخند بودم تا او را با سربه‌سر گذاشتن از هر دنیای دوری بیرون بیاورم که قرار داشت. او با سرزده بودن من خوب کنار می‌آمد؛ ولی فقط تا وقتی که زیاد نمی‌ماندم.

فهمیدم که باراک از آن اشخاصی است که به یک گودال نیاز دارد؛ جایی در قفسی بسته که بتواند بدون مزاحمت بخواند و بنویسد، مانند یک دریچه که مستقیم به آسمان فراخ ذهنش باز می‌شود. به نظر می‌رسید وقت‌گذرانی در آن‌جا، سوخت‌رسانی‌اش کند. با تفاوتی از این ما موفق شدیم نوعی از گودال درون هر خانه‌ای به وجود بیاوریم که زندگی می‌کردیم؛ هر گوشه خلوتی یا آلاچیقی مناسب بود. تا به امروز، هنگامی که در یک خانه کرایه‌ای در هاوایی باشیم یا مزرعه انگور مارتا، باراک در آن‌جا به دنبال اتاق خالی که بتواند از آن به‌عنوان یک گودال تعطیلاتی استفاده کند.

آن‌جا، او می‌تواند میان شش هفت کتابی که هم‌زمان در حال خواندن است بغلتد و روزنامه‌هایش را روی زمین پهن کند. برای او آن گودال نوعی محل مقدس بالا بود، جایی که درونش پیدایش و شفافیت به ملاقات هم می‌آیند. برای من، یک جای بی‌نظم و درهم بود. یک ضرورت همیشه این بود که آن گودال، هر جایی که باشد،

دری داشته باشد که من بتوانم برای دلایل روشن ببندم.

عاقبت در تابستان ۱۹۹۵، کتاب **رؤیاهایی از پدرم** به چاپ رسید. نقد خوبی داشت؛ اما فروشش نسبتاً خوب بود و بد نبود. مهم این بود که باراک توانست داستان زندگی‌اش را به قلم بکشد. چسباندن تیکه‌های شخصیت مختلف خودش نظیر آفریقایی - آمریکایی - کانزاسی - اندونزیایی - هاوایی - شیکاگویی، به نوعی تشریح تمامیت خودش از این طریق بود. من به او افتخار می‌کردم. در خلال داستان، نوعی قطعه ادبی با پدر شبح‌مانندش ساخت. البته، کار انجام شده با باراک که به‌تنهایی سعی داشت هر نوع فاصله‌ای را پر کند و هر افسانه‌ای را درک کند که هرگز در مورد او بامای بزرگ ساخته شده بود یک‌طرفه بود؛ اما به هر حال، این همچنان نوعی بود که همیشه رفتار می‌کرد. من فهمیدم از وقتی که یک پسر بود، او سعی داشت همه چیز را خودش به سرانجام برساند.

با اتمام کتاب، فضای جدید خالی در زندگی به وجود آمد و همچنین با در نظر گرفتن اینکه او همیشه چه کسی بود؛ باراک مجبور بود بلافاصله آن را پر کند. از لحاظ شخصیتی، درگیر تحمل چندین خبر بد بود: مادرش، «آن»، به سرطان تخمدان دچار شده بود و برای معالجه از جاکارتا به هونولولو برگشته بود. تا آن جا که ما می‌دانستیم، امکانات پزشکی خوبی دریافت می‌کرد و به نظر می‌رسید شیمی‌درمانی خوب عمل می‌کرد. هم مایا و هم توت در هاوایی رسیدگی می‌کردند و باراک اغلب از حال او سراغ می‌گرفت. تشخیص بیماری او دیرهنگام بود؛ پس از اینکه سرطان گسترش پیدا کرده بود و مشکل بود که بتوان فهمید چه پیش خواهد آمد. می‌دانستم که این موضوع

فشار زیادی بر ذهن باراک می گذارد.

در این میان در شیکاگو، پیچ‌های سیاسی دوباره شروع شده بود. در زمستان سال ۱۹۹۵، شهردار دیلی برای سومین دور انتخاب شده بود و حالا همه برای انتخابات ۱۹۹۶ سرعت گرفته بودند که الینویز باید یک سناتور جدید برای مجلس انتخاب می کرد و رئیس جمهور کلینتون برای دومین دور ریاست جمهوری اقدام می کرد.

بیشتر افتضاح آور بود. ما یک سناتور مجلس داشتیم که به جرم آزار جنسی تحت پیگرد قانونی بود که جا را برای یک مدعی دمکرات دیگر در حوزه دوم ایالتی باز کرده بود که شامل بیشتر ناحیه جنوبی شیکاگو می شد. یکی از سناتورهای معروف به نام آلیس پالمر که نمایندگی هایدپارک و ساحل جنوبی را داشت و کسی که باراک در پروژه رأی! با او آشنا شده بود، به صورت خصوصی عنوان می کرد که قصد شرکت در انتخابات را دارد. به این ترتیب، صندلی مجلس ایالتی او را خالی می گذاشت و امکان اینکه باراک بتواند برای آن پست اقدام کند.

آیا برای او جالب توجه بود؟ آیا برای انتخابات شرکت می کرد؟

من آن موقع نمی توانستم بفهمم؛ اما این سؤالات دهه بعد در زندگی ما تفوق یافت. تقریباً مانند یک طبل پشت هر کاری که ما می کردیم به صدا درمی آمد. او می خواهد؟ او می تواند؟ او بود؟ او باید؟ اما همیشه قبل از همه این ها یک سؤال دیگر مطرح بود و در ابتدا و به طور فرض، منحصرأ توسط خود باراک مطرح می شد؛ وقتی که پای هر نوع اقدام برای انتخاباتی در میان بود. اولین باری که پرسید روزی بود که او اجازه داد من در خصوص صندلی خالی آلیس پالمر بدانم و این نظریه ای که او داشت که نه تنها می تواند وکیل، پروفیسور، سازمان دهنده، ناشر باشد؛ بلکه همه آن ها به علاوه قانونگذار

مجلس: «درباره‌اش چه فکر می‌کنی، میچ؟»

هرگز جوابم برای گفتن آن قدرها هم سخت نبود. من فکر نمی‌کردم اقدام برای انتخابات، ایده‌عالی‌ای برای باراک باشد. هر بار که آن سؤال پیش می‌آمد دلایل به‌خصوص من شاید کمی با هم اختلاف داشتند؛ اما بزرگ‌ترین موقعیت من مانند ریشه‌یک درخت کاج در زمین پابرجا بود. گرچه به‌شفافی خودتان می‌بینید که مطلقاً هیچ چیزی را نتوانست متوقف کند.

در خصوص انتخابات سنای سال ۱۹۹۶، دلایل من بدین این نحو بودند: من زیاد از سیاسیون خوشم نمی‌آید و بنابراین رغبتی ندارم شوهرم به یکی از آن‌ها تبدیل شود. بیش‌ترین چیزی که من در رابطه با سیاست‌های ایالتی می‌دانستم چیزهایی بود که در روزنامه خوانده بودم و هیچ‌کدام از آن‌ها به‌خصوص به نظر خوب و کارآمد نبودند. دوستی من با سانتیتا این حس را به من داد که سیاسیون اغلب باید دور از خانه باشند. در کل، من در مورد قانون‌گذاران فکر می‌کردم که تقریباً مانند لاک‌پشت‌های زره‌دار باشند و پوست چرمی، آهسته‌رو و خودپسند باشند. باراک زیادی جدی بود و زیادی برنامه‌های شجاعانه در سر داشت. به نظر من، برای استواری در برابر زندگی سخت، بیرون کشیدن عداوت که زیر گنبد ساختمان مجلس در اسپرینگ‌فیلد {مرکز ایالت الینویز و محل مجلس ایالتی} در جریان بود.

در قلبم باور داشتم که راه‌های بهتری برای یک فرد خوب وجود دارد تا تأثیرگذار باشد. صمیمانه بگویم، من فکر می‌کردم او زنده خورده شود.

به هر حال، از قبل بحث جنی گوشه‌و جدانم وجود داشت. اگر باراک باور داشت می‌تواند کاری در سیاست انجام بدهد، من چه کسی بودم که سر راهش قرار بگیرم؟ من چه کسی بودم که قبل از سعی کردن او روی آن نظریه مَهر نه بگذارم؟ خب بالاخره، هنگامی که می‌خواستم شغل و کالتم را ترک کنم او تنها شخصی بود که من را به جلو راند، کسی که نگرانی‌های خودش را در مورد رفتن من به شهرداری داشت؛ اما از همه لحاظ من را حمایت کرد. چه کسی در حال حاضر چند شغل را با هم دارد که بخشی‌اش برای جبران کمبود درآمد من به‌خاطر مشارکت تمام و قتم در مؤسسه اتحاد عمومی است. در شش سالی که با هم بودیم، او یک لحظه به غریزه من یا توانایی‌ام

شک نداشت. واگردان همیشه مشابه بود: نگران نباش. تو از پس اش برمی آیی. ما با هم جورش می کنیم.

بنابراین من اولین اجازه برای اقدام به انتخابات را به او دادم و کمی هم با احتیاط‌های زنانه چربش کردم. هشدار دادم، «من فکر می کنم اگر انتخاب شدی ناامید بشوی. تو به آن جا می روی و هیچ تغییری هم ایجاد نخواهد شد. فرقی نمی کند چقدر سخت سعی کنی. تو را دیوانه می کند.»

باراک با یک شانه بالا انداختن گفت: «شاید؛ اما کی می داند. شاید هم مقداری کار خوب انجام بدهم.»

من درحالی که شانه بالا انداختن او را پاسخ دادم گفتم: «درسته، کی می داند؟»
وظیفه من نبود تا در فلسفه خوش بینی او مداخله کنم.

این دیگر یک خبر نیست؛ اما شوهر من یک سیاستمدار شد. این شخص خوبی بود که می خواست تأثیری بر دنیا داشته باشد و علی رغم تردیدهای من، این به ترین راه ادامه مسیر بود. طبیعت ذاتش این طور بود.

باراک در نوامبر ۱۹۹۶ برای سناتوری الینویز انتخاب شد و دو ماه بعد در شروع سال جدید ادای سوگند کرد. با شگفتی من، از پیشرفت کمپین انتخاباتی لذت می بردم. من درخصوص جمع آوری تأییدات برای ماندن او در لیست نامزدها کمک کردم. من این کار را با در زدن هر خانه در همسایگی در روز شنبه ها و لیست کردن نظریات ساکنین که از نماینده ها چه می خواهند و توقعاتشان از دولت چیست و همه چیزی که

آن‌ها فکر می‌کردند نیاز به درست کردن دارد انجام دادم. برای من، مانند آخر هفته‌هایی بود که به‌عنوان یک بچه به دنبال پدرم از آن پله‌های ایوان خانه‌ها بالا می‌رفتم، درحالی‌که دنبال انجام وظیفه‌اش به‌عنوان کاپیتان حوزه عملیاتی خود بود. بیش از این، نیازی بیشتری به من نبود و آن برای من کاملاً خوب بود. من می‌توانستم با کمپین به‌عنوان یک سرگرمی رفتار کنم و هر وقت نیاز بود به آن رسیدگی کنم و کمی با آن سرگرم بشوم. بعد به کار خودم برگردم.

مادر باراک کمی بعد از اینکه او اعلام کرد می‌خواهد برای انتخابات سنا اقدام کند در هونولولو از دنیا رفت. رفتن مادرش آن قدر سریع بود که باراک فرصت رفتن به آن جا و گفتن خداحافظی را نداشت. این موضوع او را له کرد. «آن دانهام» بود که باراک را با غنای ادبیات آشنا ساخت و قدرت مباحثی که با دلایل خوب محکم شده باشند. باراک بدون او، وزیدن باد موسمی جاکارتا یا دیدن عبادت‌گاه‌های آبی بالی را حس نمی‌کرد. او شاید هرگز یاد نمی‌گرفت چگونه قدردان این باشد که چقدر از یک قاره به قاره دیگر پریدن آسان و خوشحال‌کننده است یا چطور ناشناخته‌ها را در بر بگیرد. مادرش یک کاشف و یک دنبال‌کننده بی‌باک خوش‌قلب بود. من روح او را از راه‌های کوچک و بزرگ در باراک دیدم. درد فقدان او مانند یک تیغ بر هر دوی ما نشست، درست در کنار همان تیغی که وقتی پدرم رفت بر ما جاسازی شد.

حالا که زمستان بود و مجلس برقرار شده بود، ما بخش زیادی از هفته را از هم دور بودیم. باراک هر دوشنبه‌شب چهار ساعت را تا اسپرینگ‌فیلد رانندگی می‌کرد و در هتل ارزان‌قیمتی که خیلی از نماینده‌های دیگر ساکن بودند اقامت می‌کرد و معمولاً پنجشنبه آخر وقت برمی‌گشت. او یک دفتر کوچک در مجلس ایالتی داشت و یک

کارمند نیمه وقت در شیکاگو. او از کار و کالتش عقب نشینی کرد؛ اما به حدی که قادر باشد قرض ما را بازپرداخت کند. او کمی بیشتر به واحدهای تدریسش در مدرسه حقوق اضافه کرد و کلاس‌ها را برای روزهایی که مجبور نبود در اسپرینگ فیلد باشد برنامه ریزی کرد. همچنین بیشتر در مواقعی که در مجلس جلسه نداشت. ما هر شب که او پایین ایالت بود با هم در مورد مواردی که در طول روز داشتیم تلفنی صحبت می کردیم. روزهای جمعه در شیکاگو، ما یک قرار همیشگی پس از اتمام کار روزانه مان داشتیم و معمولاً همدیگر را در مرکز شهر در رستورانی به نام زینفاندل ملاقات می کردیم.

من حالا آن شب‌ها را با علاقه عمیق برای نور کم و گرم آن رستوران به خاطر می آورم و چقدر قابل پیش گویی بود که به خاطر منظم بودنم همیشه این من بودم که اول به آن جا می رسیدم. من منتظر باراک می ماندم و چون پایان هفته کاری بود و تا آن لحظه دیگر به موضوع عادت پیدا کرده بودم، دیر آمدن او برایم اذیت کننده نبود. می دانستم عاقبت خودش را می رساند و قلب من مثل همیشه به تپش خواهد افتاد. او را می بینم که از در وارد می شود و سپس از میان میزها خودش را به میز ما می رساند و پالتواش را به پیش خدمت می دهد و وقتی عاقبت چشمش به روی چشمان من می افتد لبخند می زند. او بوسه‌ای به من می زند، سپس کتش را از تن بیرون می آورد و آن را قبل از اینکه بنشیند، روی پشتی صندلی آویزان می کند. شوهر من. روتین برای من آشنا بود. تقریباً هر جمعه یک چیز مشابه سفارش می دادیم: گوشت سرخ کرده، سبزیجات و پوره سیب زمینی. وقتی غذا می رسید، تا ذره آخرش را می خوردیم.

این یک وقت طلایی برای ما و برای تعادل ازدواجمان بود. او با اهدافش و من با

اهداف خودم. در خلال یک هفته، اولین هفته‌های شروع به کار مجلس باراک هفده پیشنهاد برای تصویب به مجلس ایالتی داد که احتمالاً یک رکورد و حداقل یک ارزیابی از نشان اشتیاق او برای انجام دادن کار بود. تعدادی از آن‌ها در عاقبت به تصویب رسید؛ اما بیشتر آن‌ها به سرعت توسط اتاق کنترل شده دمکرات‌ها پذیرفته نشد و اغلب توسط همکاران جدیدش در مجلس رد شد. در آن ماه‌های اولیه، درست همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بودم، دیدم که چگونه سیاست می‌تواند یک جنگ باشد. آن جنگ می‌تواند شامل سردی و خیانت، قانون‌گذاری کثیف و مصالحه‌هایی که بعضی وقت‌ها دردآور است عجیب باشد؛ اما دیدم و پیش‌بینی خود باراک هم صحیح بود. او به‌طور غریبی مناسب کشمکش‌های قانونگذاری بود. او آرام درون طوفان شدید بود و پذیرش شکست با آن نحوه گام برداشتن ساده‌هاوایی‌اش عادت به یک بیگانه بودن داشت. او امیدوار و همچنان با اصرار ماند. اعتقاد داشت که روزی بخشی از دیدگاهش، به‌نوعی، چیره خواهد شد. او داشت داغان می‌شد؛ اما او را اذیت نمی‌کرد. به نظر می‌رسید برای آن وضعیت ساخته شده باشد. درست مانند یک دیگ مسی کهنه، چکش خورده می‌شد و براق می‌ماند.

من هم در قلب یک تحول بودم. من با تصمیم به ترک مؤسسه اتحاد عمومی شغل جدید قبول کردم و خودم را شگفت‌زده کردم، سازمانی که با آنچنان دقت بنا گذاشته و رشد داده بودم. برای مدت سه سال با شوق و قبول مسئولیت برای بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین عملیات کاری، تا حتی گرفتن کپی از اسناد. من حس کردم که با رونق اتحاد عمومی و اطمینان از طول عمرش با قدردانی از کمک دو ساله بودجه فدرال و حمایت اساسی، موقع آن رسیده تا با ایمان خوب از مؤسسه جدا بشوم. اتفاقی که در

پاییز سال ۱۹۹۶ افتاد تقریباً مانند این بود که از هیچ کجا یک موقعیت فرا رسید. آرت ساسمن، وکیل دانشگاه شیکاگو که چند سال پیش با من ملاقاتی داشت، به من زنگ زد تا اطلاع بدهد که یک موقعیت شغلی در دانشگاه باز شده است.

مدرسه به دنبال یک مدیر دانش‌به‌ری می‌گشت تا روی ارتباطات جامعه توجه داشته باشد. این مدیر باید تعهد می‌داشت تا برای ارتباط بهتر با مسئولین شهری و بیشتر از همه در ناحیه همسایگی جنوبی و اطراف آن‌جا برنامه‌ریزی کند. برنامه خدماتی جامعه که به منظور ارتباط دادن محصلین با موقعیت شغلی در همسایگی باشد. مانند موقعیت شغلی در مؤسسه اتحاد عمومی، این شغل جدید در خصوص واقعیتی حرف داشت که من شخصاً باهاش زندگی کرده بودم. همان طوری که سال‌ها قبل به آرت گفته بودم، همیشه دانشگاه شیکاگو برای من احساس می‌شد که کمتر قابل راه‌یافتن و کمتر جالب توجه باشد تا مدارس شیک ساحل شرقی که عاقبت در آن‌ها شرکت کردم که انگار مانند یک محل بود که پشتش را به همسایگی کرده بود. شانس کوتاه‌تر کردن آن دیوارها، برای پذیرش بیشتر محصلین درگیر در شهر و بیشتر ساکنین محلی، چیزی بود که من الهام‌بخش می‌دیدم.

همه آن الهامات به کنار، دلیل دیگری هم برای آن انتقال وجود داشت. دانشگاه آنچنان ثبات مؤسساتی را پیشنهاد می‌داد که یک مؤسسه تازه بنیان غیرمالی نداشت. حقوقم بهتر بود، ساعات کاری‌ام بیشتر منطقی می‌شد و هر گاه که دستگاه خراب می‌شد افراد دیگری برای گرفتن کپی و تنظیم پرینتر لیزری تخصیص داده می‌شدند {منظور، انجام کارهای عادی است}. حالا من سی‌ودو ساله بودم و فکر کردم که چه نوع باری را باید به دوش بکشم. در شب‌های قارمان در رستوران زینفاندل، باراک و

من به گفت‌وگویی که به‌نوعی برای سال‌ها با هم داشتیم اغلب ادامه می‌دادیم. در خصوص تأثیر و دربارهٔ اینکه چگونه و کجا هر کدام می‌توانیم تفاوت ایجاد کنیم و چگونه بهترین تقسیم‌بندی‌مان را در مورد انرژی و وقت داشته باشیم.

تعدادی از آن سؤالات در مورد اینکه کی بودم و چه می‌خواهم بکنم برای من دوباره شروع به پیدایش کردند و خودشان را جلوی مغزم ثابت نگه داشتند. شغل جدید را قبول کرده بودم تا کمی بیشتر فضا در زندگی‌مان ایجاد کنم و همچنین به‌خاطر امکانات بیمه خدمات درمانی بهتری که تا آن موقع داشتیم. عاقبت این یکی خیلی مهم شد و همچنان که باراک و من نشسته بودیم و دست‌های همدیگر را در طرف میزی با نور شمع که روی صورت‌هایمان تابیده بود نگه داشته بودیم و در خلال یکی از آن قرارهای جمعه‌شب‌ها در رستوران زینفاندل بودیم، درحالی‌که ظرف غذای گوشت سرخ کرده تا ته خورده شده بود و دسر در راه بود، یک چین خوردگی بزرگ در شادی‌مان اتفاق افتاد بود. ما سعی در بچه‌دار شدن داشتیم و به‌خوبی پیش نمی‌رفت.

مشخص شد که حتی دو نفر متعهد فعال و با عشق عمیق و روحیه کار اخلاقی قوی نمی‌توانند خودشان را بچه‌دار کنند. باروری چیزی نیست که شما تسخیر کنید. ترجیحاً به‌طور دیوانه‌کننده، هیچ راه مستقیمی میان اقدام و پاداش وجود ندارد. برای من و باراک، این همان قدر شگفت‌آور بود که ناامیدکننده است. فرقی نداشت چقدر سخت زحمت می‌کشیدیم، به نظر می‌رسید باروری اتفاق نمی‌افتاد. برای مدتی، به خودم می‌گفتم که این هم به‌سادگی یک مورد برای دستیابی، در نتیجه رفت‌وآمد باراک به اسپرینگ‌فیلد است. اقدامات ما برای فرآوری، نه در خدمت هورمون‌سازی مهم ماهانه شکل می‌گرفت، بلکه ترجیحاً با برنامه هم‌آهنگ با مجلس قانون‌گذاری الینویز بود. این، یکی از مواردی بود که من فکر کردم می‌توانیم اصلاح کنیم.

اما تنظیمات ما هم به‌درد نخورد، حتی با عجله‌ای که باراک به خرج داد تا پس از اتمام یک رأی‌گیری سریع، خودش را برای پروسه تخمک‌گذاری به من برساند و حتی پس از آنکه مجلس به تعطیلات تابستانه رفت و او در خانه تمام‌وقت به حالت آماده‌باش بود. پس از چندین سال دقت در پیشگیری از بارداری، حالا من جداً مخالف این تلاش بودم. مانند یک مأموریت برای خودم در نظر گرفتم. ما یک تست باروری مثبت به‌دست آوردیم که باعث شد هر دوی ما تمام نگرانی‌ها را فراموش کنیم و غرق در لذت شویم؛ اما یکی دو هفته بعد من یک سقط جنین داشتم که باعث شد از لحاظ فیزیکی ناراحت بشوم و هر نوع نیک‌بینی را که احساس داشتیم تخریب کند. با دیدن زنانی که با بچه‌هایشان در کنار خیابان راه می‌رفتند، دردی از عطش به‌دنبال سوزش تازیه‌هایی از عدم کفایت احساس می‌کردم. تنها مورد خوبش این بود که باراک و من

فقط یک بلوک با کریگ و همسرش فاصله داشتیم که الان دو بچه زیبا به نام‌های لیلی و آوری داشتند. من با رفتن به خانه آن‌ها و با خواندن داستان و بازی با آن بچه‌ها تسکین پیدا می‌کردم.

اگر بخواهم راجع به چیزهایی صحبت کنم که هیچ‌کسی حرفی به شما نمی‌زند تا اینکه خودتان وسط آن‌ها قرار گرفته باشید، ممکن بود با مورد سقط جنین شروع می‌کردم. یک سقط جنین تنهایی و دردآور و تقریباً تا سطح سلول‌های فرد روحیه تضعیف‌کن است. وقتی یک سقط جنین داشته باشید، احتمالاً به‌عنوان یک اشتباه شخصی تلقی‌اش می‌کنید، که نیست. یا یک تراژدی که علی‌رغم اینکه در آن لحظه چه احساس کاملاً داغان‌کننده‌ای داشته باشد، که باز هم نیست. چیزی که کسی به شما نمی‌گوید این است که سقط جنین همه وقت پیش می‌آید و با توجه به سکوتی که در خصوص این وضعیت قرار دارد برای زن‌های بیشتری که حتی حدسش را هم نمی‌زنید. من این را وقتی یاد گرفتم که مورد سقط جنینم را با یکی دوتا از دوستانم در میان گذاشتم که شروع به محبت و حمایت بیشتر به من کردند و داستان خودشان در مورد سقط جنین را گفتند. این درد را برطرف نکرد؛ اما با گفتن تنازع خودشان، من را درون وضعیت خودم ثابت‌تر نگه داشتند و به من کمک کرد بینم چیزی را که من در گذرشم هستم، چیزی جز یک سگسه بیولوژی عادی نیست. یک تخم بارور شده که برای چیزی که احتمالاً دلیل خوبی بوده، باید از هم پاشیده می‌شده است.

یکی از آن دوستان، حتی من را به سمت دکتر باروری زنانی روانه کرد که خودش و همسرش استفاده کرده بودند. من و باراک برای تست رفتیم و وقتی که بعداً روبه‌روی دکتر نشستیم، هیچ‌کدام از ما مشکل خاصی نداشتیم. افسانه باردار نشدن ما در

همان جا متوقف شد. دکتر به من پیشنهاد داد برای یکی دو ماه داروی «کلوماید» استفاده کنم، دارویی که فرایند تخمک گذاری را برانگیخته می کند. وقتی آن دارو کاری نکرد، او به ما توصیه کرد به سمت «لقاح مصنوعی» برویم. ما غیرمعمول خوش شانس بودیم، چون بیمه دانشگاهی من بیشتر قبوض پزشکی را تقبل می کرد.

احساسم مانند این بود که یک بلیط بخت آزمایی بزرگ فقط با دخالت علوم برنده شده باشی. تا وقتی که کارهای مقدماتی پزشکی صورت گرفت، ترجیحاً متأسفانه مجلس قانون گذاری به جلسات عادی پاییز خودش برگشت و شوهر خوب و مراقب من را قورت داد و من را تنها گذاشت تا سیستم باروری خودم را در حداکثر کارایی دست کاری کنم. شامل این می شد که برای مدت چند هفته روزانه آمپول تزریق کنم. برنامه این بود که در وهله اول با خوردن دارو تخمدانم را فروکش کنم و بعد دیرتر مصرف داروی دیگر برای ترغیب آن را از سر بگیرم. ایده این بود که آن ها سپس حفاظی برای رشد تخمک ها فراهم می سازند.

همه آن کارها و عدم قطعیتی که در خصوصش بود من را مضطرب کرد؛ اما من یک بچه می خواستم. نیازی بود که همیشه درونم بود. از زمان دختری ام، وقتی که دیگر از بوسیدن صورت پلاستیکی بچه عروسک هایم خسته شده بودم، من التماس مادر بودن کردم تا یک بچه دیگر داشته باشد، یک بچه واقعی. فقط برای من. قول دادم همه کارها را خودم برایش انجام دهم. وقتی که با برنامه همراه نمی شد، به سراغ قرص های جلوگیری بارداری اش می رفتم. فکر می کردم اگر آن ها را ضبط کنم، شاید به نتیجه ای منجر شود. آشکارا، فرقی ایجاد نکرد؛ اما نکته این بود که من از خیلی وقت پیش منتظر بچه بودم. من یک خانواده می خواستم و باراک هم یک خانواده

می خواست و حالا این جا درون توالت اتاق خوابمان تنها بودم و در حال سعی کردن به نام آن همه خواسته ها بودم تا جرئتی به دست بیاورم و سوزن را در بالای رانم فرو کنم.

شاید آن لحظه بود که من اولین پرپرزدن و سوسوزدن رنجش در اثر سیاست و تعهد بدون لرزش باراک نسبت به کار یا شاید احساس بارِ نوک تیز مسئولیت زن بودن را احساس کردم. به هر نوع، او نبود و من آن جا با حمل کردن مسئولیت بودم. از قبل تشخیص دادم که از خودگذشتگی بیشتر از من بود تا او. در هفته های پیش رو، او به دنبال کار معمول خودش بود، در حالی که من باید برای مانیتور کردن تخمک هایم روزانه فراصوتی می شدم. خون او نباید گرفته می شد. او نباید به خاطر رفتن به آزمایشات، جلساتش را حذف می کرد. او مایل بود و سرمایه گذاری کرده بود.

شوهرم هر کاری که از دستش به عمل می آمد انجام می داد. او همه اطلاعات را راجع به وضعیتمان مطالعه می کرد و همه شب را راجع به آن با من حرف می زد؛ اما وظیفه اصلی او تنها آن بود که در دفتر دکتر حاضر شود و کمی اسپرم اهداء کند. سپس، اگر دلش می خواست می توانست برود و گیلایسی بزند. هیچ کدام از این ها اشتباه او نبود؛ اما برابر هم نبود و برای هر زنی که با تعهدنامه ازدواج زندگی می کند، آن برابری مهم است. این می تواند کمی گیج کننده باشد. این من بودم که همه چیز را تحمل می کردم. معوق گذاشتن احساساتم و شغلم تا این تکه از آرزویمان را برآورده کنم. من خودم را درون یک لحظه کوچک فرضی دیدم. آیا من این را می خواستم؟ بله، خیلی می خواستم. و با این، پذیرای سوزن شدم و درون گوشتم فشارش دادم.

حدود هشت هفته بعد، صدایی شنیدم که رد پای همه رنجش ها را پاک کرد: صدایی

فش فش مانند، ضربان قلب آبکی توسط فراصوت دریافت شد که از درون غار گرم بدنم بیرون می‌آمد. ما حامله بودیم. واقعیت داشت. ناگهانی آن مسئولیت و از خودگذشتگی مربوطه معنای کاملاً متفاوتی پیدا کرد، مانند سرزمینی که رنگ جدیدی به خود بگیرد یا همه ائاثیه یک خانه تغییر موقعیت داده شوند که حالا همه چیز به طور عالی سر جای خودش قرار گرفته باشد. من در حالی به اطراف راه می‌رفتم که درونم رازی بود. این مزیت من بود؛ هدیه مؤنس بودن. با قول چیزی که حمل می‌کردم، احساس روشنی می‌کردم.

با همه وجودم این‌گونه احساس داشتم، حتی همچنان که خستگی اولین سه ماهه دوره بارداری من را تهی کرده بود و همچنان که کارم شلوغ ماند و باراک سفرهای هفتگی‌اش را به مجلس ادامه می‌داد. ما زندگی بیرونی خودمان را داشتیم؛ اما حالا چیزی درونی در حال اتفاق بود. رشد کردن یک بچه، یک دختر کوچک. (چون باراک یک مرد واقعیت و من یک برنامه‌ریز هستم، مشخص کردن جنسیت جنین ضرورت داشت.) ما نمی‌توانستیم او را ببینیم؛ اما او آن‌جا بود و در حال وزن اضافه کردن و تکمیل روح بود، همچنان که پاییز به زمستان تغییر پیدا می‌کرد و بعد بهار آمد.

آن چیزی که حس می‌کردم، حسادت من نسبت به جدایی باراک از فرآیند، حالا کاملاً خودش را رزرو می‌کرد. او خارج از گود بود، در حالی که من آن فرایند را زندگی می‌کردم. من خود فرایند بودم و غیرقابل جدایی از این جوانه زندگی کوچکی که حالا آرنج پرت می‌کرد و با پاشنه به مثانه‌ام می‌کوبید. من هرگز تنها نبودم، تنهایی هرگز. آن دختر آن‌جا بود. همیشه هنگامی که به سر کار رانندگی می‌کردم یا برای سالاد سبزیجات خرد می‌کردم یا در شب روی تخت دراز کشیده بودم. برای نه‌صدمین مرتبه

در حال ورق زدن کتاب چه انتظاری داشته باشید وقتی که در انتظارید.

تابستان شیکاگو برای من ویژه است. عاشق ثابت ماندن شفافیت آسمان به هنگام شب هستم. چگونه دریاچه میشیگان شلوغ از قایق‌های بادی می‌شود و گرما آن قدر بالا می‌کشد که تقریباً سرمای زمستان را از یاد می‌برید. عاشق این هستم که چقدر در تابستان کار سیاست آرام رو به کاهش می‌رود و زندگی بیشتر به سمت خوشی برمی‌گردد.

گرچه ما واقعاً کنترلی بر هیچی نداشتیم، به نوعی در عاقبت احساس شد که انگاری ما همه چیز را عالی زمان‌بندی کردیم. صبح خیلی زود در چهارم جولای {سالروز آزادی آمریکا} سال ۱۹۹۸، من اولین درد وضع حمل را حس کردم. باراک و مایا خودمان را به بیمارستان دانشگاه شیکاگو رساندیم.

مایا که از هاوایی پرواز کرده بود تا در هفته‌ای که قرار بود وضع حمل کنم پهلوی ما باشد و مادرم به‌عنوان حمایت‌کننده. هنوز خیلی مانده بود تا زغال‌های باریکیو در سطح شهر شروع به جرجز کنند و مردم پتوهایشان را در ساحل پهن کنند و پرچم تکان دهند و منتظر درخشش آتش‌بازی عالی شهر برای روی آب به مناسبت روز آزادی باشند. به هر حال، ما در آن سال همه آن‌ها را از دست می‌دادیم و غرق شده در درخشندگی و شکوفه دادن چیز جدیدی بودیم. ما درباره کشور فکر نمی‌کردیم؛ لکن در مورد خانواده همچنان که «مالیا آن اوباما»، یکی از دو بچه عالی که باید برای هر کسی در هر جایی، به دنیا بیاید، به دنیای ما وارد شد.

فصل ۱۴

مادر بودن ترغیب کننده من شد. حرکات من و تصمیمات روتین هر روزم را را دیکته کرد. نه فرصتی گرفت، نه اصلاً فکری تا در نقش جدیدم به عنوان یک مادر مصرف بشوم. من یک فرد جزئیات محور هستم و یک بچه هیچی نیست جز انباری از جزئیات. باراک و من مالیای کوچک را بررسی کردیم، به لب‌های غنچه‌ای افسانه‌ای اش توجه کردیم. به سر تیره کرکی اش و نگاه غیرخیره اش و حرکات نامنظم اعضاء بدنش نگاه کردیم. او را حمام می دادیم و در قنناق می پیچیدیم و او را به سینه مان می چسبانیدیم. خوردن او را رصد می کردیم و ساعات خوابش و هر صدای غرغرش. مقدار پسماند جامد درون پوشکش را تحلیل می کردیم که انگار قرار بود همه رازها را به ما بگوید.

او یک شخص کوچک بود، شخصی که ما عهده دارش بودیم. من برای مسئولیت او تند و تیز و کاملاً در بند او بودم. می توانستم فقط یک ساعت کامل را با نگاه کردن به نفس کشیدن او هدر بدهم. وقتی یک طفل در خانه باشد، زمان کشیده می شود. قراردادی می شود و به هیچ کدام از قوانین پایدار نمی ماند. یک روز تنها می تواند تمام نشدنی به نظر برسد و ناگهان متوجه می شوید شش ماه گذشته است. باراک و من به این مورد می خندیدیم که والد بودن چه بر سر ما آورده است. اگر ما زمانی ساعت شام را در تجزیه کردن بغرنجی سیستم عدالت جوانان می گذرانیدیم، در مقایسه با چیزهایی که من در خلال کارم با ایده‌هایی که او سعی داشت در یک قانون تجدیدنظر شده مجلس بگنجانم، در اتحاد عمومی یادگرفته بودم؛ اما حالا، نه با التهاب کمتری مناظره می کردیم که مالیای زیادی به پستانکش وابسته شده است.

ما روش‌های مناسب برای خواباندن او را مقایسه می کردیم. ما مانند بیشتر والدین

جدید، عقده‌ای و کمی کسل‌کننده بودیم و هیچ چیزی ما را خوشحال‌تر نمی‌کرد. ما مالیای کوچک را در کالسکه‌اش در قرار جمعه شب‌ها به سمت رستوران زینفاندل هل می‌دادیم و طوری برنامه‌ریزی می‌کردیم که قبل از اینکه او زیادی خسته شود سریع سفارش غذا بدهیم.

چند ماه پس از تولد مالیا، من به سر کارم در دانشگاه شیکاگو برگشتم. طوری معامله کردم که تا نیمه‌وقت سر کار باشم. فکر کردم این یک وضعیت برد خواهد بود که حالا می‌توانم یک مادر شاغل باشم و یک مادر عالی، تعادلی میان مری تیلور مور/ مارین رابینسونی که همیشه آرزو داشتم بشوم. ما یک پرستار بچه پیدا کردیم، «گلورینا کاسابال»، یک انسان باتوجه و مواظبت‌کننده که حدود ده سال از خودم بزرگ‌تر بود. در فیلیپین به دنیا آمده بود و دوره پرستاری دیده بود و دو بچه خودش را هم بزرگ کرده بود. گلورینا، گلو، یک زن کوتاقد و شلوغ با موهای کوتاه و عینک دور فلزی طلایی رنگ بود که می‌توانست پوشک را ظرف دوازده ثانیه تعویض کند. او توانایی بالای یک پرستار را داشت و هر کاری را با انرژی انجام می‌داد و برای چند سال بعد یکی از اعضاء حیاتی و دوست‌داشتنی خانواده ما شد. کم‌ترین خصوصیاتش این بود که با احساسات عاشق بچه من بود.

چیزی را که من تشخیص دادم، همچنین این مورد درون پرونده‌های می‌رفت که خیلی ماهای دیرتر متوجه‌اش می‌شدیم، این بود که یک شغل نیمه‌وقت، مخصوصاً اگر یک نسخه کار کوتاه‌شده تمام‌وقت قبلی شما باشد، می‌تواند نوعی تله باشد. یا حداقل برای من این‌گونه بود. سر کار، هنوز به تمام جلساتی که همیشه داشتم می‌رفتم، درحالی‌که همچنان بیشتر مسئولیت‌ها را نیز به عهده داشتم. تنها فرق واقعی

این بود که حالا نصف حقوق سالانه‌ام را دریافت می‌کردم و مجبور بودم همه کار را طی بیست ساعت کار هفتگی تمام کنم.

اگر یک جلسه طولانی می‌شد، منجر به این می‌شد که سریع خودم را به خانه برسانم و مالیا را بردارم و به موقع (در حالی که مالیا مشتاق و خوشحال بود و من عرق کرده و از نفس افتاده) به کلاس موسیقی وول خوردنِ کرم‌ها در بعدازظهر ناحیه شمالی برسانم. برای من، مثل گرفتاری دو برابر می‌ماند. با گناه می‌جنگیدم، اگر نیاز بود تلفن‌های اداری را در خانه پاسخ بدهم. با گناه از نوع دیگری هم در جنگ بودم وقتی در دفتر کارم نشسته بودم و از اینکه شاید مالیا نسبت به بادام حساسیت داشته باشد حواس‌پرت می‌شدم. معنای کار نیمه‌وقت این بود که به من آزادی بیشتری بدهد؛ اما بیشتر با این احساس من را وا گذاشت که انگار هر کاری را نیمه‌تمام انجام می‌دهم، اینکه همه خطوط زندگی‌ام کم‌رنگ بودند.

در این میان، به نظر می‌رسید باراک یک گام را هم از دست نداده است. چند ماه پس از تولد مالیا، او برای چهار سال دیگر به‌عنوان سناتور ایالتی انتخاب شد و هشتادونه درصد آرا را از آن خود کرد. او معروف و موفق و فعال بود. او همچنان کارهای بزرگ‌تری مانند رفتن به سمت گنجره آمریکا در سر داشت و امیدوار بود تا از سناتور دمکرات بایی راش پیشی بگیرد. آیا من فکر می‌کردم ایده خوبی برای او است که وارد کنگره شود؟ نه، فکر نمی‌کردم.

فکر می‌کردم با در نظر داشتن اینکه راش آدم معروفی بود و باراک هنوز هیچ‌کس بالقوه نبود، برنده نخواهد شد؛ اما حالا او یک سیاست‌مدار بود و کششی درون حزب دمکرات ایالتی داشت. او نصیحت‌کننده و حمایت‌کننده بود و بعضی از آن‌ها او را

توصیه به اقدام می‌کردند. کسی بر مبنای نظرخواهی اولیه به این نتیجه رسید که امکان برنده شدن او وجود خواهد داشت. این چیزی است که من مطمئناً در خصوص شوهرم می‌دانم: شما یک موقعیت را جلوی روی او آویزان نمی‌کنید، چیزی که قادر باشد زمینه‌بازتری برای تأثیرگذاری بیشتر برای او داشته باشد و توقع داشته باشید که او از آن موقعیت به راحتی بگذرد، چون او این کار را نمی‌کند. او نخواهد کرد.

پایان سال ۱۹۹۹ وقتی که مالیا تقریباً هجده ماهه بود، ما او را برای کریسمس و برای دیدن مادرِ مادرِ بزرگ توت که حالا هفتاد و هفت ساله بود به هاوایی بردیم. او هنوز در همان آپارتمان کوچک بلندی بود که دهه‌ها در آن جا زندگی می‌کرد.

این یک ملاقات خانوادگی بود؛ سالی یک باری که توت می‌توانست نوه و دختر نوه‌اش را ببیند. زمستان بار دیگر خودش را روی شیکاگو پهن کرد و در حال مکش گرما از هوا و رنگ آبی آسمان بود تا احساس بیقراری را هم در سر کار و هم در خانه برای ما باقی بگذارد. ما در یک هتل ساده کنار ساحل وایکیکی اتاق رزرو کردیم و شروع به شمارش معکوس روزها کردیم. تدریس باراک در مدرسه حقوق در آن ترم به پایان رسیده بود و من از کارم مرخصی گرفته بودم؛ اما بعد سیاست مانع شد.

سنای الینویز درگیر ماراثن مناظرات سیاسی بود و سعی در توافق بر سر تهیه یک قانون مهم جنایی بود. به جای توقف کار به بعد از تعطیلات، جلسه مخصوصی گرفته شد تا آن قانون قبل از کریسمس به رأی گذاشته شود. باراک از اسپرینگ‌فیلد به من زنگ زد و گفت باید سفر را برای چند روزی به تأخیر بیندازیم. این خبر عالی‌ای نبود؛ اما درک می‌کردم که خارج از دستش است. اهمیت برای من این بود که عاقبت به

آنجا رسیدیم. من دلم نمی‌خواست مادربزرگ کریسمس را به‌تنهایی سر کند. از طرفی، باراک و من نیاز به استراحت داشتیم. فکر کردم با سفر به هاوایی، هر دوی ما را از کار دور نگه می‌دارد و به ما فرصت نفس کشیدن می‌دهد.

او حالا رسماً برای رفتن به کنگره اقدام کرده بود که به معنای این بود که کمتر بی‌کار بنشیند. بعداً او با یک روزنامه محلی مصاحبه کرد و تخمین زد که ظرف شش ماه یا همچنین مدتی برای رفتن به کنگره کمپین راه خواهد انداخت. او کمتر از چهار روز تمام با من و مالیا در خانه می‌ماند. این واقعیت دردناک کمپین بود. بالای دیگر مسئولیت‌هایش، باراک با یک ساعت تیک‌کننده زندگی می‌کرد. ساعتی که متصلاً به او دقیقه‌ها و ساعت‌های باقی‌مانده تا شروع انتخابات اولیه در مارس را یادآور می‌شد. چگونه سپری کردن آن دقیقه‌ها و ساعات می‌توانست حداقل در تنوری، در نتیجه نهایی تأثیرگذار باشد. چیزی که من در دید یک عملیات کمپینی هم یاد گرفتم این بود که هر دقیقه یا ساعتی که یک منتخب با خانواده‌اش سپری می‌کند به معنای به هدر دادن آن مدت زمان با ارزش دیده می‌شد.

من حالا دیگر آن قدر به حد کافی کهنه‌سرباز شده بودم که کلاً خودم را از بالا و پایین‌های روزانه مسابقه کنار بکشم. من فقط به باراک اجازه رفتن به سمت انتخابات داده بودم و در خصوص تمام ماجرا، خلق خاصی به خودم گرفته بودم مانند: بگذار این هم از سر راه زندگی‌مان برداشته شود. فکر کردم او سعی خودش را می‌کند و موفق به راه‌یابی به سیاست ملی نمی‌شود و به این نتیجه می‌رسد که چیزی کاملاً متفاوت را امتحان می‌کند. شاید در یک دنیای ایده‌آل (به هر حال، دنیای ایده‌آل من)، باراک چیزی مانند رئیس یک بنیاد شود، جایی که تأثیرگذار بر چیزی داشته باشد که

اهمیت دارد و همچنان برای شام شب به موقع به خانه برسد.

ما در بیست و سوم دسامبر پس از آنکه عاقبت مجلس برای تعطیلات تنفس داد به هاوایی پرواز کردیم، گرچه هنوز موفق به راه‌حلی برای آن قانون نشده بودند؛ اما برای راحتی من، ما به هاوایی رسیدیم. ساحل وایکیکی یک الهام‌بخش برای مالیای جوان بود. او بالا و پایین خط ساحلی را تاتی کرد و در حال لگد زدن به امواج و خسته کردن خودش از لذت بود. ما یک کریسمس خوش و بدون ماجرا را با توت در آپارتمان‌ش گذراندیم. او در حال باز کردن هدایا و قدردان پشتکارش برای درست کردن یک پازل پنج‌هزار قطعه‌ای بود که روی میز چیده بود. مانند همیشه، آب‌های آرام سبز او هو و مردم شاد به ما در خصوص رها کردن نگرانی‌های روزمره کمک کرد و ما را سعادتمند به چیزی بیشتر از احساس هوای گرم روی پوست بدن مان و شوق دخترمان مطلقاً نسبت به همه چیز، وا گذاشت. همچنان که سرفصل اخبار ما را مدام یادآور می‌کرد که خیلی سریع به هزاره جدید نزدیک می‌شویم. ما در یک محل عاشقانه قرار داشتیم تا روزهای آخر سال ۱۹۹۹ را سپری کنیم.

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه باراک تلفنی از کسی در الینویز دریافت کرد و اطلاع داد که مجلس سریعاً در حال تشکیل جلسه است تا مورد آن قانون جنایی را به اتمام برساند. اگر او قصد رأی دادن دارد، یک چیزی حدود چهل و هشت ساعت فرصت دارد تا خودش را به اسپرینگ‌فیلد برساند. یک ساعت دیگر در حال تیک‌تیک شد. با قلبی شکسته باراک را مشاهده می‌کردم که دست به کار می‌شد. او در حال تغییر زمان پروازمان به فردای آن روز و در حال تمام کردن تعطیلاتمان بود. ما باید می‌رفتیم. انتخاب دیگری نداشتیم. فکر می‌کنم می‌توانستم با مالیا تنها در آن جا بمانم؛

اما چه خوشی‌ای در آن می‌توانست وجود داشته باشد؟ من از ایده ترک آن جا خوشحال نبودم؛ اما مجدداً درک می‌کردم که این روش سیاست بود. آن رأی مهم بود و قانون جدید شامل کنترل بیشتر نگهداری اسلحه می‌شد که باراک با علاقه پیگیری کرده بود. آن قدر تعیین‌کننده بود که حتی غیبت یک نماینده می‌توانست در قبول یا رد آن قانون تأثیرگذار باشد. ما در حال برگشت به خانه بودیم.

اما بعد چیزی غیرمنتظره رخ داد. در طول شب، مالیا تب شدید گرفت. در طول روز حالش خیلی خوب بود؛ اما حالا، نه حتی دوازده ساعت بعد، یک بچه سست و بی‌حال شده بود. چشمانش مات و گریان از درد بود؛ اما هنوز خیلی کوچک بود که بتواند به ما بگوید چه مشکل به خصوص دارد. به او داروی «تایننول» دادیم؛ ولی کمک زیادی نکرد. او به یکی از گوش‌هایش ضربه می‌زد که من را نگران کرد که شاید عفونت گرفته باشد. واقعیت موضوع داشت خودش را نشان می‌داد. ما روی تخت نشستیم و مالیا را تماشا کردیم که داشت به خواب خسته ناآرامی می‌رفت. حالا فقط چند ساعت به پرواز برگشتمان مانده بود. نگرانی را در صورت باراک می‌دیدم، مثل این می‌ماند که در جریان مخالف تعهداتش قرار گرفته باشد. چیزی که ما باید تصمیم می‌گرفتیم خیلی خارج از دسترس بود.

من گفتم: «معلومه که او نمی‌تواند پرواز کند.»

«می دانم.»

«مجدداً باید پرواز را تغییر بدهیم.»

«می دانم.»

ناگفته این واقعیت بود که او می توانست برود. او می توانست به سادگی از در بزند بیرون و تاکسی بگیرد و به فرودگاه برود و به موقع برای رأی دادن به اسپرینگفیلد برسد. او می توانست دختر مریضش را بگذارد و همسر لرزانش را آن طرف اقیانوس و به همکارانش بپیوندد. این یک انتخاب بود؛ اما من نمی خواستم با پیشنهادش خودم را شهید کنم. من آسیب پذیر بودم و اقرار می کنم که به مانند شنا کردن در عدم قطعیتی است که چه اتفاقی برای مالیا خواهد افتاد.

اگر تب شدیدتر می شد چه؟ اگر به بیمارستان نیاز داشت چه؟ ضمن اینکه در دور دنیا، مردم بیشتر پارانوایتری از ما وجود داشتند که آماده رفتن به پناه گاه های هسته ای و احتکار پول نقد و بطری های آب معدنی بودند، فقط به این خاطر که امکان بروز بدترین ها در اثر Y۲k {اشاره به شایعاتی از بهم ریختگی کامپیوترها که قبل از ورود به هزاره سوم پیش از سال ۲۰۰۰ در سطح جهان شایعه شده بود} در خصوص برق و ارتباطات و اینکه ویرسی در کامپیوترها بروز کند که قادر به شناسایی هزاره جدید نباشند، شایعه شده بود. اتفاقی قرار نبود بیفتد؛ اما هنوز، آیا او واقعاً در فکر رفتن بود؟

مشخص شد که او در فکر رفتن نبود. او هرگز نمی رفت.

آن روز من به تلفنی که باراک به کارمند مجلسی اش کرد توجه نداشتم که برای او توضیح داده بود قادر به آمدن برای رأی دادن نیست. برای من مهم نبود. توجه من فقط به دخترمان بود. به محض اینکه باراک تلفنش را تمام کرد، او هم متوجه بچه شد.

او انسان کوچک ما بود. ما در وهله اول همه چیز را به او مدیون بودیم.

عاقبت، سال ۲۰۰۰ بدون هیچ مشکلی فرا رسید. پس از یکی دو روز استراحت و مقداری آنتی‌بیوتیک، چیزی که در واقع یک عفونت بد گوش مالیا بود برطرف شد و کودک ما را به حالت عادی خودش برگرداند. زندگی ادامه پیدا کرد. همیشه این‌طور بود. در یک روز آسمان آبی عالی دیگر هونولولو، سوار هواپیما شدیم و به شیکاگو برگشتیم. برگشت به سرمای زمستان و به چیزی که برای باراک مانند یک بحران سیاسی شکل گرفت.

آن قانون جنایی در مجلس ایالتی با اختلاف پنج رأی به نتیجه نرسید و رأی نیاورد. برای من نیازی به کار ریاضی نبود: اگر باراک به موقع هم از هاوایی برمی‌گشت، رأی او قطعاً تفاوتی در برون‌داد ایجاد نمی‌کرد. هنوز، او برای غیبتی که کرده بود ضربه دریافت کرد. حریف او در انتخابات مقدماتی موقعیت باراک را با چنگال ربود و او را به‌عنوان قانون‌گذار بی‌ملاحظه‌ای نشان داد که ترجیح داده است در تعطیلات، نه کمتر در هاوایی، بماند و از آمدن و رأی دادن به قانون مهمی که شامل کنترل اسلحه می‌شد طفره رفته است.

بایی راش، سناتور لازم‌الاجراء کنگره، چند ماه قبل به‌طور تأثرآمیزی یکی از اعضاء خانواده‌اش را در اثرخشونت با اسلحه در شیکاگو از دست داده بود که این مورد باعث شد باراک حتی در موقعیت ضعیف‌تری قرار بگیرد. به نظر رسید کسی اهلِ هاوایی بودن باراک را مورد توجه قرار نداد که او به ملاقات مادر بزرگی که تازه بیوه شده بود رفته یا اینکه دختر خردسالش ناگهانی مریض شده بود. همه چیزی که مهم بود آن

رأی بود. خبرنگاران برای هفته‌ها فشار وارد آوردند. صفحه سردبیر شیکاگو تریبون گروه سناتورهای را سرزنش کرد که در آن روز موفق به رأی دادن نشده بودند و آن‌ها را «مشتی بره بی جرئت» نامید. حریف دیگر باراک، یک سناتور ایالتی به نام دون تروتر، اثرهای خودش را گذاشت. او به یک خبرنگار گفت: «استفاده از مورد مریضی بچه برای نرفتن به سرکار ضعف شخصیتی انسان را می‌رساند.»

من به هیچ‌کدام از این موارد عادت نداشتم. به داشتن حریف یا دیدن خرد شدن خانواده‌ام در اخبار بیگانه بودم. هرگز قبلاً نشنیده بودم که شخصیت شوهرم این طور زیر سؤال برود. دردآور است که ببینید یک تصمیم خوب، تصمیم درست تا آن جایی که به من مربوط بود، ظاهراً بتواند این قدر به او صدمه بزند. باراک در ستونی برای خبرنامه هفتگی همسایگی نوشت و به آرامی از تصمیمش برای ماندن نزد من و مالیا در هاوایی دفاع کرد. او نوشت: «ما حرف‌های زیادی از سیاستمداران در خصوص ارزش خانواده می‌شنویم. امیدوارانه، وقتی یک سناتور ایالتی سعی در نگهداری این ارزش‌ها را تا آن جا که قادر است، داشته باشد، شما او را درک خواهید کرد.»

به نظر می‌رسید سه سال زحمت باراک در سنا به خاطر بی‌ثباتی گوش درد یک طفل همه به هدر رفته باشد. او قوانین مالی کمپین ایالتی را سراسر بازبینی کرده بود که برای مسئولان انتخابات نقش سخت‌گیرتری در رعایت اصول اخلاقی به وجود می‌آورد. او برای کاهش مالیات و افزایش اعتبار برای کارگران فقیر جنگیده بود. او در حال جنگ برای کاهش هزینه نسخه‌های دارو برای قشر فقیر شهروندان بود. او اعتماد قانون‌گذاران را از همه نقاط ایالت اعم از جمهوری خواهان و همچنین دموکرات‌ها به طور یکسان کسب کرده بود؛ اما به نظر می‌رسید هیچ‌کدام از آن موارد واقعی حالا

می کردند و ایده‌هایی ضدروشن فکری در خصوص نژاد و کلاس داشتند.

این من را عصبانی کرد.

باراک به نوبت خود، این موارد را بی‌خیال‌تر از من گرفت و قبلاً در اسپرینگ‌فیلد تجربه‌اش کرده بود که چقدر سیاست می‌تواند کثیف باشد و اغلب چقدر حقیقت می‌تواند خیلی برای اهداف سیاسی مردم پیچانده شود. کبود شده بود، ولی قصد عقب‌نشینی هم نداشت. او در طول زمستان کمپین خودش را ادامه داد و هفتگی به اسپرینگ‌فیلد در حال رفت‌و‌برگشت بود، درحالی‌که با جدیت سعی در مبارزه با طوفان داشت، حتی وقتی که کمک‌های مالی به تدریج رو به کاهش رفتند و بیشتر رأی دهندگان به سمت بابی راش سوق داده شدند. با کاهش تیک‌تیک ساعت به سمت انتخابات اولیه، مالیا و من به ندرت او را می‌دیدیم، هرچند هر شب برای گفتن شب بخیر به ما زنگ می‌زد.

من بیش از همیشه قدردان آن چند روزی بودم که در ساحل دزدیده بودیم. می‌دانستم که باراک هم در قلبش قدردان بود. چیزی که در خلال آن شلوغ کاری‌ها و درون آن شب‌هایی که او دور از ما سپری کرد گم نشد. این بود که او اهمیت داد. هیچ‌کدام را کم‌رنگ نگرفت. من هر باری که او گوشی را می‌گذاشت، هاله‌ای از رنج را در صدایش رصد می‌کردم. تقریباً به نظر می‌رسید که انگار هر روز مجبور است تا رأی دیگری را میان خانواده و سیاست، سیاست و خانواده صاحب شود.

در ماه مارس، باراک انتخابات اولیه دمکرات‌ها را باخت و به چیزی به‌عنوان پیروزی برای بای‌راش تبدیل شد.

در تمام آن مدت، من فقط دخترم را در بغل می‌فشردم.

و بعد دومین دختر ما به دنیا آمد. «ناتاشا ماریان اوباما» در دهم ژوئن ۲۰۰۱ در مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو و پس از یک دوره لقاح مصنوعی به دنیا آمد. حاملگی فوق‌العاده راحت و وضع حمل آسانی بود، درحالی‌که مالیا تقریباً سه ساله بود و در خانه با مادرم در حال انتظار بود. بچه جدید ما زیبا بود؛ یک بچه‌بره کوچک با موهای پرپشت تیره و چشمان قهوه‌ای هشیار که چهارمین گوش مربع ما بود. باراک و من در فضا سیر می‌کردیم.

ما تصمیم گرفتیم او را ساشا صدا کنیم. آن اسم را بدین خاطر انتخاب کردم چون آهنگ موهن داشت. دختری به نام ساشا زیر بار آدم‌های احمق نخواهد رفت. مانند همه والدین، فهمیدم که خیلی چیزها برای بچه‌هایمان می‌خواهم و دعا می‌کردم هرگز از چیزی صدمه نبینند. امید داشتم روشن و پرانرژی رشد کنند و نیک‌بین مانند

پدرشان و پرکار مانند مادرشان باشند. بیشتر از هر چیزی، دلم می‌خواست قوی باشند و استحکام به‌خصوصی داشته باشند، نوعی که آن‌ها را قائم و روبه جلو نگه دارد، علی‌رغم هر چیزی. از چیزهایی که بر سر راه ما بود هیچی نمی‌دانستم. چگونه زندگی خانوادگی رقم خواهد خورد، آیا همه چیز خوب پیش خواهد رفت یا به بدی یا مانند بیشتر مردم، ما مخلوطی از هر دو نوع را در پیش داشته باشیم. وظیفه من فقط این بود مطمئن که بشوم آن‌ها آمادگی دارند.

محدودیت‌م در دانشگاه، من را با احساس تهی و واگذاشت و خیلی دورتر از چابک بودن نگه داشت، درحالی که وضعیت مالی ما را با مخارج نگهداری بچه روبه‌راه کرد. پس از تولد ساشا، با خودم کلنجار رفتم که اگر دلم بخواهم اصلاً به سر کار برگردم. فکر می‌کردم شاید با بودن تمام‌وقت من در خانه خانواده بهتر بچرخد. گلو، پرستار خوب بچه ما، پیشنهاد شغل پرستاری با حقوق بالاتری دریافت کرد و با بی‌میلی قصد رفتن داشت. البته، من نمی‌توانستم او را سرزنش کنم؛ اما از دست دادن گلو هر چیزی در قلب مادرانه کاری من را تغییر داد. سرمایه‌گذاری او درون خانواده من منجر به سرمایه‌گذاری شغلی من شده بود. او عاشق بچه‌های ما بود، انگار که بچه‌های خودش بودند. شی که او به ما اطلاع داد، من با دانستن اینکه متعادل کردن زندگی‌مان بدون او چقدر سخت خواهد شد اشک ریختم و اشک ریختم. می‌دانستم با داشتن منابعی برای استخدام او در وهله نخست چقدر خوشبخت بودیم؛ اما حالا که او رفته بود، احساس از دست دادن یک بازو را داشتم.

من عاشق بودن کنار دخترانم بودم. ارزش هر دقیقه و ساعت در خانه بودن را درک می‌کردم، مخصوصاً با برنامه باراک که آن قدر غیرمعمول بود. من مجدداً به یاد تصمیم

مادرم درباره‌ی ماندن در خانه کنار کریگ و خودم افتادم. حتماً، که من در خصوص رمانیک کردن زندگی آن‌ها مقصر بودم - در واقع تصور می‌کنم برای او خوش بود آن قلاب دوزی‌های روطاقچه‌ای و دوختن همه‌ی لباس‌های ما - اما در مقایسه با نوعی که من زندگی می‌کردم، به نظر می‌رسید عجیب و قابل موفقیت باشد و احتمالاً ارزش سعی داشت. من این ایده را دوست داشتم که کنترل یک چیز را داشته باشم تا دوتا، که با موارد شغلی و کارخانه مغزم داغان نشود. و به نظر می‌رسید قادر هستیم از لحاظ مالی هم جورش کنیم. باراک در مدرسه حقوق ارتقاء شغلی پیدا کرده بود، که موقعیت مالی را برای ثبت نام دخترمان در مدرسه‌ی آزمایشی فراهم می‌کرد، جایی که مالیا باید به زودی پیش دبستانی را شروع می‌کرد.

و بعد تلفنی از طرف سوزان شِر دریافت شد، ترغیب کننده‌ی قبلی و همکار من در شهرداری که حالا یک مشاور عمومی و معاون مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو شده بود، جایی که تازه ساشا را به دنیا آورده بودیم. آن مرکز اخیراً یک رئیس جدید داشت که همه درباره‌اش غر می‌زدند و یکی از اولویت‌هایش بهبود توسعه‌ی جامعه بود. او به دنبال یک مدیر داخلی برای امور جامعه بود، شغلی که تقریباً انگار برای من ساخته شده بود. آیا من به مصاحبه کردن علاقه داشتم؟

من کلنجار رفتم که حتی اگر رزومه‌ام را بفرستم. به نظر موقعیت عالی‌ای می‌آمد؛ اما تازه داشتم خودم را قانع می‌کردم - که، همه‌ی ما قانع شدیم - بهتر است که در خانه بمانم. به هر صورت، این لحظه فریبنده برای من نبود، نه وقت آن را داشتم که بتوانم واقعاً سرم را سشوار بکشم و کتوشلوار کار تنم کنم. من چندین بار طی شب برای پرستاری از ساشا بیدار می‌شدم، که من را کم خواب و در نتیجه بدخلق کرده بود. حتی

آنچنان که دیوانه‌وار فدایی نظم و ترتیب بودم، در حال باختن جنگ بودم. خانه ما پر شده بود از اسباب‌بازی بچگانه، کتاب‌های کودکان و بسته‌های پوشک. هر سفری به خارج از خانه مستلزم یک کالسه گول‌پیکر بود و یک ساک پر از پوشک و موارد مورد لزوم دیگر: کیسه‌ای پر از تنقلات، چند اسباب‌بازی هرروزه، لباس‌های تعویضی - برای همه.

اما مادر بودن همچنان با خودش یک سری دوستانه شگفت‌آور آورد. موفق شدم با گروهی از زنان متخصص آشنا بشوم و نوعی گروه پچ‌پچی با هم تشکیل دادیم، خوشه‌های اجتماعی فعال. بیشتر ما سنین بالای دهه سی سالگی بودیم و در همه نوع شغل کار کرده بودیم، از بانک‌داری تا دولتی و خیریه. خیلی از ما همزمان بچه‌دار شده بودیم. هر چه بچه بیشتر گیرمان می‌آمد، به هم نزدیک‌تر می‌شدیم. تقریباً هر هفته همدیگر را می‌دیدیم و از بچه‌های همدیگر مواظبت می‌کردیم، گروهی به باغ‌وحش می‌رفتیم و بلیط کلی برای برنامه‌های دیزنی روی یخ می‌خریدیم. بعضی وقت‌ها در شب بعد از ظهرها، بچه‌ها را در یک زمین بازی رها می‌کردیم و با هم نوشیدنی می‌نوشیدیم.

هر کدام از این زن‌ها تحصیل کرده بودند، ماجراجو، وقف شده به بچه‌هایشان و در کل همگی به سردرگمی من که چگونه کارها را درست کنیم. وقتی که کار و مادیت پیش می‌آمد، ما به نوعی آن را انجام می‌دادیم. بعضی از ماها تمام وقت کار می‌کردند، بعضی نیمه وقت، بعضی در خانه با فرزندان‌شان می‌ماندند. بعضی اجازه می‌دادند کودکان‌شان هادداگ و چیپس بخورند؛ دیگران هرچیز حبوباتی. بعضی شوهرهای سوپر کمک‌کن داشتند؛ دیگران شوهرانی مانند من، که پر مشغله و همیشه به‌دور بود.

بعضی از دوستانم خیلی خوشحال بودند؛ دیگران سعی در به وجود آوردن نوعی تغییر داشتند. بیشتر ما در وضعیت مدام تنظیم کننده زندگی می کردیم، گرفتن یک ایده در زندگی، به امید به وجود آوردن ثبات بیشتر در دیگر موارد.

در بعد از ظهرها کنار همدیگر بودن، به من آموخت فرمولی برای مادر بودن وجود ندارد. هیچ تک راهی نمی توانست به درستی یا غلطی نزدیک باشد. فهم این مفید بود. علی رغم اینکه کی چگونه زندگی می کرد و چرا، هر بچه ای درون آن اتاق بازی مورد مهر قرار می گرفت و داشت خوب بزرگ می شد. هر بار که دور هم جمع بودیم این را حس می کردم، تجمع نیروی همه آن زن ها برای سعی در انجام کار درست برای بچه هایشان؛ عاقبت، فرقی نمی کرد چه، می دانستم ما به همدیگر کمک کرده ایم و همه خوب خواهیم ماند.

پس از صحبت کردن با باراک و دوستانم، تصمیم گرفتم برای کار بیمارستان دانشگاه مصاحبه بدهم، تا حداقل ببینیم کار در مورد چه بود. احساسم این بود که برای آن شغل عالی هستم. می دانستم فنون لازم را دارم و یک عالمه از احساسات. اما اگر باید کار را قبول می کردم، باید از موضع قدرت کار را قبول می کردم، بر مبنایی که برای خانواده ام مفید باشد. فکر کردم، اگر من با آن همه جلسات زائد بیش از حد از بین نرفته ام و قادر بوده ام راه گریزی برای موفق شدن در وقت خودم به وجود بیاورم، کار از راه دور در خانه وقتی نیاز بود، رفتن از سرکار برای برداشتن بچه از کودکانستان یا بردن به متخصص اطفال هرگاه نیاز بود، می توانستم در آن کار موفق باشم.

همچنان، دلم نمی خواست دیگر نیمه وقت کار کنم. کارم با نیمه وقتی به پایان رسیده بود. شغل تمام وقت می خواستم، با دستمزد خوب تا بتوانیم بهتر از عهده پرستار بچه و

خدمه‌خانه برآییم - تا من بتوانم از قلاب دوزی رها شوم و وقت آزادم را با دخترانم بازی کنم. ضمناً، سعی در قایم کردن بی‌نظمی در وجودم را نداشتم، از شیر مادر دادن به بچه و سه ساله‌ای که در پیش‌دبستانی داشتم تا واقعیت برنامه‌بی‌نظم سیاسی شوهرم، کم و بیش مسئول هر مورد در خانه هم بودم.

به نوعی گستاخانه، فرض می‌کنم، همه این‌ها را در مصاحبه‌ام با میشل ریوردان، رئیس جدید بیمارستان، به میان کشیدم. من حتی ساشای سه ماهه را هم با خودم به مصاحبه بردم. دقیقاً آن وضعیت یادم نمانده، که اگر نتوانستم در آن روز پرستار بچه گیر بیاورم یا اینکه حتی به خودم زحمت سعی کردن هم ندادم. گرچه، ساشا کوچک بود و هنوز خیلی من را نیاز داشت. او یک واقعیت زندگی من بود - یک واقعیت خوشگل، درهم و برهم گو، غیر ممکن برای نادیده گرفتن - چیزی من را مجبور کرد تقریباً از عمد او را در این گفتگو وسط بگذارم. مطرح کردم، این‌جا من هستم و این هم بچه‌ام.

معجزه بود که رئیس آینده‌ام ظاهراً درک کرد. اگر هر گونه تقيه‌ای به هنگام گوش دادن به من داشت وقتی که در حال توضیح بودم که چقدر نیاز است ساعات کاری‌ام با توجه به وضعیتم متغیر باشد درحالی‌که بچه را روی پاهایم جابه‌جا می‌کردم و امیدوار بودم که نکند پوشک بچه پس بدهد، او از خودش چیزی نشان نداد. من از آن مصاحبه با احساس خوب بیرون آمدم و کمی مطمئن که شغل را به‌دست خواهم آورد. اما فرقی نمی‌کرد چگونه اوضاع پیش می‌رفت، حداقل می‌دانستم که با پیش کشیدن نیازهایم کار خوبی برای خودم انجام داده‌ام. احساس کردم، فقط با عنوان کردنش، نیرویی به‌وجود آمده است. با ذهنی روشن و یک طفل که شروع به غرغر کرده بود، هر

این ریاضیات جدید در زندگی ما بود: ما دو بچه داشتیم، سه شغل، دو ماشین، یک خانه و هیچ وقت آزاد. من پست جدید را در بیمارستان پذیرفته بودم؛ باراک به درس دادن و قانون‌گذاری ادامه داد. هر دو در هئیت مدیره چندین مؤسسه خیریه خدمت می‌کردیم و هر چقدر که باراک از باختن در انتخابات اولیه کنگره نیش خورده بود، هنوز او در فکر دفاتر بالاتر بود. «جورج دبلیو بوش جوان» حالا رئیس جمهور بود. به‌عنوان یک ملت، از ترور واقع شده در جریان ۹.۱۱ شوکه بودیم. جنگی در افغانستان در جریان بود، یک سیستم مشورتی تهدید رنگ و لعاب داده شده در آمریکا در جریان بود و «اوسامه‌بن‌لادن» ظاهراً جایی در غاری مخفی شده بود. مثل همیشه، باراک هر ذره از اخبار را با دقت جذب می‌کرد، درحالی‌که کار عادی خودش را انجام می‌داد آرام افکارش را در خصوص همه این‌ها توسعه می‌داد.

دقیقاً به خاطر ندارم اول باری که موضوع انتخابات مجلس سنای آمریکا را پیش کشید چه موقع بود. ایده هنوز خام بود و تصمیم واقعی چندین ماه دیرتر باید گرفته می‌شد؛ اما به روشنی مغز باراک را درگیر کرده بود. چیزی را که من به خاطر دارم واکنشم بود، که فقط از روی دیرباوری به او نگاه کردم، انگاری که می‌خواستم به او بگویم، فکر نمی‌کنی ما به اندازه کافی مشغول باشیم؟

عدم علاقه من نسبت به سیاست کمتر به خاطر مواردی که قبلاً در اسپرینگ‌فیلد یا واشتنگتن دی. سی تشدید می‌شد، بود. بیشتر به خاطر برنامه زیادی از حد مسئولیتش طی پنج سال در مقام سناتور ایالتی بود که واقعاً شروع به خرد شدن اعصاب من کرده بود. همچنان که ساشا و مالیا رشد می‌کردند؛ قدم‌ها فقط سریع‌تر می‌شد و لیست کارهای مورد لزوم برای انجام طولانی‌تر، من را در وضعیتی مانند در حال کار همیشگی بدون انتها باقی گذاشته بود. باراک و من هر کاری را انجام می‌دادیم تا زندگی ما آرام قابل گذران انجام بگیرد. یک پرستار بچه جدید پیدا کردیم که در خانه کمک می‌کرد. مالیا در پیش مدرسه آزمایشی دانشگاه شیکاگو خوشحال بود، دوست پیدا می‌کرد و تقویم کوچک خودش را با جشن‌های تولد و کلاس‌های شنای آخر هفته پر می‌کرد. ساشا حالا حدود یک سال داشت، روی دو پا تلوتلو می‌خورد و شروع به گفتن کلمات کرده بود و ما را با لبخند یک میلیونی‌اش می‌کشت. او دیوانه‌وار کنجکاو بود و کاملاً مصمم تا با مالیا و دوستان چهار ساله‌اش همراه باشد. کار بیمارستانی من خوب پیش می‌رفت، گرچه، به خاطر اینکه کاملاً بتوانم در انجام کار موفق باشم، باید ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شدم و قبل از اینکه کسی از خواب بیدار بشود دو ساعتی کارهایم را با کامپیوتر انجام می‌دادم.

این باعث می‌شد کمی در شب خسته باشم و بعضی مواقع من را با شوهر جغد ماندم در تقابل نگاه می‌داشت، که پنجشنبه‌ها از اسپرینگ‌فیلد پیدایش می‌شد و دلش می‌خواست عقب ماندگی‌هایش را در زندگی خانوادگی جبران نماید. اما حالا زمان رسماً برای ما یک مشکل بود. اگر عدم علاقه باراک به بانظم بودن چیزی بود که موقعی من بدان خاطر مؤدبانه سربه‌سرش می‌گذاشتم، حالا به آزار تبدیل شده بود. من می‌دانستم که پنجشنبه‌ها او را خوشحال می‌کند. هیجان را در تن صدایش حس می‌کردم وقتی که زنگ می‌زد بگوید کارش عاقبت به پایان رسیده و در حال آمدن به خانه است. می‌دانستم چیزی جز منظور خوب داشتن او نبود که منجر به گفتن این می‌شد، «من در راه هستم!» یا «تقریباً به خانه رسیدم!» و برای مدتی، من آن کلمات را باور داشتم. حمام شبانه بچه‌ها را انجام می‌دادم اما خواب را به تأخیر می‌انداختم تا دخترها بتوانند پدرشان را برای گفتن شب بخیر درآغوش بگیرند. یا اینکه به آن‌ها غذا می‌دادم و می‌خواباندم اما خودم غذا نمی‌خوردم، چندتا شمع روشن می‌کردم و منتظر می‌ماندم شام را با باراک بخورم.

و بعد من منتظر می‌ماندم. آن قدر منتظر می‌ماندم تا چشمان ساشا و مالیا گرم شود و مجبور به بردن آن‌ها به تخت خواب می‌شدم. یا اینکه تنها منتظر می‌ماندم، گرسنه و خسته همچنان که چشمان خودم هم گرم می‌شد و شمع‌ها آب می‌شدند و روی میز روان می‌گردیدند. در طول مسیرم، داشتم یاد می‌گرفتم، محصول نیک‌بینی ذاتی باراک، نشانی از اشتیاق او برای خانه بودن هیچ کاری نکرد تا دلیلی باشد که واقعاً چه موقع به خانه برسد. تقریباً به خانه رسیدم جایگزین خانه بودن نبود اما ترجیحاً حالتی از ذهنیت بود. بعضی مواقع او در حال آمدن به خانه بود اما نیاز داشت چهل و پنج

دقیقه‌ای در یک جایی با یک همکار گفتگو کند قبل از اینکه سوار ماشینش شود. وقت‌های دیگر، او تقریباً خانه بود ولی فراموش کرده بود که قبلش خبر بدهد می‌خواهد به ورزشگاه برود و کمی ورزش کند.

در زندگی ما قبل از بچه‌ها، چنین عقیم‌گذاری شاید جزئی به نظر می‌رسید؛ اما به‌عنوان یک مادر کاری تمام‌وقت با یک همسر نیمه‌وقت و یک زمان بیداری قبل از سحر، احساس می‌کردم صبرم در حال تمام شدن باشد، تا عاقبت، زمانی، لبریز شد. وقتی باراک به خانه می‌رسید، او در حالی من را پیدا می‌کرد که یا خسته بودم یا غیرقابل دسترسی، تمام چراغ‌های منزل را خاموش کرده و عبوسانه به خواب رفته بودم.

ما می‌دانستیم طبق نمونه‌ها زندگی می‌کنیم، پدر باراک غیبش زده بود و مادرش در حال رفتن و برگشتن. مادر به او متعهد بود اما هرگز او را افسار نکرده بود و تا آن‌جا که به باراک مربوط می‌شد، هیچ مشکلی با این نوع رابطه وجود نداشته بود. او بالا و پایین‌های خودش را داشته بود و ذهن خودش تا سرگرمش کند. در دنیای باراک استقلال همیشه اهمیت داشته و خواهد داشت. من، در این میان، در جمع بسته خانوادگی خودم بزرگ شده بودم، درون آپارتمان جعبه‌ای‌مان، درون جعبه‌ای همسایگی ناحیه جنوبی‌مان، همه برای غذای شب یکشنبه دور یک میز جمع می‌شدیم، همراه مادر و پدر بزرگم و عمه‌ها و عموها در اطرافمان. پس از سیزده سال عاشقی، نیاز داشتیم که فکر کنیم معنای این چیست.

وقتی موقعش می‌رسید، احساس آسیب‌پذیری می‌کردم وقتی او دور بود. نه اینکه او

کاملاً به ازدواجمان متعهد نباشد - این در زندگی من و او همیشه یک قطعیت بود و هست - اما چون در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که همیشه همه دور هم بودیم، وقتی کسی پیدایش نمی‌شد می‌توانست منجر به اذیت شدن من شود. من به سمت تنهایی کشیده می‌شدم و حالا هم، احساس خشم برای برآورده کردن نیازی‌های دخترها می‌کردم. ما او را می‌خواستیم نزدیک‌مان باشد. وقتی نبود برایش دلتنگ بودیم. نگران بودم که او درک نکرده باشد این برای ما چه احساسی دارد. نگران این بودم مسیری را که برای خودش انتخاب کرده است - و هنوز کاملاً روشن بود که اصرار به ادامه دارد - منجر به از بین رفتن تمام نیازهای من بشود. وقتی که چند سال پیش به من راجع به اقدام برای انتخابات سنای ایالتی گفت، فقط ما دو نفر بودیم که باید راجع به آن فکر می‌کردیم. هیچ ایده‌ای نداشتم که جواب مثبت دادن به سیاست بعدها برای ما چه معنایی دربرخواهد داشت، موقعی که دو فرزند به خانواده اضافه گردد. اما حالا به اندازه کافی می‌دانستم که سیاست هرگز با خانواده‌ها مهربان نمی‌باشد. جزئی از آن را در دوران دبیرستان فهمیده بودم، در خلال دوستی‌ام با سانتیتا جکسون و بعداً وقتی که حریف سیاسی باراک مورد تصمیم او را در خصوص ماندن کنار مالیا هنگامی که در هاوایی مریض شد را دیده بودم.

بعضی وقت‌ها، با تماشای اخبار یا خواندن روزنامه، به خودم می‌آیم که در حال خیره شدن به تصاویر مردمی هستم که خودشان را وقف زندگی سیاسی کرده‌اند - کلینتون‌ها، گورها، بوش‌ها، عکس‌های قدیمی کندی‌ها - و در شگفتم که داستان‌های پشت پرده آن‌ها چه بوده است. آیا همه نرمال بودند؟ شاد؟ آیا آن لبخندها واقعی بودند؟

در خانه، عقیم‌گذاری‌های ما اغلب شروع به پشت سر افتادن کرد و به‌طور سخت. باراک و من عمیقاً عاشق هم بودیم؛ اما این‌طور به نظر می‌رسید که در وسط روابطمان یک گره در حال شُل شدن بود. من سی‌وهشت ساله شده بودم و می‌دیدم ازدواج‌های دیگر در حال ازهم پاشیدن هستند به‌نوعی که من در خصوص ازدواج خودمان احساس حفاظت شده داشتم. دوستانی داشتم که جدایی‌های ویران‌کننده داشتند، با مشکلات کوچک توجه نشده شروع شده بود یا برخورد در گفتگو که عاقبت به بریدگی جبران‌ناپذیر بدل می‌شد. یکی دو سال قبلش، برادرم، کریگ، به‌طور موقت به آپارتمانی که بزرگ شده بودیم نقل‌ومکان کرد، زندگی بالای خانهٔ مادرم پس از آنکه ازدواجش آرام آرام و دردناک از هم پاشید.

باراک اولش برای استفاده از چند مشاوره بی‌میل بود. او عادت داشت برای حل مسائل پیچیده مغزش را به کار بگیرد و آن‌ها را خودش حل‌جا کند. نشستن روبه‌روی یک غریبه او را ناراحت می‌کرد، اگر نه یک کودک درهم. آیا او نمی‌توانست برود و چند کتاب در خصوص روابط زناشویی بخرد؟ مباحثی وجود نداشت که ما خودمان تنها بتوانستیم بحث کنیم؟ اما من واقعاً می‌خواستم صحبت کنم و واقعاً گوش دادن و نه در آخر شب و نه در ساعاتی که می‌توانستیم با دخترهایمان باشیم. چند نفر کمی از مردمی که می‌شناختم مشاوره انجام داده بودند و آن‌قدر در موردش راحت بودند که راجع به آن حرف بزنند گفتند، که برای آن‌ها خوب بوده است. بنابراین من از یکی از روانشناسان مرکز شهر که توسط یک دوست معرفی شده بود وقت ملاقات گرفتم و باراک و من تعدادی جلسه به دیدن او رفتیم.

مشاور ما - دکتر وودچرچ، اجازه بدهید به این نام خطابش کنیم - یک مرد سفید

پوست با صدای آرام که به دانشگاه‌های خوب رفته بود و همیشه لباس‌های خاکی رنگ می‌پوشید. فرضیه من این بود که چیزی که باراک و من برای گفتن داشتیم را بشنود و بلافاصله تمام شکایات من را موجه بداند. چون هر دانه از آن شکایات، تا آن جا که من می‌دیدم، مطلقاً موجه بودند. حدس می‌زنم باراک هم در خصوص شکایات خودش همین حس را داشت.

مشخص شد بزرگ‌ترین وحی من در خصوص مشاوره‌ام این بود: هیچ موجه بودنی اتفاق نیفتاد. طرف هیچ کدام از ما گرفته نشد. وقتی پای اختلافات مان پیش آمد، دکتر وودچرچ هرگز رأی تصمیم‌گیر نبود. در عوض، او یک شنونده صبور و تلقینی بود، هر کدام را در خلال پیچ و خم احساساتمان همراهی می‌کرد، صلاح‌های ما را از زخم‌هایمان سوا می‌کرد. اخطار می‌داد وقتی که زیادی وکیل ماب می‌شدیم و سؤالات را با دقت مطرح می‌کرد که ما را به فکر وادارد، در این خصوص که چرا این احساس را داریم. کم‌کم، پس از ساعت‌ها صحبت کردن، گره شروع به شل شدن کرد. هر بار باراک و من دفتر او را ترک می‌کردیم، یک ذره بیشتر احساس متصل بودن داشتیم.

من به این نتیجه رسیدم که راه‌های زیادی برای شاد بودنم وجود دارد و آن‌ها نبایستی که از سمت استعفای سیاسی باراک و چسبیدن او به یک کاری عادی روزانه ساعت نه تا شش بعدازظهر به دست بیایند. (اگر چیزی بود، جلسات مشاوره‌مان به من نشان داد این یک توقع غیرمنطقی بود.) شروع به یادگیری کردم که چقدر به نکات منفی خودم دامن زده بودم، مطمئن از اینکه همه چیز غیرعادلانه بود و بعد با پشتکار، مانند یک وکیل تعلیم یافته هارواردی، اقدام به جمع‌آوری شواهد کرده بودم تا به یک فرضیه سوخت رسانی کنم. حالا من یک فرضیه جدیدی را سعی می‌کردم:

این احتمال وجود داشت که من بیشتر در مورد شادی ام مسئول باشم تا آنکه به خودم اجازه می‌دادم باشم. برای مثال، من زیادی مشغول رنجش از باراک بودم به این خاطر که او در برنامه‌هایش موفق می‌شد برنامه ورزشی را بنگجاند، تا آن جایی که حتی شروع به فکر کنم چگونه به‌طور معمول خودم تمرینات ورزشی کنم. برای جوش خوردن روی اینکه آیا او به موقع برای شام می‌رسد یا نه انرژی مصرف می‌کردم که آن شام، با بود یا نبود او، دیگر لطفی نداشت.

این نکته محوری من بود، لحظات خود بازداشتی من. مانند کوهنوردی که دارد از یک سربالایی یخی لیز می‌خورد شده بودم، من تبرم را به زمین کوفتم. این به معنای آن نبود که باراک تنظیمات خودش را انجام نداد - مشاوره به او فاصله‌های موجود در گفتگوی مان را نشان داد و او برای بهتر کردنش کار کرد - اما من عیب‌هایم را برطرف کردم و آن‌ها به من کمک کردند، که بعد به هر دوی ما کمک کنند. برای شروع، خودم را دوباره متعهد ساختم که سالم باشم. باراک و من متعلق به یک کلوپ ورزشی بودیم، با یک تعلیم دهنده ورزشی تحریک کننده سرزننده به نام «کورنل مک کلان» می‌دویدیم. دو سالی بود که با او تمرین می‌کردم؛ اما بچه‌دار شدن من روتین ورزشی ام را تغییر داده بود.

با کمک مادر همیشه بخشنده من، که هنوز تمام وقت کار می‌کرد اما پیش قدم شده بود تا ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه صبح چند روز در هفته به خانه ما بیاید تا من بتوانم به سمت کورنل بروم و با یک دوست دختر رأس ساعت پنج شروع به ورزش کنم و بعد ساعت شش و نیم به خانه برگردم تا دخترها را برای روزشان آماده کنم: آرامش و نیرو، دو چیزی بود که می‌ترسیدم از دست بدهم، حالا برگشته بودند.

وقتی که پای مورد شام خوردن به میان آمد، من محدودیت‌های جدید برقرار کردم، چیزی که برای من و دخترها بهتر باشد. برنامه‌ریزی خودمان را کردیم و به آن چسبیدیم. شام هر عصر ساعت شش و نیم خورده می‌شد. حمام ساعت هفت، به دنبال آن کتاب‌خوانی، نوازش و سر ساعت هشت شب چراغ‌ها خاموش می‌شد. روتین سفت و سخت بود، که مسئولیت را گردن باراک انداخت تا سر موقع برسد یا نه. برای من، این بهتر بود تا منتظر ماندن و یا در انتظار گذاشتن دخترها برای یک درآغوش‌گیری خواب‌آلود. من به آرزوهای خودم برای آن‌ها برگشتم تا قوی و محکم بار بیایند و همچنین ناهمساز با هر نوع پدرسالاری مدرسه‌ای قدیم: دلم نمی‌خواست هرگز به این باور باشند که زندگی موقعی شروع خواهد شد که مرد خانه به منزل بیاید. ما منتظر پدر نماندیم. حالا دیگر وظیفه‌اش او بود تا به ما برسد.

فصل ۱۵

در خیابان سیلبورن شیکاگو، شمال مرکز شهر، یک بهشت غریب وجود داشت، ظاهراً برای والدین شاغل درست شده است، ظاهراً ساخته شده برای من: یک مرکز خرید همه چیزدار استاندارد، با علی درجه عالی آمریکایی. یک فروشگاه گپِ بچگانه داشت، یک فروشگاه بست بای، یک فروشگاه جیوبوری و یک سی‌وی‌اس، به علاوه مشتی دیگر از فروشگاه‌های زنجیره‌ای، بزرگ و کوچک، به منظور رفع احتیاجات فوری هر مشتری ساخته شده‌اند، چه دسته توالت فرنگی باشد، یا آوکادوی رسیده، یا کلاه حمام سایز بچگانه.

آن جا همچنین فروشگاه‌های غذایی مختلف از جمله مکزیکی وجود داشت، که اوضاع را بهتر کرده بود. این محل من بود. می‌توانستم ماشین را پارک کنم، درون دو سه فروشگاه با توجه به نیازم بگردم، یک ظرف غذای مکزیکی بخرم و ظرف شصت دقیقه به میز کارم برگردم. من در فرصت ناهارم بهتر شده بودم - تعویض جوراب‌های گم شده، خرید هدیه تولد برای بچه‌ای که روز شنبه جشن تولد داشت، انبار کردن و دوباره انبار کردن جعبه‌های آبمیوه و کوپ‌های تک نفره سُس سیب.

حالا ساشا و مالیا سه و شش ساله شده بودند، چابک، باهوش و سریع در حال رشد. انرژی آن‌ها نفس من را گرفته بود. که فقط به تطمیع گاه‌گاه من برای رفتن به مرکز خرید اضافه کرده بود. وقت‌هایی بودند که فقط درون ماشین پارک شده می‌نشستم و فست فودم را تنها می‌خوردم درحالی‌که رادیوی ماشین روشن بود، در حال غلبه بر آرامش و تحت تأثیر قرار گرفته از کارایی‌ام. این زندگی با داشتن بچه‌های کوچک بود. این چیزی بود که بعضی وقت‌ها به‌عنوان موفقیت محسوب می‌شد. من سُس سیب را

داشتم. داشتم غذا می خوردم. همه هنوز زنده بودند.

می خواستم در آن لحظات به تماشاچیان هیچ کسم بگویم، ببینید من چگونه مدیریت می کنم. آیا کسی این را می بیند که دارم از پس کار برمی آیم؟

این من بودم که در سن چهل سالگی، ذره ای از جون کلیور، ذره ای از مری تایلور مور بودم. در روزهای بهترم، برای اتفاق افتادنش کمی به خودم می نازیدم. تعادل در زندگی ام فقط از فاصله کمی زیبا به نظر می رسید و فقط اگر لوچ خیره می شدید؛ اما حداقل چیزی مشابه تعادل وجود داشت. کار بیمارستان خوب از آب بیرون آمد، چالش انگیز و راضی کننده و در راستای اعتقاداتم بود. در واقع، من را شگفت زده کرد، که بینم چطور یک مؤسسه فعال مانند مرکز پزشکی دانشگاه با نهصد و پنجاه کارکن که سنتی اداره می شد، اصولاً توسط اعضاء فرهنگی ای که تحقیقات پزشکی می کنند و مقاله می نویسند و کسانی که همچنین در کل، به نظر می رسید آن قدر از همسایگی هایشان ترس دارند که حتی پا به آن طرف محوطه دانشگاه هم نمی گذارند. برای من، آن ترس روی اندودن بود. هر روز صبح من را از تخت خواب بیرون می کشید.

من بیشتر عمرم را در کنار آن موانع عبور گذرانده بودم - به عصیت مردم سفید در همسایگی ام توجه کرده بودم، همه نوع راه های محیل را که مردم با هر نوع تأثیر که به نظر می رسید از جامعه ما دور می شدند و به درون دسته جات با فراوانی ثروت که به نظر می رسید به طور چشم گیر دور می شوند متوجه بوده ام. این جا دعوت نامه ای بود برای برگرداندن بخشی از آن موارد، به منظور برانداختن آن موانع عبور تا جایی که می توانستم - بیشتر برای ترغیب مردم تا بتوانند همدیگر را بشناسند. من توسط رئیس جدیدم خوب حمایت می شدم، آزادی عمل داده شده بودم تا برنامه خودم را بسازم،

به وجود آوردن ارتباط نیرومندی مابین بیمارستان و جامعه همسایگی بود. من با یک نفر که برایم کار می کرد شروع به کار کردم اما کم کم به یک تیم بیست و دو نفره تبدیل شدیم.

برنامه ریزی کردم تا کارمندان بیمارستان و معتمدان را به همسایگی در اطراف ناحیه جنوبی ببرم، آن ها را به دیدن مرکز جامعه و مدارس بردم، آن ها را معتقد کردم معلم کمی شوند، حامی و قضاوت جشنواره های علمی، سعی کردم آن ها را در مراسم باربیکیوهای محلی شرکت بدهم. ما بچه های محلی را برای کار به عنوان جایگزین کارمندان بیمارستان آوردیم، برنامه ای چیدیم تا شمار متقاضیان همسایگی در بیمارستان افزایش یابد و کار با یک مؤسسه آکادمی تابستانه در خلال مدرسه پزشکی، ترغیب محصلان جامعه تا شغل پزشکی را برای آینده کاریشان مد نظر قرار بدهند. پس از آنکه تشخیص دادم سیستم بیمارستان در خصوص استخدام اقلیت ها و زنانی که صاحب شغل خودشان هستند در قبال قراردادهای کاری خودشان، بهتر شده است، همچنان برای برپا کردن دفتری برای ایجاد تنوع شغلی کمک کردم.

عاقبت، موضوع مردمی که ناامیدانه نیاز به دریافت خدمات داشتند. ناحیه جنوبی بیش از یک میلیون نفر جمعیت داشت؛ و کمیابی و گرانی تهیه کنندگان وسایل پزشکی، نا گفته نماند برای یک جمعیتی که به طور متناسب تحت تأثیر انواع بیماری های مزمن قرار گرفته که قصد دارد مردم فقیر را مبتلا کند - به تنگی نفس، بیماری قند، فشار خون، بیماری قلبی. با بیشتر مردم بدون بیمه و خیلی از کسانی که به بیمه بهداشت مستمندان متکی بودند، بیماران به طور معمول در بخش اورژانس بیمارستان دانشگاه تجمع می کردند، اغلب به دنبال درمان موارد غیز اورژانس یا

مواردی که مدت‌ها از خدمات پیشگیری‌شان گذشته بود که حالا محتاج کمک فوری شده بودند.

مشکل آشکار بود، گران، ناکارآمد و استرس‌زا برای هر نفر درگیر. ملاقات اورژانسی هم برای کسی که مراقبت طولانی نیاز داشت کار کمی می‌توانست انجام دهد. برای من سعی در نمایان کردن این مشکل شد یک توجه مهم. در میان چیزهای دیگر، ما شروع به استخدام و آموزش حامیان بیماران کردیم - بخصوص، مردم محلی کمک‌کننده، دوستان - که می‌توانستند در اتاق اورژانس کنار بیماران بنشینند، کمک به آن‌ها برای وقت ملاقات‌گیری در مرکز بهداشت جامعه و دنبال کردن آن و یاد دادن به آن‌ها که چگونه و از کجا می‌توانند خدمات بهداشتی مناسب معمول را دریافت کنند.

کار من جالب و نتیجه‌بخش بود؛ اما هنوز باید دقت می‌کردم تا من را تحلیل نبرد. احساس می‌کردم این را به دخترانم مدیون باشم. تصمیم ما مبنی بر ادامه یافتن کار باراک به همان سبکی که بود - که آزادی دادن به او تا آینده‌اش را طبق رؤیایش بسازد و دنبال کند - به من این اجازه را داد تا در کار خودم اقدامات کمتری صورت دهم. تقریباً از عمد، به نوعی جلوی جاه‌طلبی خودم را گرفتم، عقب نشینی در مواردی که من معمولاً قدم به جلو می‌گذاشتم. مطمئن نیستم کسی در اطرافم عنوان کرد که به حد کافی انجام نداده باشم؛ اما همیشه از همه چیزی که می‌توانستم تا آخر انجام بدهم و ندادم، آگاهی داشتم. پروژهای در اندازه کوچک وجود داشتند که انتخاب کردم انجام ندهم. مستخدم‌های جوانی بودند که می‌توانستم بهتر از آنچه که انجام دادم مربیگری کنم. شما همه وقت در مورد سبک‌وسنگین کردن یک مادر کارکن شنیده‌اید. این‌ها حالا مال من بودند. اگر زمانی کسی بودم که خودش را در برنامه‌ای

می‌انداخت، حالا با احتیاط بودم، محافظت از وقتم، می‌دانستم که باید به حد کافی انرژی برای خانه باقی بگذارم.

اهداف من بیشتر شامل پایه‌گذاری نرمالیته و استحکام می‌شد؛ اما این‌ها هیچ‌وقت اهداف باراک نمی‌شد. آن‌قدر رشد کرده بودیم که این را تشخیص بدهیم و بگذاریم همین‌طور بماند. یکی «بین و یکی یانگ» {فلسفه چینی - یانگ نیروی فعال و مذکر کاینات که با بین جفت است}. من نظم و ترتیب را می‌طلبیدم و او نه. او می‌توانست درون اقیانوس زندگی کند؛ من به قایق احتیاج داشتم. وقتی او در خانه حاضر بود، حداقل حضور چشمگیر داشت، روی زمین با دخترها بازی می‌کرد، کتاب **هاری پوتر** را بلند در شب با مالیا می‌خواند، به جوک‌های من می‌خندید و من را درآغوش می‌کشید، به ما عشقش را یادآور می‌شد و استحکام بودنش نسبت به ما قبل از اینکه دوباره برای نیم هفته یا بیشتر غیبش بزند.

ما بیشتر فاصله‌ها را در برنامه‌اش با شام خوردن در بیرون و دیدن دوستان پر می‌کردیم. او (بعضی وقتها) با تماشای فیلم **جنسیت و شهر** دل من را به دست می‌آورد و من هم (بعضی وقتها) با دیدن فیلم **سوپرانوس** دل او را به دست می‌آوردم. من با این ایده که دور بودن او بخشی از شغلش می‌باشد کنار آمده بودم. این را دوست نداشتم؛ اما برای بیشتر بخش‌هایش دعوا کردن را کنار گذاشته بودم. باراک با شادی می‌توانست یک روز را در یک هتل دور افتاده با همه نوع کشمکش‌های سیاسی به پایان برساند و در پایان راحت باشد. من، در این میان، برای سایبان خانه زندگی می‌کردم - هر شب با خواباندن ساشا و مالیا در تخت‌هایشان و گوش دادن به صدای

هووووم مم ماشین ظرفشویی در آشپزخانه احساس کامل بودن می کردم.

به هر حال، هیچ راهی نداشتم جز اینکه با برنامه غیبت باراک کنار بیایم، چون که تا آخر مشخص نشده بودند. به علاوه شغل معمولش، او بار دیگر کمپین به راه انداخت، این بار برای یک جایگاهی در مجلس سنای آمریکا قبل از انتخابات پاییز سال ۲۰۰۴.

او کم کم در اسپرینگفیلد بایقرار می شد، عقیم مانده از قدم های ماریج دولت ایالتی، اطمینان پیدا کرده بود که می تواند در واشنگتن بیشتر و بهتر موفق باشد. با دانستن اینکه من کلی دلیل برخلاف اقدام برای مجلس سنا داشتم و با دانستن اینکه همچنین او یک بحث متقابل نسبت به حال داشت، اواسط سال ۲۰۰۲ ما یک گردهمایی غیر رسمی شاید شامل ده دوازده نفر از دوستان نزدیک داشتیم، که دور میز برانچ {صبحانه دیرهنگام} در خانه ولری جارت برپا شد، در این فکر بودیم که مورد انتخابات را عنوان کنیم ببینیم مردم چه فکر می کنند.

ولری در هایدپارک نزدیکی ما زندگی می کرد. خانه او تمیز و مدرن بود، با دیوارهای سفید و مبلمان سفید با اضافه افشانه ای از گل های زیبای رنگ روشن. در آن موقع، او معاون رئیس یک مؤسسه بنگاه داری و یک معتمد در مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو بود. او اقدامات مرا در مؤسسه اتحاد عمومی حمایت می کرد وقتی که آن جا بودم و برای کمپین های مختلف باراک اعانه جمع آوری می کردم، از شبکه ارتباطات وسیع اش استفاده می کرد تا هر کوشش ما را تسریع کند. بدین خاطر و به خاطر رفتار گرم و عاقلان هاش، ولری یک جایگاه جدی در زندگی من را اشغال کرد. دوستی ما به میزان مساوی شخصی و تخصصی بود. و او به طور مساوی دوست من و باراک شده بود، که

طبق تجربه من این یک چیز نادر در میان زوجها بود.

هووووم مم ماشین ظرفشویی در آشپزخانه احساس کامل بودن می کردم.

به هر حال، هیچ راهی نداشتم جز اینکه با برنامه غیبت باراک کنار بیایم، چون که تا آخر مشخص نشده بودند. به علاوه شغل معمولش، او بار دیگر کمپین به راه انداخت، این بار برای یک جایگاهی در مجلس سنای آمریکا قبل از انتخابات پاییز سال ۲۰۰۴.

او کم کم در اسپرینگفیلد بایقرار می شد، عقیم مانده از قدم های ماریج دولت ایالتی، اطمینان پیدا کرده بود که می تواند در واشنگتن بیشتر و بهتر موفق باشد. با دانستن اینکه من کلی دلیل برخلاف اقدام برای مجلس سنا داشتم و با دانستن اینکه همچنین او یک بحث متقابل نسبت به حال داشت، اواسط سال ۲۰۰۲ ما یک گردهمایی غیر رسمی شاید شامل ده دوازده نفر از دوستان نزدیک داشتیم، که دور میز برانچ {صبحانه دیرهنگام} در خانه ولری جارت برپا شد، در این فکر بودیم که مورد انتخابات را عنوان کنیم ببینیم مردم چه فکر می کنند.

ولری در هایدپارک نزدیکی ما زندگی می کرد. خانه او تمیز و مدرن بود، با دیوارهای سفید و مبلمان سفید با اضافه افشانه ای از گل های زیبای رنگ روشن. در آن موقع، او معاون رئیس یک مؤسسه بنگاه داری و یک معتمد در مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو بود. او اقدامات مرا در مؤسسه اتحاد عمومی حمایت می کرد وقتی که آن جا بودم و برای کمپین های مختلف باراک اعانه جمع آوری می کردم، از شبکه ارتباطات وسیع اش استفاده می کرد تا هر کوشش ما را تسریع کند. بدین خاطر و به خاطر رفتار گرم و عاقلان هاش، ولری یک جایگاه جدی در زندگی من را اشغال کرد. دوستی ما به میزان مساوی شخصی و تخصصی بود. و او به طور مساوی دوست من و باراک شده بود، که

طبق تجربه من این یک چیز نادر در میان زوجها بود.

خواهد شد، چیزی که پول بسازد.»

این من را به خنده انداخت. باراک تنها شخصی بود که من می‌شناختم که همچو ایمانی داشت، که فکر کند کتاب می‌تواند هر مشکلی را حل کند. او مانند پسرک کوچک در داستان "جک و درخت لوبیا" بود، من سربه‌سرش می‌گذاشتم، چه کسی وسیلهٔ معاش‌اش را با مستی لوبیای سحرآمیز تعویض می‌کند، با این باور قلبی که از آن‌ها چیزی به بار نشیند، حتی اگر کس دیگری این باور را نداشته باشد.